

زن روز

هنرمند کیمیاکان

شهبانو در میان دو زن کرد
دستگاه روبرو با سفر تاریخی علیاحضرت



Ketabton.com

آغاز مراسم انتخاب

شوهر نمونه سال



کیوان قشنگ و آراسته بشخصیت و برزندگی شما میسازد

کیوان قشنگ و آراسته با تافت

Schwarzkopf



تافت تورنامرئی موی سر





آغاز دومین دوره

مسابقه انتخاب:

شوهر نمونه سال!

شوهر نمونه سال کسی است که میگوید: زندگی زناشویی یک اتحاد مقدس است. یک شراکت و رفاقت جاودانه است - یک فداکاری برای بهتر زیستن است.

باز هم در جستجوی شوهر نمونه سال هستیم! ... باز هم در جست و جوی شوهری هستیم خوشبخت، کاملاً خوشبخت که محیطی شاد و آرام و انسانی برای همسر و فرزندان خود بوجود آورده ، و آنان را نیز خوشبخت ساخته است . آغاز دومین دوره مسابقه «شوهر سال» را از امروز ، از همین لحظه اعلام می کنیم !

«شوهر نمونه سال» کیست ؟ ... شوهر نمونه سال ، از يك نظر بهیچوجه مردی فوق العاده نیست: نه خوشگل نه ثروتمند ، نه مردی که هرچه زنش فرمان میدهد ، اطاعت میکند ، و نه مردی که هر چه زنش میخواهد برای او میخرد! ... او يك «بابای نازنازی» نیست که بنده بچه های خودش باشد، و هرچه آنها میخواهند عمل کند. نه ! شوهر نمونه سال، همسری است روشنفکر و دوراندیش که به خوشبختی حال و سعادت آینده همسر و کودکان خود میاندیشد . او مردی است که پیمان و سوگند مقدس عقد و ازدواج و وفاداری را هرگز فراموش نمیکند.

شوهر نمونه سال ، يك پدر خوب و مهربان، يك همسر خوش قلب و صمیمی و دلسوز است. در يك اكلام شوهر نمونه سال مردی است که همسر او، بدون تصادف،

واژه قلب میتواند بگوید : «این مرد مرا خوشبخت کرده است! این مرد همان گمشده ای بود که سالها در پی او می گشتم ! این مرد، يك مرد واقعی است!». می بینید که شوهر نمونه سال بودن چندانهم دشوار نیست، زیرا در این مسابقه، تنها عواملی که در ترازوی قضاوت سبک و سنگین میشود، عوامل معنوی ، قلبی و مهر و عاطفه و انسانیت است. آیا چنین مردانی در ایران هستند؟ بلی. فراوان! ... هستند و فراوان هستند مردانی که همسران آنها، بعد از دهسال و بیست سال زندگی ، هنوز عاشقانه آنان را دوست دارند. هستند مردانی که فداکاری و گذشت آنها در برابر همسر و فرزندان به افسانه ها بیشتر شبیه است. این مردها، این شوهرهای نمونه را همه جا میتوانید ببینید ، زیرا که صفت مشترک آنها آن شعله خوشبختی است که در چشمان خودشان نیز میدرخشد.

بلی! شوهر خوب، نه تنها همسر و کودکان خود را خوشبخت میسازد، بلکه خود نیز خوشبخت است. زنانی را می بینیم که در دشوارترین لحظات زندگی، لبخند و امید را از دست نداده اند. راز خنده و امیدواری اینان چیست؟ وقتی پای صحبت شان بنشینید. در لابلای سخنانشان این راز بزرگ را کشف خواهید کرد: «درست است که بچام مریض است، درست است که امسال نتوانستیم بکنار دریا برویم، درست است که کار و بارمان چندان خوب نیست، اما خدارا شکر، آری خدارا شکر که شوهر خوبی دارم!».

مادر جست و جوی شوهری هستیم که چنین احساسی ، چنین امید و مقاومت و سعادت به همسر خویش ببخشد! آیا چنین مردانی داریم ؟ بلی، فراوان! و شاید که شوهر نمونه سال، همسر خود شما باشد! شاید که شوهر نمونه سال، پدر خود شما باشد!

«زن روز» که همواره سعی داشته است برجسته ترین چهره های زندگی و جامعه را از هر طبقه بمرم معرفی کند، در انتخاب شوهر نمونه سال، مخصوصاً يك قصد اصلی دارد: تشکر و سپاسگزاری از مردانی که با رفتار

بقیه در صفحه ۹۶

از رضائیه تا تهران

دنباله رپرتاژ سفر خاطر هانگیز
شهبانو به آذربایجان غربی

پیرزنی ۱۱۰ ساله به شهبانو گفت:

وقتی بتهران رفتی سلام مرا بشاه برسان!

شده ... بیاد يك ضرب المثل عمیق فرانسوی افتادم: «یکی برای همه، همه برای یکی!» شهبانو سوار اتومبیل روبات شدند و جمعیتی که در دو طرف خیابان ایستاده بود بدنبال اسکورت میدویدند... میدویدند و هیچکس و هیچ قدرتی جلودار مردم نبود. عدهای فریاد میزدند:

«خدا این زن را حفظ کند!» چند لحظه‌ای شهبانو را ندیدیم. کسی برای عریضه دادن جلو پریده بود.... اتومبیل ناگهان ترمز کرده بود و شهبانو به ته ماشین افتاده بودند. سراسنادر به آئینه جلو اتومبیل خورده و يك اتومبیل اسکورت نیز محکم به اتومبیل دیگری زده بود. همه اینها بخاطر آن بود که کسی برای دادن عریضه خود را جلو سیر اتومبیل انداخته بود.

شهبانو از روی صندلی اتومبیل بلند شدند و دوباره در جای خود قرار گرفتند: يك زن قوی هیکل جلو پریده و دست شهبانو را گرفته بود و باصرار بطرف خود می‌کشید. سنگینی اندام شهبانو بطرف زمین بود. زن دست بردار نبود و میگفت:

شهبانو! بخانه من بیا و مهمان من باش!

در نطقه پیرزن ۱۱۰ ساله‌ای از شهبانو پرسید: «تشریف میبرید تهران؟» شهبانو فرمودند: «نه میروم رضائیه!» پیرزن بسادگی گفت: «وقتی بتهران رفتی، سلام مرا بشاه برسان!»

از نطقه تارضائیه ۹۴ کیلومتر راه خاکی در پیش داریم. شهبانو در قریه «محدیار» باصرار سپاهی بپداشت آن قریه از مرکز درمانی آن قریه دیدن کردند. راه طولانی شهبانو را خسته کرده و لبهاشان خشک شده بود. يك لیوان آب خواستند و خوردند. و دوباره براه افتادیم. خدا میداند که آئینه جمعیت از کجا آمده بود. می‌گفتند:

«امروز در رضائیه هیچکس درخانه نمانده است، جز مریض‌ها و پیرزنیهای زمین گیر!» در دو طرف خیابان جای سوزن انداختن نبود. همه شهبانو را میخواستند. انگار که همه آرزوهای مردم در وجود شهبانو جمع

«یکی برای همه، همه برای یکی!..»

شاید سفر تاریخی شهبانو را به آذربایجان غربی و کردستان در این جمله عمیق بتوان خلاصه کرد. سفری که در آن بانوی اول میهن ما، باگمنام‌ترین زن روستائی صمیمانه صحبت میکرد، و از محقرانه‌ترین کلبه دهقان دیدن میکرد. در این سفر، همه دردمندان، نیازمندان و حتی بیماران، دست بسوی شهبانو دراز کرده بودند، و تنها از او درمسان درد خسود را میخواستند. برخی از جلوه‌های فراموش نشدنی این سفر پرافتخار را در شماره گذشته خواندید، و اینک دنباله این سفرنامه خواندنی:

ناگهان زنی جلو اتومبیل پرید و در حالیکه دستهای شهبانو را محکم در دست گرفته بود با لحن ملتسانه میگفت:

- نمیزارم بری، باید بخانه من بیائی و میهمان من باشی!

دختر چلاقی عریضه خود را لای دوتا گل کوبک گذاشته بود و زنی دیگر عریضه‌اش را با يك دانه سیب سرخ تقدیم شهبانو کرد.

يك کرد عکس‌های فرزندانش را به شهبانو نشان میدهد



يك زن جلو دويد تا عریضه بدهد



رپورتر : منصوره پیرنیا

عکسها از: باقرزافشان



«اینهمه راه اومدی نمیزارم بری ، باید بخانه من بیایی و میهمان من باشی!» همه ما از این استقبال پرشور بخود میلرزیدیم و هیچکس بفکر خودش نبود. از دور نگاهمان شهبانو را مییابید . جمعیت بطرف اتموبیل هجوم میرد ، همه دست شهبانو را میطلبیدند . کم کم بمیدان شهر نزدیک شدیم . شهبانو برای جوانگویی به احساسات مردم در ایوان کاخ استانداری ظاهر شدند و برای مردم دست تکان دادند. میکروفون خراب شده بود و صدایشان بگوش مردم نمیرسید . اما از تکان دادن دست و از حرکاتشان فهمیدیم که میگویند : «مشکرم ! مشکرم از همه میهمانان و از بیایتان !»

از ساعت ۵ برنامه ها شروع شد و افتتاح تلویزیون رضائیه اولین برنامه بود و تا ساعت ۸ بعد از ظهر شهبانو ۹ برنامه دیگر داشتند . مردم میخواهند عرضه بدهند . شهبانو به دو نفر از همراهان

لطفاً ورق بزنید

شهبانو به بعضی از قراء و آبادی ها با اهلیکوپتر میرفتند - آقای علم وزیردربار شاهنشاهی و فرمانده لشکر غرب در التزام رکاب هستند.

یک دختر خردسال مورد محبت قرار می گیرد.

یک روستائی شکایتی دارد





این دختر اقلیح را بتهران فرستادند تا شاید مالمجه شود



کودکی دست بگردن شهانوانداخته و ایشان را میبوسد



مادرجوانی با شهانو دردلد میکند

سببهای سرخ برای شهانو !

اکنون به شاهبور شهر تازه ونوساخته رسیده بودیم .

نمیدانم چرا شهانو میگريستند و با يك دستمال كاغذی اشكهايشان را از گونه ياك ميگردند . لحظه‌ای بعد دخترک را دیدم : دختری که شهانو را بگریه انداخته بود . اسش رنابه بود . دختر «شيخ محمود» دستروفی است ، یازده سال دارد و فلج شده . مادرش چهار سال قبل فوت کرده . دخترک روی زمین کنار خیابان نشسته بود و چوبدستی‌هایش را درکنارش گذاشته بود . تا شهانو را دید لنگان‌لنگان جلو آمد ، و عریضه‌اش را که لای دوتاگل کوبک گذاشته بود ، به شهانو داد . شهانو گفتند : «از پدرش اجازه بگیريد و او را ببريد تهران . به پدرش هم کمک کنید !» برآستی که اینروزها هر کسی سر راه شهانو قرار بگیرد شانس آورده است ! در شاهبور سوار اتومبیل شدیم

بقیه درصفحه ۹۵

کاری بدهید که بتوانم شکم هفت سر عائله‌ام را سیر کنم و از این درد نجات پیداکنم !» شهانو دستور کمک دادند .

امروز پنج روز است که شهانو ، این مادر مهربان از بجه‌هایش دور است . يك مكالمه تلفنی و شنیدن صدای والاحضرتها هم خستگی را از تن شهانو بیرون میآورد . حرفها بلیقه بجه‌هاست :

«رضا چون من مردهای با قدرتی را دیدم که خنجر به بدنشان فرو میکردند و هیچ نمیگفتند» و ولیعهد میگوید : «خوش بخت مامان !»

بعد نوبت صحبت با مامان بزرگ رسید : «مامان بزرگ ! من دیشب ترا توی تلویزیون دیدم . راستی آن پسر کوچولو پایش چی شده بود ؟»

خانم دنیا جواب میدهند : «شیطانی کرده بود واز درخت بالا رفته بود و بعد پرت شده بود و پایش شکسته بود !»

اسکورت آماده حرکت بود که شهانو چشمش باین دختر افتاد وگفتند : «بیاجلو دخترجان ! بیا جلو !» دخترک دستش را از پنجره اتومبیل بداخل برد و دست شهانو را گرفت و آنرا مدام میبوسید و من فطرات اشکش را روی دست شهانو میدیدم ، هر دو نگاه اشک‌آلود بود . دخترک چنان خوشحال بود که انگار همه دنیا را باو داده‌اند .

زنی اصرار داشت که من عریضه‌اش را بدست شهانو برسانم . وقتی میخواست عریضه را بدهد ، به زبان آذربایجانی میگفت : «آلاه اونی بیزه‌جوخ گورمسین !» (خدا او را از ما نگیرد) ولی منهومش برای اهل زبان دلنشین‌تر از اینست . شهانو اجازه دادند که عریضه‌ها را باز کنیم و بخوانیم ، عریضه این زنرا باز کردم نوشته بود : «کیسه‌کش حمام هستم . شش‌تا بچه دارم وشوهرمورشکست شده . پنج سال است که کار میکنم و روزی سه تومان درمیآورم . باهایم توی آب پوسیده و استخوانهایم خشکیده ! بن

خود یعنی خانم تیسار «هاشمی‌نژاد» و خانم «خزیمه علم» دستور دادند : «روی جیب روباز بنشینید و از دو طرف خیابان حرکت کنید و عریضه‌های مردم را برای من جمع کنید !»

روز بعد در دیدار از بیمارستان و آموزشگاه بیماری شیر وخورشید شهانو پرسیدند : «عریضه‌گیرهایم کجا هستند ؟» هرچه اطراف را گشتیم عریضه بگیرهارا ندیدیم . یکی گفت «هنوز در خیابان‌ها مشغول جمع‌آوری عریضه‌ها هستند !» و بعد فهمیدم که آنها در دوروز ۹ هزار عریضه جمع کرده‌اند !

در خیابان يك افسر شهربانی از مردم میخواست که برای شهانو دست بزنند ، شهانو فرمودند : «لازم نیست مردم را مجبور به دست زدن بکنید اگر دلشان بخواهد خودشان دست میزنند !»

در رضائیه اشکهای آن دختر ۱۷ ساله را هم بیاوردم . دختری که مدام اشک میریخت و میگفت : «فقط میخوام ببینمش ! هیچ چیز دیگر نمیخوام !»

دررضائیه استقبال ازعلیاحضرت‌بی‌ظنیربود .



« معجزه زندگی شما چیست؟ »

یک مسابقه تازه

و خواندنی:

معجزه! معجزه!

این کلمه، يك عمر همه ما را وسوسه میکند. کدامیک از ما، بیسگام خطر و گرفتاری، بیماری، تنگدستی یا مصیبت، دست کم چند ساعتی از زندگی مان را در انتظار معجزه نگذرانده ایم؟ کدامیک از ما روزی یا لحظه ای را با دل شکسته و پریشان و ناامید روبهوی ایمان و خدای بزرگ نیاورده ایم و از او طلب يك معجزه نکرده ایم؟ و اکنون از شما میخواهیم که «معجزه زندگی خودتان» را برای هزاران خواننده زرتروز شرح بدهید! برای هزاران خواننده زرتروز، از معجزه زندگی خودتان حرف بزنید، تا همه بدانند که در زندگی لحظات استثنائی، حوادث خوب، و معجزه هم وجود دارد و بیسرد دفاعی که نیروی غیبی ایمان - و دستهای نجات دهنده و شفا بخش و التیام دهنده - از آستین رویا و نابوریها بیرون می آید و ما را از يك خطر - يك بیماری - يك ناراحتی بزرگ نجات می بخشد. آری، همه ما به نیروی رهایی بخش معجزه ایمان داریم.

شرایط مسابقه:

۱- ماجرائی که تعریف می کنید ممکن است شرح معجزه ای از زندگی خودتان یا از زندگی اقوام و دوستان و آشنایان باشد، اما در هر حال باید حقیقی و واقعی، جالب، استثنائی و شنیدنی باشد.

۲- مهلت مسابقه تا سه ماه است، یعنی تا نوزدهم آبان ماه و جوابها و نامه های بدست ما برسد.

۳- اگر مایل باشید، میتوانید عکس خودتان را نیز همراه مطلبی که میفرستید، برای چاپ ارسال دارید. تصمیمات و شغل خودتان را هم فراموش نکنید.

۴- نوشته شما حداکثر زرتروز باشد.

۵- روی پاکت بنویسید: تهران - خیابان فردوسی - مونسسه کیهان - مجله زرتروز - (معجزه)

جایزه این مسابقه:

بهترین مطالبی که به هبات تحریریه زرتروز برسد، بنوبت باسم خود شما، در مجله چاپ خواهد شد.

برای سه تا از جالبترین، عجیبترین و استثنائیترین معجزه زندگی، سه جایزه استثنائی هم در نظر گرفته ایم که در حقیقت سه سفر فراموش نشدنی با هواپیما است به چند شهر دیدنی و تاریخی از آسیا:

۱- جایزه برنده اول - سفر به هندوستان افسانه ای! سفر به دهلی و کلکتہ! و دیداری

از معابد و جنگل های حیرت انگیز شبه قاره هندوستان!

۲- جایزه برنده دوم - سفر به عراق! سفر به کربلا و نجف اشرف!

این سفر، در حقیقت تبریک نقد و حاضر ماست بکسی که بانگهای ایمان و خلوص نیتی که داشته معجزه ای ناگهانی مسیر زندگی او را تغییر داده است... این سفر در عین حال فرصتی به برنده جایزه میدهد تا بیسگام زیارت از خداوند بزرگ و از ارواح مقدسین که در زندگی او معجزه ای پدید آورده اند، با خلوص نیت تشکر کند.

۳- جایزه برنده سوم - سفر به شیراز! زادگاه حافظ و سعدی! سفر به تخت جمشید.

مسابقه جالب و شیرین «معجزه زندگی شما چیست» که در دو شماره گذشته زرتروز مطرح شد با استقبال گرم و بی نظیر خوانندگان گرامی روبرو گردید بطوریکه در هفته اول بیش از سیصد پاسخ باین مسابقه رسیده است. این نامه ها برترتیب تاریخ وصول مورد مطالعه و بررسی قرار میدهم و جالبترین آنها را بنوبت چاپ می کنم. اینک دو معجزه حیرت انگیز...

زندگی در غار!

همراه پسر بچه های در يك جنگل تاریک و وحشتناک پاکستان گم شده بودم. در نهایت نومییدی و انتظار برای آمدن مرگ ناگهان نجات یافتیم.



در زندگی من معجزه های زیادی اتفاق افتاده است و این جالبترین آنهاست. سال ۱۳۳۰ بود و من در کراچی اقامت داشتم. از ایران مرتب برایم پول میفرستادند و مخارج زندگی من از این راه تأمین میشد. در خیابان صدر

کراچی يك آپارتمان سه اتاقه به ماهی ۱۵ روپیه اجاره کرده بودم. ائانه خانه را هم از يك مغازه ب مبلغ ۱۵ روپیه به کرایه گرفته بودم. من در این آپارتمان تنها زندگی میکردم و يك پسر بچه نیز کارهای خانه ام را انجام میداد.

یکروز پولم تمام شد و از ایران نیز پولی برایم نرسید. چند روزی صبر کردم چون از پول خبری نشد ناچار دونهفته فالی بزرگ گرانبهای را که از ایران برده بودم بیکي از تجار ایرانی ب مبلغ ۷۰۰ روپیه فروختم.

آنشب در خانه یکی از ایرانیان مقیم کراچی مهمان بودم. آقائی که تازه از ایران آمده بود صحبت میکرد که میخواهد خانه اش را مبله کند و احتیاج بکمک يك زن کدبانو دارد. من خواهش کردم اجازه دهد در این کار کمکتش کنم و او پس از کمی تعارف قبول کرد. صبح روز بعد بقصد انتخاب مبل و ائانه برای منزل این دوست ایرانی از خانه خارج شدم. از پولهایم که هفت اسکناس صد روپیه ای بود يك اسکناس صد روپیه ای را به صاحب مغازه زیر آپارتمان که مبلغی باو بدستکار بودم دادم و چون پول خرد نداشت قرار شد بقیه پول را در برگشتن بمن بدهد. شش اسکناس صد روپیه دیگر را درسیه ام گذاشتم و روانه شدم.

بعد از آنکه بچند فروشگاه مبل سرزدم ناگهان متوجه شدم که پولهایم درسیه ام نیست. درحالی که بدنت مضطرب و ناراحت بودم بجست و جوی پولهایم پرداختم ولی هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتیم.

غمگین و پریشان بخانه برمیگشتم که ناگهان پیام آمد که در میهمانی شب پیش خانمی تعریف میکرد که در نزدیکی راولپنڈی در محلی بنام «مشریف» بیبری زندگی میکنند که هر کس مشکلی داشته باشد باو پناه ببرد و مشکلیش به آسانی حل میشود. همانجا تصمیم گرفتم به خدمت این پیر برسیم بدون تردید ب مغازه ای که ائانه ام را از آنجا کرایه کرده بودم رفتم و از او خواستم که همانروز بفرستد و ائانه را ببرد. بصاحبخانه هم اطلاع دادم که فردا آپارتمان را خالی خواهم کرد. ضمناً سرراه بقیه صد روپیه یعنی هفتاد روپیه را از مغازه زیر آپارتمان دریافت کردم و بدون معطلی ائانه مختصر خود را جمع آوری و بسته بندی کردم و بخانه یکی از دوستان ایرانیم بردم و با مانت گذاشتم.

بقیه درصفا ۹۱

آزادی زن یعنی چه؟

جواب گلی به نامه مهندس فتان

کفر درس خواندن!

نامه دوم:

دختران دبیرستان کافرند!!

گلی خان!

دختری هتم شانزده ساله که در یکی از شهرستانهای نسبتاً کوچک با خانوادهام زندگی میکنم. پدرم مردی متعصب و سختگیر است که میگوید: «دختر نباید بیشتر از شش کلاس ابتدایی درس بخواند، و همچنین که توانست تا بالای سر معازنه‌ای را بخواند و نامه‌ای بنویسد، کافی است. چونکه دبیرستان دختر را فاسد میکنند!!!»

من و خواهرام حتی حق انتخاب یک دوست دختر نداریم. حق نداریم بدون مادر یا مادر بزرگمان تا سر خیابان برویم. همیشه باید کتک یا جوراب و چادر مشکی بپوشیم. اگر کسی در خانه ما کلمه سینما را بر زبان بیاورد، وای بحالش، چونکه بعقیده پدرم، هر کس بسینما رفت، کافر است! هر کس هم دخترش را به دبیرستان فرستاد، او را بدبخت کرده است!

من سیزده ساله بودم که کلاس ششم ابتدایی را تمام کردم، و پدرم با وجود گریه و التماس و استغاثه من، اجازه نداد که به تحصیلاتم ادامه دهم. آنقدر عاشق درس بودم که نزد دختر هسالیانم که در کلاس هشتم بود، درسهای کلاس هشتم را خواندم و امتحان دادم و قبول شدم. اما در سالهای بعد، چون دیگر کسی نبود که بسن کمک کند، هرچه خودم خواندم نتوانستم بدون تجدید قبول بشوم. در عرض آن چهار سال، بهر نصیبتی بود خودم را تا کلاس سوم متوسطه رساندیم. خواهرم نیز که دوسال از من کوچکتر است، سال گذشته وقتی کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد و بدست پدرم در خانه باز نماند، و من و بنحور شدم با او هم درس بدیم. حالا هر دو تایمان بدون معلم، بدون هیچ کمکی و وسیله‌ای، بهرجان کدنی‌ای شب و روز در خانه درس میخوانیم، برای اینکه من حتی اگر در بیست هم بدون کتاب باشم، آنچنانا جهنم میدانم، ولی خودتان میدانید که بدون معلم درس خواندن آسان نیست. من که در دوران ابتدایی همیشه شاگرد اول بودم، دو ماه پیش، وقتی در امتحانات مترقیه کلاس سوم دبیرستان تجدید آوردم

دندانهای مادرم، دو ماه روی بدنم میماند. اگر در آنای کتک خوردن، یک کلمه حرف بزنم، آنوقت مادرم چندان وحشیانه کتک میزند که بالاخره همسایهها دلشان بحال من می‌سوزد، اما آنها هم جرات ندارند یک کلمه اعتراض کنند، چونکه در اینصورت با باران فحش و ناسزاهای مادرم مواجه میشوند. مادرم آنقدر فحش داده که حالا دیگر بچه‌های کوچولو خانه هم بمن فحش میدهند. خیال نکنید که این مادر، نامادری من است. خیر، او خودش مرا زانیده، ولی حالا جلاد من شده است. این رفتار خشونت‌آمیز مادرم از روزی شروع شد که دختر تنهام بمن گفت: «تو چقدر خوشگلی!». همانروز مادرم موهای زیبا

و بلند را قیچی کرد و روسری رنگ‌ورورفته‌ای برم بست و بهمه میگفت: «این دختر کلفت ماست!». شنیدنی است که همین مادر مدام به سرم فریاد میکشد که: «از بس زشتی، یک بنده خدا حاضر نیست ترا بگیرد!». پدرم هم دست‌کمی از مادرم ندارد. شب که بخانه می‌آید، از ترس تم می‌بارزد، و با آنکه مدام کارهای خانه را انجام میدهم، بالاخره یک چیزی را بیهانه میکنند و مرا زیر باران مشت و لگد می‌گیرند. مادرم با وجود ده بچه، سال بسال بچه می‌زاید و در درس و نواختی مرا دورا بر میکند. خودش میگوید: «چونم و باید بزرایم!» اما آخر وظیفه یک مادر، مگر فقط بچه زانیدن است؟ مادر این بچه‌ها، در حقیقت من بدبخت هستم که در برابر کلفتی خانه و پرستاری نه بچه هر روز و هر شب پاداشم کتک است و فحش و ناسزا. من در این خانه هر روز شکنجه می‌بینم و شها هم کارم گریه است. در حقیقت یک زندانی محکوم باصمال شاقه هستم. دختری هتم هفده ساله که پدر و مادرش نمیگذارند حتی یک دوست دختر داشته باشد، و میگویند: «دختر اگر دوست دختر هم داشته باشد، هرزه میشود!!»

گلی خانم! بمن رحم کنید و راهی پیش پایم بگذارید. آخر من چه گناهی کرده‌ام که باید از درس و مدرسه و تفریح محروم بمانم، و دایه ولله بچه‌های مادرم بشوم و کلفت همه کاره خانه؟ خواهش میکنم بپدر و مادر من بگوئید که انصاف و مروت هم خوب چیزی است، و از آنها بپرسید که: «آیا راه و رسم پدری و مادری، ایست؟»

م - (امضاء محفوظ)

به زندگی درونی، آرزوها و ایده‌آل‌های کاملاً منطقی و انسانی دخترشان ندارند. آنها خیال‌می‌کنند که وقتی بچه را بدنیا آوردند، همه وظیفه خود را انجام داده‌اند. آنها بایک انسان، مثل یک شی-بیروغ و بیجان رفتار می‌کنند، و کاملاً طبیعی است که این رفتار دور از انصاف و انسانیت، گاهی نتایجی فاجعه مانند پدید می‌آورد. از شما خواهش می‌کنم نخست باین سه نامه از سه دختر توجه کنید:

نامه اول:

من لاله و پرستار ۹ بچه مادرم شده‌ام!

گلی خانم!

شما که اینقدر مهربان هستید خواهش می‌کنم به درد دل منم که دختری هفده ساله هستم گوش بدهید و راه حل پیدا کنید، چونکه بخدا دیگر از این زندگی دوزخی کاردار باستخوانم رسیده‌است. محض رضای خدا چند کلمه هم با پدر و مادرهایی که فقط بفکر زندگی خودشان هستند و بدون ترس از خدا درباره بچه‌هایشان بیرحمانه ظلم می‌کنند حرف بزنید تا شاید کمی مهربانتر شوند. گفتم که من دختری هفده ساله هستم و لایه خیال می‌کنید که درس میخوانم، ولی پدرم مرا از کلاس پنجم متوسطه بعد، از مدرسه بیرون آورد و گفت:

«دختر اگر بیشتر از این درس بخواند، رویش باز میشود!»

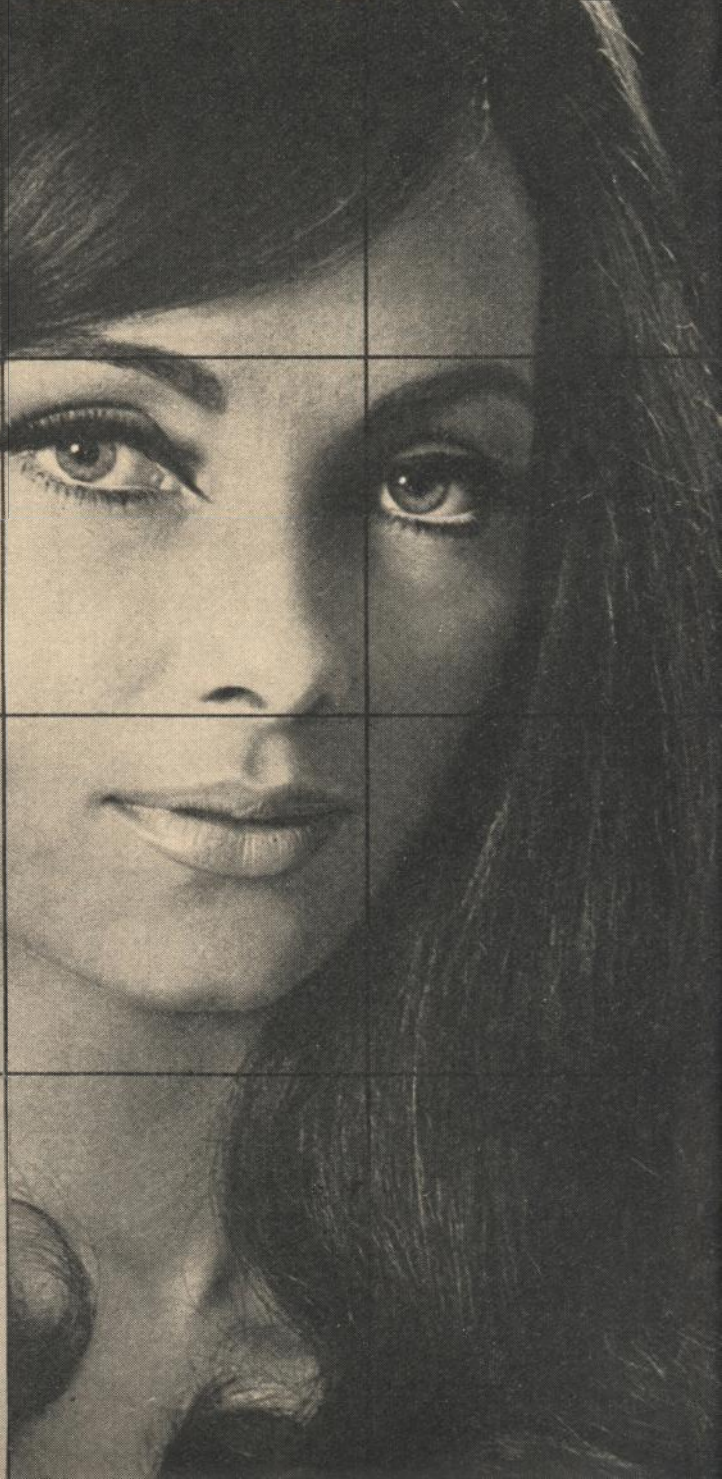
خیال می‌کنید حالا در خانه چه می‌کنم؟ شده‌ام کلفت خانه و لاله و پرستار ۹ بچه‌ام و نیمقد مادرم که خواهر و برادرهای من هستند! مادرم هر روز صبح در خانه را قفل میزند، و خودش بی سیر و سیاحت و خوشگذرانی میرود، و مرا با این ۹ بچه قد و نیمقد، در چار دیواری خانه زندانی می‌کند. باور کنید کم مانده‌است که از جیب و دود و شلوغی‌های این نه‌تا بچه دیوانه بشوم. با یک دست گهواره بچه‌ای را تکان میدهم، و با دست دیگر بادکنک دیگری را باد می‌کنم، یا یکی دیگر را قلاقک میدهم. از صبح تا ظهر، صدای شیون و جیغ و فریاد و گریه این بچه‌ها، گوشم را کمر می‌کند، با اینهمه جرات ندارم یک کلمه حرف بزنم، چونکه همینکه مادرم وارد خانه شد، شکوه و شکایت بچه‌ها شروع میشود، و آنوقت چشمانم روز بد تبیند، مادرم میافند بچانم و تا میتوانم کتک میزند و موهايم را از ریشه میکند. باور کنید همین حال تمام بدنم کبود است. جای

منتقدین نهضت آزادی زن میگویند:

چرا ما ایندیراگانندی و مادام‌گوری نداریم؟ چرا از میان زنان ایران نابغه بیرون نیامده است؟

پس زنان مالایق آزادی نیستند!! در حالیکه لطفاً برای دریافت جواب باین ایراد غیر منطقی مقاله را بخوانید

دلم میخواهد این غفته از مسأله بسیار مهمی باشا حرف بزنم که متأسفانه هنوز در بسیاری از خانواده‌ها، کمترین توجهی بدان ندارند. مقصودم «روابط پدر و مادرها و دخترهایشان» است. هم‌اکنون در مقابل من گزارش یکی از خبرنگاران مجله‌است که در آن گفته میشود: «هر روز بر تعداد دخترانی که از خانه فرار می‌کنند، افزوده می‌شود، بطوری که حالا مددکارهای اجتماعی دادگستری، هر هفته با ده و حتی دوازده دختر فراری مواجه هستند!» در گزارش خبرنگار دیگری میخوانم: «بر تعداد دختران جوانی که خودکشی می‌کنند افزوده شده است و برخی از آن‌ها متأسفانه، در راه بیمارستان یا چند ساعت بعد از ورود به بیمارستان می‌میرند!». شاید هنوز هم کسانی هستند که وقتی این خبرهای دهشتناک را می‌شنوند، شانه بالا میاندازند و میگویند: «بله، شما به دخترها رو میدهید، آنها را از لوس می‌کنید، و در نتیجه دخترها از خانه پدر و مادر فرار می‌کنند یا خودکشی می‌کنند!» در برابر مسأله پیچیده‌ای چون فرار دخترها یا خودکشی آن‌ها، چنین پاسخی، آسان‌طلبی و فرار از مسؤلیت است. کسان دیگری هم هستند که خیال می‌کنند وقتی دختری از خانه فرار میکند یا خودکشی می‌کند، حتماً یا عاشق پسر همسایه شده، یا از غم می‌زود دست‌برآورد و خودکشی زده است. اما حقیقت ماجرا چیز دیگری است. حقیقت اینستکه هنوز برخی از پدر و مادرهای ما، کمترین توجهی



پیغام دو تازہ

چندماہ پیش در يك
 مجلس عقدکنان ناگهان
 عروس درمیان بہت و
 حیرت فامیل و شہود
 عقد گفت : من مہریہ
 نمی خواہم ، اگر مہریہ ام
 بیش از يك جلد کلام اللہ
 مجید باشد ، بلہ نخواہم
 گفت ... و انتشار خیر
 این عروسی در شہر شیراز
 موجب تحسین و تمجید
 مردم شدہ است زیرا
 دختران و پسران روشن فکر
 ایران خواہان آغاز نہضت
 ازدواجہای بدون مہریہ
 و جہیزہ ہستند !



نامہ اول از آقای مهندس
 «علی آبادی» و از شہر شیراز:

آقای سردبیر !

رہبر تازہ «عروس يك ميليون
 تومانی» را در مجلہ «زن روز» خواندم
 و بسیار تأسف خوردم. ما شنیدہ بودیم کہ
 شرافت و وجدان بعضی ہا را با پول
 میخرند، ولی برابر کردن عشق را با
 پول ، تازہ می شنویم . بہر حال چون من
 معتقدم کہ این رپورتاژ ممکن است در
 ذہن بعضی از دخترها تاثیر منقسی
 داشته باشد، میخواہم يك نمونہ از عروسی
 دیگری را کہ در ہمین شہر ما، بدون سر
 و صدا و رپورتاژ و فقط با يك جلد
 کلام اللہ مجید بعنوان مہریہ ، برگذار شد،
 برای خوانندگان شما و مخصوصاً دختران
 جوان دم بخت شرح دہم تا بدانند کہ
 بدون يك ميليون تومان مہریہ ہم میتوان
 خوشبخت شد.

من این عروسی را «عروسی
 فرشتگان» نام گذاشتم چون بنظرم عروس
 و دامادی کہ از آنها برایتان حرف
 میزنم، در روزگار ما، و در این دنیای
 مادی کہ برخی ہا حتی عشق را ہم با
 پول میسجند، واقعا فرشتہاند. داماد يك

اینہفتہ در میان نامہ های صندوق پست زن روز دونامہ
 جالب بیش از ہمہ میدرخشید زیرا خبر از طرز فکری
 روشنگرانہ میداد کہ در میان جوانان تحصیلکرده امروز
 کشور ہواخواہ فراوان دارد. این دو نامہ پیامی است از دو
 عروس جوان کہ پیشنہادمی کنند: نہضت زناشوئی بدون
 مہریہ و بدون جہیزہ و بدون نرخ گذاری روی دختران باید
 ہر چہ زودتر آغاز شود تا راہ زناشوئی های صادقانہ -
 عاشقانہ و انسانی بروی ہمہ جوانان باز شود . ما موافقیم
 شما چطور ؟

عروس:

دختران، بیایید بدون مهریه - بدون جهیزیه - بدون شیربها و بدون نرخ گذاری بخانه شوهر برویم!!

مهندس جوان و تحصیلکرده کشور خودمان است و عروس يك دختر شیرازی است که امسال دیلم خود را گرفت. آغاز و انجام عروسی ایندو نفر نمونه‌ای است از يك عروسی مدرن و خارج از چار چوب سنت ها و قراردادهای پوچ و مضر آنها بعد از پسندیدن یکدیگر و توافق کامل تصمیم باز دواج گرفتند و بعد موضوع را با پدر و مادر خود در میان گذاشتند . در مراسم اجرای عقد ، فقط پدر عروس ، پدر داماد ، خواهران عروس و داماد ومن و چند نفر از دوستان خانواده عروس و داماد حضور داشتیم. آقای عاقد اول رو پیدر داماد کرد و پرسید:

« مبلغ مهریه چقدر است ؟ همه نگاهها مثل برق همدیگر را قطع کردند . چشمها یکدیگر دوخته شد ، چونکه تا آن لحظه در این مورد حرفی بمیان نیامده بود ، بالاخره پدر داماد گفت:

« مهریه اعتبار زن و مرد است ، هرچه بیشتر بهتر !! ولی ناگهان پدر عروس گفت: « من فقط يك جلد كلام الله مجید پیشنهاد می‌کنم ! آقای عاقد خطاب به داماد سؤال کرد:

« خوبست ؟ حضرت فاطمه علیها سلام و بزرگان دین ما هم ، همینطور رفتار کرده‌اند.

ولی داماد در میان بهت و تعجب همه گفت:

« هر چند که به عظمت قرآن متعریفم ، ولی مهریه هرچه بیشتر باشد بهتر ! اصلا بهتر است که خود عروس خانم مهریه خودشان را تعیین کنند ! حالا دیگر مذاکرات به لحظه حساس خود رسیده بود . عروس دهان گشود و گفت:

« با اجازه بابا و آقای (....) پدیر داماد عرض میکنم که من چون مرد ایده‌آل خود را یافته‌ام و تا عمر دارم و هرچه پیش آید ، از او جدا نخواهم شد ، پیشنهادی دارم که اگر قبول نشود ، بله نخواهم گفت. با اجازه از بزرگترها و پدر خودم عرض میکنم که اگر مهریه‌ام بیش از يك جلد كلام الله مجید باشد ، بله نخواهم گفت !!»

ناگهان مجلس رنگ و شوری دیگر گرفت. همه بی‌اختیار کف زدند. درنگاه همه حس تحسین و احترام نسبت به فهم و آگاهی عروس نوزده ساله را آشکارا میدیدیم . آقای عاقد از همه خوشحالتز بود

و میگفت: «زمانه ما چه عجایی دارد! آفرین دختر ! بارک‌الله دختر ! شیر مادر حالات باشد !»

آقای سردبیر ! مطمئنم که آن روز عروس هر میلی را پیشنهاد میکرد ، دوست مهندس من میپذیرفت ، چون او مرد مغروری است و سر حرف خود میایستد . ولی او هم که عاشقانه نامزد خود را مینگرست ، گفت:

« حالا که اینطور است منم موافقم که در وصلت ما ، مادیات وحشی یکشاهی بعنوان شیربها و جهیز و غیره رد و بدل نشود.

در این وصلت ، میان عروس و داماد فقط يك حلقه ساده و دو قلب رد و بدل شد . در حالیکه هر دو خانواده قادر به اجرای کلیه مراسم زائد و پر خرج هم بودند . اما در جشن عروسی آنها هم فقط در حدود بیست نفر از نزدیکان وابسته دو خانواده شرکت کردند و مراسمی که مجلس جشن سرور بود نه مجلسی برای راضی کردن خاله‌خانجایی و دروهمسایه . اکنون نه ماه از ازدواج این دو فرشته میگذرد. ایام نوروز در خوزستان بودند و بتازگی از سفر دریا برگشته‌اند و خوشبختانه در انتظار کودکی هم هستند که سعادتشان را کاملتر خواهد کرد.

آقای سردبیر ! من نویسنده نیستم و ماجرا را خیلی ساده نوشتم ، ولی واقعا باید شهادت این عروس و داماد را ستود که همه سنتها را شکستند ، پیشرو شدند ، و روشنفکرانه عمل کردند. حالا آنها در اثر عدم توجه به انتقادات و حرف های پوچ عده‌ای کهنه پرست ، زندگی بی - دغدغهای دارند.

دوستان و همکاران بنده ، و از جمله خود نگارنده هم ، آرزوی يك چنین ازدواجی را داریم ، اما کوی آن دختر شجاع که مثل این عروس نوزده ساله فکر کند ؟

شاید برایتان شنیدنی باشد که بعد از نه ماه زندگی مشترک نظر داماد را که هیچ رازی را از من پنهان نمیکند ، و بشنوید . او میگوید :

«ما هم مثل هر زن و شوهر جوان دیگری ، گاهی اختلافات کوچکی داریم ، ولی بهر حال خوشبختیم و خوشحال. زخم با انتخاب كلام الله مجید بضمون مهریه ، پایه این خوشبختی را محکمتر ساخت. زیرا اگر مهریه او هر چقدر هم بود ، خدانکرده در صورت اختلاف ، او را طلاق میدادم و مهریه اش را میپرداختم ، ولی او قرآن مجید ، کلام خداوند

را میان من و خودش قاضی و داور قرار داده ، و مرا در قسید اخلاقی عجیبی گذاشته است . هر بار که به زندگی خودمان فکر میکنم ، در برابر عظمت قرآن که بلافاصله بیادم میافتد ، احساس مسئولیت بیشتری میکنم . هرگز پول و اسکناس و جهیز و مهریه و هیچگونه تفهد مالی و مادی نمیتوانست این احساس را در دل من بوجود آورد !!

آقای سردبیر ! خواهش میکنم در برابر آن دو صفحه رپورتاژ «عروس يك میلیون تومانی » این رپورتاژ کوتاه را هم در دو ستون چاپ کنید تا هم مایه امید ما جوانان مجرد باشد ، و هم مایه عبرت دختران جوان و دم‌بخت !

ارادتمند - مهندس علی آبادی



نامه دوم از يك دختر دم‌بخت

مجله زنگ‌روز:
من دختری ۲۳ ساله و دیپلمه از خانواده متوسطی هستم که تایک‌ماه دیگر با يك جلد كلام الله مجید بعنوان مهریه بخانه بخت خواهم رفت و از شما خواهش میکنم حالا که خبر عروسی دختران يك میلیون تومانی را درج می‌کنید خبر نامزدی و عروسی دخترانی را هم چاپ کنید که عشق و شراکت در زندگی را با زور و قدرت پول در نمی‌آمیزند. من در سه سال اخیر - قبل از این که عقل بستم بیاید و تصمیم انفلایسی خود را بگیرم سه خواستگار را از دست دادم. میدانید برای چی؟ برای چانه زدن بر سرمهریه بیشتر ، برای اینکه پدر و مادرم معتقد بودند که مهریه دختر ما کمتر از دویست هزار تومان نباید باشد! خود منم اول تحت تاثیر حرفهای پدر و مادرم بودم که مثلا نمی‌شنیدند و می‌گفتند : «دختر خالوات ، صد هزار تومان مهریه‌دارد ... دختر دانی ات ، با صد و پنجاه هزار تومان بخانه شوهر رفت. تو که از آنها خوشگلتری و بهتر ، چرا باید مفت بخانه شوهر بروی !؟ مگر ما تورا سر راه پیدا کرده‌ایم ؟» بلی ، خلاصه منم هندوانه زیر بغل ما میگذاشتند و نتیجه‌اش برانند و فراری دادن خواستگارا بود . اولی که يك مهندس بود ، صاف و پوست کنده پیدم گفت: «بهرتر است دخترتان را بکروز برید سر چهار راه اسلامبول و يك تابلو هم بگردش آویزان کنید و روی آن بنویسید: حراج! حراج واقعی!» دومی که يك تاجر جوان بازار بود ، به

پدرم گفت: «قربان ! شما بهتر است دختر دویست هزار تومانی‌تان را بیکی از بانکها بسپرید و نزولش را بگیریید !» سومی که يك دبیر بود ، گفت: «ما نیستیم آقا ! من بیجسه‌های مردم درس میدهم که بزرگترین ثروت جهان ، خود انسانست ، و حاضر نیستیم خودم ، روی زخم نرخ بگذارم !»

در یکسال اخیر دیگر از خواستگار خبری نبود. چهارمین خواستگار همین دو ماه پیش پیدا شده و من دیگر کاملا نویمید بودم. تصادفا چند روز پیش درمجلس شش ماجرای «عروس يك میلیون تومانی» را خواندم . راستش را بخواهید همین عنوان مطلب ، خیلی چیزها را بمن آموخت. با خودم گفتم: «خوب! پس عروس دارم تا عروس! عروس يك میلیون تومانی ، عروس نماند هزار تومانی ! عروس دویست هزار تومانی! طبیعی است که اول سعی کردم میزان سعادت و خوشبختی آینده این عروس‌ها را بحساب میزان مهریه‌هایشان محک بزنم ، اما اینقدر شعور دارم که خودم را گول نزنم . فکر کردم و دیدم هزاران زن و مرد صمیمانه با یکدیگر زندگی می‌کنند در حالیکه مهریه‌شان گاهی از هزار تومن و حتی صد تومن بیشتر نیست . فکر کردم و دیدم صدها نفر از همین عروسهای دویست هزار تومانی هم ، بالاخره زده یا پایشان به محضر طلاق کشیده شده است. بعد سعی کردم معیاری سوای پول برای عشق و محبت و سعادت خانوادگی پیداکنم ، چون زندگی بمن یاد داده است که پول معیار سعادت نیست. خلاصه بعد از دو روز فکر و اندیشه شبانه روزی ، وقتی خانواده داماد باصلاح برای پله برون بخانه ما آمدند ، و باز صحبت مهریه پیش آمد ، دیگر دل پدیرا زدم و خودم وارد محفل ریش سفیدهای دو خانواده دیگر که جور دختری است ا جالب اینستکه این دفعه خانواده داماد سر مهریه اسرار داشتند. دانی بزرگ داماد میگفت: «خانم ! ما به نجابت و پاکي و شرافت شما و خانواده‌تان ایمان داریم. خیلی در باره‌تان تحقیق کرده‌ایم ، ولی اگر بی - مهریه شما را وارد خانواده‌مان بکنیم ، مردم خیال های بدی می‌کنند!» اما من دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم و بخود خواستگار هم صاف و پوست کنده گفتم که: «میخواهم مرد مردانه بمن بگویند که می‌خواهید بامن زندگی کنید یا نه ؟

بقیه در صفحه ۹۴

اوا

يك (رمان - بیوگرافی) هیجان انگیز

نظیر این سرگذشت را هرگز در مطبوعات

فارسی نخوانده‌اید

داستان حیرت انگیز
عجیب‌ترین زن قرن
بیستم!
زنی که دختر يك كلفت
بود، و بمقام ژاندارك
قرن بیستم رسید!

خلاصه شماره‌های گذشته :

«اوا» دختری يك كلفت بود ... دختری كه نمره عشق نامشروع مادرش بود با يك ارباب و مالك متوسط . كودكی اش در فقر كامل گذشت . سه خواهرش ، هر سه شوهر كردند ولی او در شانزده سالگی شهر و دهكده كوچك را ترك كرد و به «پوتنوس آیرس» پایتخت آرژانتین آمد . در آنجا ، هفته‌ها و ماهها ، سرگردان میگشت تا ستاره سینما و تاتر بشود: ستاره‌ای مثل جین هارلو! ولی همه جا با او میگفتند : «قد شما کوتاهست خانم ! صدای شما خشن است خانم !» . سرانجام يك روز اویتا تصمیم گرفت به هالیوود برود ، و بخت خود را در آنجا بیازماید...

در یکی از گرم‌ترین روزهای تابستان ۱۹۳۹ ، اویتا ، راه هالیوود را در پیش گرفت ... او درست حال بیمار غیرقابل علاجی را داشت که همه دکترها باو گفته‌اند: «از دست ما برای شما کاری ساخته نیست!» و حالا بسوی هالیوود میرفت تا بلکه در این معبد ستارگان ، معجزه‌ای رخ دهد.

معجزه ! بلی ، هزاران دختر از چهار گوشه جهان در انتظار يك معجزه به هالیوود میرفتند ، ولی با دست و قلب خالی برمیگشتند . اما اویتا امیدوار بود . کمپانی «مترو گلدوین مایر» يك فیلم موزیکال میساخت که حوادث آن در آرژانتین میگشت . و بیستم جهت یکی از دلایل خود را به آرژانتین فرستاده بود تا عده‌ای را استخدام کند...
در هالیوود همیشه اویتا وارد استودیوی عسکرداری مترو گلدوین مایر شد، و دهها پروژکتور را در گوشه کنتر استودیو دید، با خود گفت : «این دفعه دیگر پیروز شدی اویتا!» نیم ساعت تمام از او عکس برداشتند ، و بعد گفتند : «فردا به معاون هنری آقای رئیس مراجعه کنید!»
فردا ! فردا ! .. آه که این فردا چقدر دیر رسید ! .. تمام آن شب را ، اویتا بیدار ماند . سینه دم یادش آمد که از بیست و چهار ساعت پیش ، حتی يك لقمه غذا نخورده است ، ولی چه اهمیتی داشت؟ او در آستانه پیروزی بود . ساعت ده صبح باید به استودیو میرفت . از ساعت نه دیگر نمیتوانست به ساعت نگاه کند ، زیرا احساس میکرد که هر ثانیه درازتر از يك ساعت شده است . سرانجام ساعت ده فرا رسید . اکتون اویتا در استودیوی فیلم برداری مترو گلدوین مایر و در حضور معاون آقای رئیس نشسته بود .
آقای معاون پیش از صدعکس از اویتا را روی میز خود ریخته بود ، و بالبخندی مرموز آنها را مینگریست . سرانجام سیگار برگ درشت و معطر خود را خاموش کرد و گفت :

— خانم ! عکسهای شما بسیاری از نواقص جسمی شما را نشان میدهد . باید در چهره شما تغییری بدهیم !





پروان زنی با هزار مجسمه!

تغییرات؟ مثلا چه تغییراتی؟
دندانهایان را اصلاح کنیم... بینی شما هم بینی خوشگلی نیست... باید...
بینی خودتان هم چندان خوشگل نیست آقای معاون!

درست است... اما من که نمیخواهم ستاره بشوم! علاوه بر آنچه گفتیم شما باید راه رفتن و حرف زدن و خندیدن را هم یاد بگیرید!

با خندیدن موافقم!
ولی حتی خنده او تا هم خنده سینمایی نبود! آرایشگران و کارگردانان مترو گلدوین ما بر، او را نه مثل یک انسان، بلکه مثل یک تکه خمیر نگاه میکردند که باید از آن انسان تازه‌ای ساخت. ولی او تا دختری نبود که شود از او یک غرولک سینمایی ساخت. همان روز چهارم ورود به هالیوود بود که معاون آقای رئیس استودیو با او گفت:

خیال میکنم شما باید گروهان سروی دریائی بشوید خانم نه ستاره سینما! بجای راه رفتن، رژه میروید! بجای حرف زدن، فریاد میکشید! و لبخندان مردهارا میترساند! مناسقم که در ارتش هنوز زهنهارا نمی‌پذیرند، و گر نه شما گروهان خوبی میشدید خانم! ..

گروهان او تا، همانروز تلگرافی به مادرش زد: «برایم پول بفرستد عمام! پول شام امشب و بلیط برگشت فردا را!»... سی‌ساعت بعد، او تا باز در خیابانهای بولونوس آیرس، سرگردان میگفت... چهار ساعت از نیمه شب میگفت... بر سر بیچ یک کوچه صدای قهقهه‌هایی دیوانوار و آهنگ تانگو شنید. از پنجره‌ایکه بکوچه باز میشد، درون خانه را نگریست. مردان مست و شکم‌گنده با زنان مست‌تر از خود مریضیدند! دو کولته پوش‌های معطر با اسفونگینگ‌پوش‌های گل‌طاس! فاصله آنها از او تا، جز یک پنجره کوچک نبود، ولی او تا اکنون حقیقت تلخ را دریافته بود: «بیهوده میکوشی که میان این شکم گنده‌ها جانی برای خودت پیدا کنی او تا! آنها ترا طرد خواهند کرد! بسوی مردم برگرد! بسوی مردمی که از میان آنها برخاسته‌ای! مردمی که بینی دراز تو وقد کوتاها را مسخره خواهند کرد! ..»

کشنهای باشه‌بلندش را در آورد، و دیوانوار بسوی ساحل دریا دوید: آنجا که پابرهنه‌ها میزیستند... میدوید... عکسهای سینمایی خود را که تنها سوقاتی هالیوود بود، با خشم و غضب پاره میکرد و بدست باد سحرگامی میسپرد!

از فردای آنشب، او تا در میان کسانی میزیست که تا آنروز از آنها متنفر بود... با پابرهنه‌ها در کنار دریا، در میخانه‌های دود زده و تارک میرقصید... از شراب تلخ و ارزاقیمت آنها مینوشید... مست میکرد و فریاد میکشید: «بسلا متی گرسنه‌ها! بسلا متی خودمان!» چنان به زبان مخصوص جاهل‌های بندر حرف میزد که همه از او حساب میبردند. همه میدانستند که او تا از خمیره دیگری است...

اکنون او تا در اتاق محقری، در همان ساحل دریا، با دختر جوانی بنام «آمیرو» زندگی میکرد. آن دو، فقط یک اتاق محقر داشتند. هر دو هیچ‌جسماله بودند، و هر دو در عطش ستاره سینما شدن میسوختند. او تا، دیگر این امید را از دست داده بود، ولی «آمیرو» که قد بلندتر، خوشگل‌تر و شاداب‌تر از او بود، هنوز امیدوار بود. او تا، این دختر مهربان را از ته دل دوست داشت، و با او میگفت:

«آمیرو! تو مثل من نیستی! تو میتوانی برای هر مردی یک زن کدبانو باشی! تو از رخت شستن و جارو زدن و وصله‌ویینه کردن خوش میآیید. همیشه آواز میخوانی! همیشه میخوانی...»
— برای اینکه من زندگی را دوست دارم او تا! نامه کوچکی که از یک دوست میبرد، آواز یک فناری و پرواز یک گنجشک، قلب را از ضادی سرشار میسازد...
— آه اگر تو نبودی، نمی‌دانم سر نوشت من بکجا میانجامید! تو فرشته نگهبان من شده‌ای آمیرو!

آری، آمیرو، که قلبش از مهربانی سرشار بود، فرشته نگهبان او تا شده بود. باو جرات میداد. حتی دست و پراور یک می‌بست... حتی لقمه دردها و او میگذاشت! آمیرو، روح این اتاق محقر، پرنده آوازخوان آن بود! او تا در کنار پابرهنگان نیز خوشبخت نبود. نوییدانه

از خود میپرسید: «پس جای من در این جهان بزرگ کجا است؟ نه در میان اشراف، نه در میان گرسنگان! پس کجا؟ کجا؟ کجا؟». بغض گلویش را میگرفت، و جرعه‌ای آب هم از گلویش پائین نمی‌رفت. آمیرو زمزمه‌کنان، بی‌الینش مشتافت!

— او تا! او تا جان! امروز دیگر باید حتما یک چیزی بخوری! آخر دوروز است که چیزی نخورده‌ای!
— گرسنه‌ام نیست آمیرو! می‌ترسم مثل مادرم جاق بشوم!

— آوه، زنه‌ای جاق همه‌شان مهربانند. باید یک چیزی بخوری! می‌خواهی چی برایم بپزم؟

او تا چهره‌اش را میان دستهایش پنهان میکرد و میگفت جواب نداد. آمیرو مانوی خود را روی شانه‌های عریان او تا می‌کشید و ناگهان غیث میزد. چند لحظه بعد وقتی بر میگشت، برای او تا زیتون تازه و کسرو خریده بود. او تا تسلیم مهربانی معصومانه او میشد و بالاخره غذا میخورد. دو دوست، هر شب بعد از سرگردانی های پریشان‌کننده در شهر، باین اتاق کوچک بر می‌گشتند و از امیدهای ناچیز و نومیدیهایی بسیار خود، با یکدیگر سخن می‌گفتند: آری امیدهای کوچک و نومیدیهایی بزرگ دو دختر هیچ‌جمله ساله که گوئی گردش کره میگرد، هر دو را گنج کرده بود... آمیرو، یکبار، در نقش بسیار کوچکی، و در یک فیلم درجه سه بازی کرده بود. کارگردان گمنام این فیلم باو وعده داده بود که دوباره نقش‌های بزرگتری به آمیرو خواهد داد. طفلک هر شب در خواب میدید که در نقش ملکه کاترین کبیر، کلتوباترا، و ژوزفین بازی میکند، و با مینا لاروینا، هر روز درست سر وقت، در محل ملاقات با کارگردان گمنام حاضر میشد.

لیکن همه رویاهای شایه تعبیر خوشی ندارند... شی «آمیرو»ی مهربان، گریه‌کنان و پریشان، بخانه آمد... او تا، مثل همیشه، خسته و نومید روی تخت خواب کهنه خود خوابیده بود. آمیرو، خود را بروی او انداخت، و در حالیکه چون کودکی یتیم میگریست، فریاد زد:

— او تا! من بدبخت شدم! من حامله شده‌ام!

او تا هنوز در خواب بود. آمیرو، گیسوان او را بدست گرفت و با اشکهای خود آنها را شست:

— او تا! صدای مرا میشنوی؟ من بدبخت شدم! من حامله‌ام! او تا پاسخ نداد. آمیرو، چهره خواب‌آلوده او تا را در میان دو دست خود گرفت و فریاد زد: — او تا! تو که اینقدر ناهربان نبودی! با من حرف بزن! محض رضای خدا یک کلمه با من حرف بزن! بگو چکتم؟

در رنگ بریدگی چهره او تا، چیزی بود که آمیرو را بوحت میانداخت. یک لحظه نگاهش در کف دستهای لاغر او بیفتد قرق افتاد، و از وحشت فریاد کشید: — خدای من! او تا خودکشی کرده! او تا بیدار شو! مرا تنها نگذار! او تا! او تا! او تا! ...»

دختران ساحل صدای فریاد آمیرو دودیدند و خود را با تاق محقر رساندند. جاهل های بندر، جسم نیمه جان او تا را روی دستهای خود گرفتند و او را به بیمارستان رساندند... تنها سی‌وشش ساعت بعد بود که او تا چشمان خسته خود را گشود... آمیرو نیز سی‌وشش ساعت بر بالین او بیدار مانده بود. در این مدت فاجعه زندگی خودش را یکسر فراموش کرده بود، ولی شب بعد، همه چیز را برای او تا تعریف کرد. او تا که هنوز بسختی حرف میزد، گفت:

— خوب، دوست مهربان من! حالا میخواهی چه کنی؟ میخواهی نقش یک مادر بدبخت را بازی کنی یا نقش ملکه کاترین را؟! ...»

— نمیدانم او تا! نمیدانم! ...
— باید همین فردا بروی نزد این کارگردان احسب و ماجرا را باو بگوئی! باید او را راضی کنی که با تو ازدواج کند! میخواهی؟ او باید حتما با تو ازدواج کند! بخاطر بچه‌ها اینکار را نکن، و گر نه... و گر نه روزی او را هم مثل من حرامزاده صدا خواهند کرد... و آنوقت یک عمر راحت نخواهد خوابید...
فردای آنروز، آمیرو، بیراهن لانه وطنائی خود را که همیشه در کمد خویش

جذابیت یا

چرا بعضی از زنها درعین زشتی ، مورد توجه اطرافیان خود هستند و هرگز دور و بر آنها خلوت و عاری از محبت نیست؟

این روانشناس برجستہ ژاپنی در این مقالہ جالب و آموزندہ صفات و عاداتی را کہ باعث جذابیت و دلربائی زن میشود بہ تفصیل شرح دادہ است . این مقالہ بطور اختصاصی برای «زن روز» و خانمهای ایرانی تہیہ شدہ است .

کلمہ «جذابیت» بہ احتمال قوی مترادف «آن» است کہ حافظ در شعر معروف خود (بنده طلعت آن باشی کہ «آنی» دارد) آورده است . زیبائی ظاہر، یعنی اندام زیبا و گیسوان لفظان و چشم خمار و قابل تحسین هستند ، اما بشرطی کہ با جذابیت و زنانگی خاصی آمیختہ باشند .

طراحان و مد سازان زیبائی صورت و اندام زن را طوری تشریح میکنند کہ انگار فقط باید بندہ ظاہر بود و حال آنکہ شخصیت درونی، رفتار و حرکات ، عادات و نحوه نشست و برخاست ہر زن است کہ رمز جاذبہ اوست و میتواند او را از دیگران متمایز کند . این همان چیزی است کہ «آن» یا «جذابیت» نامیدہ شدہ است .

ہمین جذابیت و درخشندگی و گرمی است کہ گاہی اوقات بیک قیافہ زشت و نازیبا لطفی میدہد کہ انسان را بی اختیار بسویش میکشد و مہر و محبتی عمیق در دل بینندہ ایجاد میکند .
شعرا و نویسندگان اغلب از این جذابیت حرف زدہ اند و ہر یک بہ نوعی آنرا بیان کردہ اند . باین چند نقل قول توجہ فرمائید:

«بمحض دیدن او مغلوب شدم و چون حریف شکست خوردہ ای

تسلیم گشتم . او جذاب بود ، جذابیتی کہ طبیعت در وجودش بہ ودیہ گذاشتہ بود تا در یک لحظہ قلب مرا برآید.»
«آن ژاک روسو»

«چشمانش چون آب چشمہ شفاف بودند ، لبانش باریک و بوسہ طلب اما او یک گیرائی دیگر داشت، یک گیرائی مرموز کہ نظیرش را در هیچ زنی تا بآن روز ندیدہ بودم.»
«لویی آراگون»

«کمی نوک زبانی حرف میزد ، آنقدر کم و غیر محسوس کہ صد چندان بجذابیتش افزودہ می گشت.»
«مارتین روگلو»

«اگر زن زشتی مورد عشق و علاقہ شخصی واقع شد بدو دلیل است . یا اینکه عاشق مرد ضعیفی است و یا اینکه رازی مہم در وجود زن نهفته است . رازی بنام جذابیت کہ صد برابر زیبائی اثر دارد.»

«لابرور»

چگونه میتوان جذاب بود؟

روانشناسان در جست و جوی «آن» و «جذابیت» بہ راہ و بیراہہ فراوان رفتہ اند و برای اینکه حدود و تفسیر آنرا تعیین کنند و معنی و قاعدہ ای برای آن بترانند دست بانواعی و اقسام گوشہا زدہ اند و نتیجہ ہمہ این تلاشها شاید چنین باشد کہ: هیچکس بطور مصنوعی نمی تواند جذابیت در خود بوجود آورد . جذابیت مجموعہ ایست از یک سلسلہ عادات، حرکات و صفات خوب کہ آمیزش آنها با ہم جوہر «آن» و جذابیت را در وجود زن بوجود می آورد و نفوذ و محبت او را در محیط خود پایدار میسازد .

اما بعقیدہ پروفیسور «مارتین وانگ» روانشناس ژاپنی : جذابیت طبیعی و فطری ہوتہ گلی است کہ می تواند ہمیشہ سالم و معطر و چشمگیر باشد یا بر اثر آفات و سمومی بعیرد و یا مریض جلوه کند . عادات و رفتارہائی ہستند کہ موجب برق و جلای جذابیت در زن میشوند : و گاہ زن غیر جذاب را ہمین عادات و صفات بسرحد جذابیت و نفوذ در دیگران می کشاند . بنظر من عادات و صفات و حرکاتی کہ اکنون شرح میدہم می تواند ہر زنی را دو صد چندان جذاب جلوه دہد .



آیا هر زن و دختری
می تواند جذاب و دلربا
باشد؟ بله - اما چطور؟

«آن» چیست؟



صدای خوب

صدا گل زیبایی است.

(ضرب المثل یونانی)

صدای شما قبل از هر چیز میتواند نظر اطرافیان را بسوی شما جلب کند. اگر صدای خوش آهنگ و خوبی دارید چه بهتر، در غیر اینصورت نباید مایوس و نگران باشید. دقت کنید خوب صحبت کنید. آهسته و آرام حرف بزنید. لغات را شمرده بیان کنید. صدای یک زن برای جلب توجه کردن باید ملایم باشد و اثری از خشم و عجله و خجالت یا گستاخی در آن وجود نداشته باشد....

لهجه داشتن بدترین عیب برای یک صدای زیباست. نواک زبانی حرف زدن، لکنت داشتن و من و من کردن نیز عیوب دیگر هستند که خوشبختانه همه آنها با تمرین و معالجه خوب میشوند و از بین میروند.

اگر نقصی در حرف زدن خود احساس میکنید تصمیم جدی برای برطرف کردن آن بگیرید و روزی چند ساعت در تنهایی یا صدای بلند کتاب های خوش انشاء بخوانید و تمرین کنید که خجالت نکشید و با قدرت تمام حرف بزنید - خیلی زود نتیجه خواهید گرفت.

لبخند زیبا

«ملاحظه یک لبخند، چقدر زیباتر از خود زیبایی است».

(لافونتن)

از نظر یک زیبایی شناس، لبخند باعث برق زدن چشمها، تغییر محسوس خطوط صورت، چین خوردن گوشه چشمها با حالتی شاد و زنده، نیمه باز شدن لبها و پدیدار گشتن قسمتی از دندانها میشود.

از نظر یک روانشناس لبخند نشانه ای از شخصیت و اخلاق حمیده انسان است که در نظر بیننده معنای دوستی و پاکدلی دارد که تبلیغ رفاقت می کند و انسانها را بهم مرتبط میسازد. لبخند زدن استعداد میخواهد و نشانه غنی بودن باطن فرد است. برای جلب محبت دیگران و کشتن حس ترحم و یا تحقیر آنها نسبت بخودتان لبخند بزنید.

متأسفانه لبخند زدن چیزی نیست که ما بتوانیم بشما یاد بدهیم، چون خنده باید از ته دل برآید و واقعا از شغف درون حکایت کند. این بدست خود شماست. زندگی را سخت نگیرید - فقط به مشکلات و غمها نجسید و از خوشبختی ها و زیباییها و خوبی های زندگی هم لذت ببرید و هرگاه دلتان خواست بخندید،

بقیه در صفحه ۸۰

چهل طوطی

معجزه زندگی من ..

درمانده و بیچاره شده بودم. خداوند بزرگ و قادر و مهربان چنین روزهای تاریکی را برای هیچکس پیش نیاورد. غم سینه ام را پر کرده بود و در گرهایم زهر تلخی با خون آمیخته شده بود. از زندگی بیزار و متنفر شده بودم و دلم میخواست به کنجی پناه برم و بگرییم. قیافه رئیس را در آخرین روز، بیش چشم محترم میگردم که حکیمانگی از خدمت را پیش رویم برتاب کرد و گفت: کتیف بازم شمارو بکار قبول کردم. بفرمائین. نمیخورین. من احمق بودم که با اون سابقه گورتونو بگم کتین.

نزدیک بود باهامه غروری که داشتم بگره بیفتم، اما خویشنداری کردم و با صدائی آهسته گفتم:

— آقای رئیس، من بیگناهم. قسم میخورم. بجان بچه هام هیچ خطائی نکرده ام، اون دفعه ام توی شرکت ... که واسه من پرونده درست کردن سرپرست ناحیه روزی پنجاه کیسه سیمان و از دستمزد بیست و پنج کارگر سوء استفاده می کرد. من فهمیدم و گزارش دادم. اعمال ننمود کرد و واسه من پرونده درست کردن. فهمیدم رؤسام با اون دست دارن.

فریاد کشید و گفت:

— لابد فردام واسه ما همین بخر خرافو میگی. میری میگی رئیس شرکت بسا انباردار گاونندی داشت که اخراج کردن. خجالت داره آقا. شما چهارده هزار تومن کسری دارین. خیلی بیعتون محبت شده که تحویل دانستارون ندادید. دیگه معطل نشین. زود.

در اتاق رانسان داد و مرا بیرون کرد. هر گونه مجاهدی بی ثمر بود. نمیدانم چه شیر ناپاک خورده ای بانبار من دست یافته و سرفرت کرده بود و در نتیجه من کسر انبار داشتم. بفاصله دو سال دودغه مرا با تهاجم زدنی، احتیاط سوء استفاده از کار اخراج کرده بودند و گفتن داشتم که از آن پس هیچ شرکتی، هیچ موسسه و اداره ای با آن سابقه کتیف مرا استخدام نمی کند، ولو از هر انگشتم صد هنر بریزد.

هر دو بار تو زهر دختر خواهرم مرا بکار گماشته بود. او میگفت:

— آقا رضا. شما منم بی آبرو کردین. حیثیت من پیش رفقایم رفت. همه میدونن شما قوم خویش من هستین. چی پیشون میتونستم بگم؟ بخاطر من بسود که تعقیبتون نکردن و گر نه جلوی چشم خودتون بود که به نفرو واسه دوهزار تومن چهار ماهه توی زندان انداختن. من دیگه حاضر نیستم هیچ خدمتی برای شما انجام بدم.

او نیز حق داشت که سخنان مرا باور نکند. دفعه قبل یک سر عماله حقه باز و کلک که سرپرست ناحیه بود روزی پنجاه کیسه سیمان ویست و پنج عماله زیادی صورت کار کرد میدان و پولش را در جیب میریخت

فرستنده سرگذشت : رضا سمسار نویسنده: شب‌دین

با سردبیر مجله گفت و گوئی داشتیم در این زمینه که خوانندگان برای موضوع جدیدی که تحت عنوان معجزه گشوده ایم چگونه مطالبی بفرستند و چنان بنویسند که پسند هیئت داوران قرار بگیرد. در این مورد نیز ما انتظار نداریم برایمان نویسندگی کنید و ریزه کاری های این کار را رعایت فرمائید فقط خواهش ما اینست که از موضوع خارج نشوید. طوری بنویسید که برای مامقوم باشد. دبیران و نویسندگان مجله خود وظیفه تنظیم مطالب را بعهده می گیرند. برای نمونه این هفته دو مطلب برای چهل طوطی انتخاب کرده ایم که به علاقه مندان این صفحه راضی باشند وهم برای نویسندگان معجزه دو نمونه بستم داده باشیم. همانطور که ملاحظه می کنید زمینه اصل مطالب معجزه است و در نهایت حقیقت از زندگی روزمره مردم گرفته شده. پس شما نیز توجه داشته باشید که اگر برای صفحه «معجزه» میخواهید مطلبی بفرستید زمینه اصلی موضوع راگم نکنید. متشکریم.

بودم که کلاه سرم نگذارند و پاپوشی برای من درست نکنند. سه چهار ماهی گذشت. هم خودم از قبول امور مالی امتناع میورزیدم و هم آنها که سوابق مرا شنیده بودند سعی داشتند کارهایی را که بنحوی احتمال دزدی وسوء استفاده در آن هست بین محول نکنند.

لیکن بدبختی در کمین من بود. یکروز رئیس شرکت مرا احضار کرد و گفت: — آقا رضا. امروز تحویل دارم و مریضه و نیومده. دکتر رفته اونو دیده و توصیه کرده که سه چهارروز استراحت بکنه. به مقداری کارها شو من تقسیم کردم. باشما کار مهمی ندارم اما به وظیفه ای هست که کسی دیگتی نمیتونه انجام بده. کارمنداون چند نفر ماموریت خارج از تهران رفتن، به این عماله هام نمیتونم اعتماد کنم.

باو گفتم:

— بفرمائین. من در خدمتگاری حاضریم. دلم میخواود خلاف آنچه رو که در اطراف من میگن ثابت کنم.

— انشاء الله که بتونین ثابت کنین. بفرحال خیلی مراقب باشین. من به چک می نویسم، همین آلا نه میرین بانک بازرگانی مرکز. هنوز بانک و اوزه. چکو نقد می کنین و با خودتون میرین خونه.

— چرا نیارم اینجا؟

— اینجا کسی نیس. منم الان میرم. آخر هفته. صبح زود پولو میرین باین آدرس میدین بیه شخصی بنام ... اون آقا به کبریت کتابی بغلی که من خودم پشتو امضاء کردم بعنوان رسید بیهتون میدم میارین میدین بن.

فهمیدم که پول را بعنوان رشوه میخواهد بدهد. شرکتهای ملی از این رشوه ها زیاد میدهند و چشم گوش من پسر بود. چک و آدرس را گرفتم و پریدم روی دوچرخه و حرکت کردم. آخر وقت ساعت کار بعد از ظهر بانک بود. اگر کمی دیرتر میرسیم باجه ها تعطیل میشد. نفس زنان خود را رسانیدم و چک را که بیست هزار تومان بود نقد کردم و در کیف دستی خود گذاشتم و به ترکت بند دوچرخه بستم. ترکت بند دوچرخه هم فتر داشت و هم یک قطعه لاستیک تاخوره و تاب داده و محکم که هر چقدر آنجا می نهادم نمی افتاد.

بطرف خانه حرکت کردم. درراه بر میگشتم و سایه کیف را میدیدم و مطمئن میشدم که در جای خود باقی است. خیابان چراغ برق را تا سرچشمه پیچیدم. در چهارراه سرچشمه نیز یکبار برگشتم و کیف را بادست محکم کردم که ایگاش نکرده بودم. همین عمل من سبب شد که کیف جابجا شود و کمی دورتر بیفتد.

خانه ما نزدیک سرطوبله سابق نایب السلطنه در خیابان ایران بود. جلو

این بار یک دزد ناپاک دیگر کلید انبار مرا ساخته بود و شبانه محتویات انبار را سرفتی کرد و میرد. نمیتونستم باگره وزاری و التماس و قسم خوردن وحشی باقرانی کردن بچه هایم اتهامات وارد کنم و باخلاف آنرا به ثبوت برسانم. از من دلیل می خواستند و دلیلی برای ارائه نداشتم.

سرگردان کوچی و بازار شد و بچه هاو هم سرم گرسنه ماندند. سه پسر دبیرستانی یک دختر دبستانی و یک طفل چهار ساله، مادرم و هم سرم شپها هشت نفر دور سفره می نشاندند. هشت دهان گرسنه برای بلعیدن غذا باز میشد و شانزده دست برای پاره کردن نان دراز میگرددید. چکنم؟ تصمیم گرفتم خودم را بکنم و این تصمیم موقعی استحکام و قوت یافت که آخرین اسکناس ذخیره را نیز خرج کردم. از فردا دیناری برای اعانه نداشتم. اشیاء زینتی طلای هم سرم را نیز مال قبل فروخته بودم و هنوز نتوانسته بودم عوض آنرا بخرم.

باز هم فکر کردم. فکر کردم و خودکشی را دلیل ضعف و بی شخصیتی دانستم و راهی خانه شدم. سرگذر که رسیدم از نانوای و قصاب. میوه فروشی و بقال اجناس مصرفی را نسیه خریداری کردم و با بقل پر قسم بخانه گذاشتم. خانه ای که از دوماه قبل با نظر من مانسکه شده بود. بحیاط که رسیدم صدای شوهر دختر خواهرم را در اتاق شنیدم که با مادرم و هم سرم حرف میزد. او می گفت:

— آقا رضارو بفرسین فردا بیادیش من. ایندفعه ام من ضمانت شو می کنم میذارش سرکار، اما خانم مطمئن باشین که اصلاح شدنی نیس. کارش خیلی خرابه. حدس میزنم با اینکار زشت عادت کرده و هر جایی که دستش بند بشه به افضاحی درست میکنه. مادرم از اوتشکر میگرد و می گفت:

— شما بخاطر این بچه ها محبت میکنین اما اطمینان داشته باشین که رضا دزد نیس. نمیتونم چی شده که دودغه پشت سرم براش پرونده درست کردن.

سر داشتم با او روبروشوم، خود را پشت دیوار مخفی کردم تا او رفت. فردا به اداره اش مراجعه کردم و با سرافکتندگی وارد اتاق شدم. ابتدا بجائی تلفن کرد و بعد که گوشی را گذاشت برخاست و دستی بشانه من نهاد و گفت:

— آقا رضا. توی این شرکتهای ملی هیچکاری بهتر از درستی و پشت کار نیس. گذشته گذشت. من به مرتبه دیگم ضمانت شمارو کردم. حرفاتونو باور می کنم، اما مر دو مردانه بین قول بدین که دیگه این اتفاق نیفته. برین شرکت ... خودتونو به مهندس ... معرفی کنین اون بلافاصله شمارو میفرستد سرکار.

بدم خنجر میزدند، اما چمیونستم گفت؟ باز مشغول کار شدم. این بار با چشمان باز و هوشیاری تمام مراقب اطراف خودم

بقیه در صفحه ۸۴



حقیقت شیرین تر از افسانه است (نویسید و پنج پهلوی طلا پاداش بگیرید)

خانم! آقا! شما هم میتوانید نویسنده بشوید! «زن روز» جالبترین خاطرات و حوادث زندگی شما را چاپ میکند!

فرستنده سرگذشت :
طاهره . ف . از اهواز
نویسنده : شب‌دیز

و معجزه زندگی من ..



وقتی (حمید) شوهرم جامداتیا را می‌بست ترس و دلهره بیسابقه‌ای داشتم . با این سفر هزار و دویست کیلومتری موافق نبودم و نارضایی خود را از همان روز اول داشتم ، اما بخروش نرفتم که نرفتم . او می‌گفت :

— من و تو اینجا هیشکی رو نداریم . کسی رو نمی‌شناسیم . دوست و آشنا اینطور وقتا بردر آدم نمی‌خورن . تو باید پیش مامانت ، خواهرت ، خاله‌ات باشی . آگه تو دردت بگیره و بخوای بچهارو بدنیا بیاری من چیکار کنم ؟ تصور کن نصف شب درد گرفت . وای . من نمیتونم . حتی تحمل شنیدن ناله‌های تورو ندارم . دیوونه میشم و با هفت‌تیر خودمو میکشم .

حمید راست می‌گفت . او از بس بن علاقه داشت نمیتوانست بیماری و نالیدن مرا تحمل کند . اگر احیاناً دچار سرماخوردگی میشدم تا صبح بر بالینم بیدار میماند و میگریست و تا بهبود کامل دقیقه‌ای از من جدا نمیشد و غفلت نمی‌ورزید .

بجساب خودم شش ماه و نیمه یا هفت ماهه حامله بودم و هنوز دوماه به وضع حمل من باقی بود . حمید میخواست با اتومبیل خودش مرا به تهران برساند که بچه اولمان ، طفلی که با اشتیاق غیر قابل توصیف انتظارش را میکشیدیم در تهران ، در یک رایشگاه مجیز ، تحت نظارت مادرم دیده بجهان بگشاید .

بالاخره موافقت مرا جلب کرد و با اتومبیل برآه افتادیم . اتومبیل تصد و دو بود که در آن تاریخ آخرین سیستم محبوب میگردید . هنوز هفت‌هزار کیلومتر کار نکرده بود و حمید بی‌اندازه با آن اعتماد داشت و در جواب من که بگروزم گفتم :

— لاقال با قطار بریم . می‌ترسم این ماشین مارو تو راه بذاره . او گفتم :

— قطار ممکنه خراب بشه اما این ماشین تا اونور دنیا که بره فقط بنزین میخواد . همین . خیالت راحت باشه . مثل عروس تورو به مامانت می‌رسونم و خودم بر میگردم سر کارم .

از آبادان طوری حرکت کردیم که شب را در (خرم‌آباد) صبح برسانیم و صبح زود بوی تهران رهپار شویم . با این محاسبه بعد از ظهر روز بعد در تهران بودیم و با لاقال اوایل شب . بسته باین بود که جاده چه وضعی داشته باشد و با چه سرعتی راه ببیماید .

من اصولاً انسان محتاط و محافظه‌کاری هستم بهمه چیز فکر می‌کردم مگر اینکه در راه درد زانیمان بمن عارض شود و زمان وضع حمل فرآ رسد . هر طور حساب می‌کردم چنین از شش ماه و نیم الی هفت‌ماه بیشتر نداشت در اینصورت نمیتوانستم از این

با موتور خاموش از گردنه پائین برود . من فاطمه را صدا زدم که يك پتو دورم بپيچد . هوا سرد وتاریک بود و بالای گردنه سوز سردی میوزید که تا مغز استخوان اثر میکرد . دندانهای من بهیم میخورد و میلرزیدم . فاطمه از صندوق پتویی بیرون آورد ، اما هنوز دور من نیپیچیده بود که ناگهان درد شدیدی در ناحیه کمرم احساس کردم . دردی که یکدقیقه گرفت و بعد ول کرد . با همان درد اول فهمیدم چه بلایی بر من نازل شده است . دستهارا بطرف آسمان گرفتم و با گاوی بغض گرفته‌ای گفتم :

— خدایا پناه بر تو . خودت بفریادم برس . راستی در آن نقطه هیچ ذیجودی جز خدا فریادرس انسان نمیتوانست باشد . بقیه در صفحه ۸۵

باطری نو . شمع ویلاتین سالم . یعنی چه؟ پیاده شد و پشت ماشین رفت و کابوت را بالا زد ، اما هرچه کوشید نتوانست کاری صورت دهد . هوا تاریک و سرد بود . نه چراغ قوه داشت و نه چراغ دیگری که از باطری نیرو بگیرد و موتور را در روشنائی آن بازرسی کند . گنج مانده بود و جلو هر کامیونی که میگذشت دست بلند میکرد . رانندگان بیابانی با توقف نمی‌کردند و یا میایستادند و متلکی میگفتند و میرفتند . یکی گفت :

— بابا ، این قوطی کبریتو بنده از دور به گاری بخر . دیگری اظهار داشت :

— نولک گردنه جای ماشین خراب‌شده؟ اینجا هم بیچه هم گردنه . هیشکی وای نمیشه بهت کمک کنه . سرازیری خاموش با ترمز تا پائین گردنه برو اونجا به خاکی برس ماشینت بریز . اما حمید چرت نمی‌کرد

بابت نگران باشم . برای اینکه راحت‌تر باشم من در قسمت عقب اتومبیل روی پتوی نرمی نشستم و فاطمه کلفت خودم را نزد (حمید) نشانیدم . آنجا راحت‌تر بودم . پایم را دراز میکردم و اگر چرتم میگرفتم میخوابیدم . ساعت نهم و نیم یا ده شب بود که برگردنه های نزدیک خرم‌آباد رسیدیم . کوههای معروف لرستان ، گردنه‌های رفیع و تنگه‌های خطرناک . حمید با احتیاط میراند و سرعت کمی داشت . جاده نیز خاوت بود ، گه‌گاه کامیون یا اتومبیل کارهای یا يك سواری رد میشد . ناگهان ماشین حرکتی کرد و متوقف شد . مثل بیماری که بوقت احتضار چندبار سرفه کند صداهائی از لوله اکسوزر آن بگوش رسید . (حمید) متعجبهانه گفت :

— یعنی چه ؟ اتومبیل نو چرا باید خاموش بشه باک بنزین نصفه بیشتره .

گفت و گو با:

حمیرا و یاحقی

زنی که از خانه‌داری و محیط آرام و خلوت خانه ناگهان وارد دنیای پر سر و صدای هنر خوانندگی شد و امروز نام او در کنار مرضیه و دلکش قرار گرفته است و شوهرش یاحقی معتقد است ارزش و قدرت صدای او نظیر ام کلثوم در جوانی است.



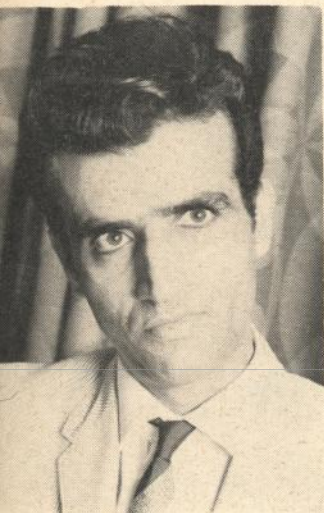
میلیونها رادیو ترازیستوری برنامه های رادیو ایران منجمله نوای دلکش موسیقی ایران را در دوردست ترین دهکده های مملکت بگوش مردم میرساند و موسیقی اکنون وسیله ایست برای سرگرمی و تفریح سالم مردم که خستگی کارروزانه را بوسیله آن از تن بیرون می کنند. در خانه ای نیست که جوانان به نوای آهنگ های تازه رادیو زمزمه نکنند و یا در مجالس جشن و عروسی تحت تاثیر برنامه های موسیقی رادیو شور و نوای بی نازند. حق هم همین است زیرا هنر هرگز از زندگی انسان جدا نبوده است. حتی در میان وحشی ترین قبائل هزاران سال پیش نیز، آواز بوده است و ترانه و رقص و نقاشی و دهها ساز موسیقی، و این حقیقت، ثابت می کند که: انسان، بدون هنر، زنده نیست.

مردم ما، در دهات و دهکده های دوردست، گاهی اسم نخست وزیر مملکت را نمیدانند، ولی دلکش و مرضیه و حمیرا و صدها هنرمند دیگر را می شناسند. علاقه توده مردم به هنر، پیوند و رابطه ای صمیمانه و استثنائی میان هنرمند و هنردوست، میان خواننده و نوازنده و شنونده بوجود می آورد. این علاقه، طبیعی است که با کنجکاوی درباره زندگی هنرمند همراه است، زیرا که انسان، درباره هر کسی که دوستش میدارد، کنجکاوست و می خواهد او را بهتر بشناسد.



نگاهی به موسیقی ایرانی

رپرتر: نگین



مردمی که هرسال بخاطر شنیدن آواز یکی ، یا دیدن بازی دیگری، میلیونها تومان برای خرید رادیو و تلویزیون و صفحات موسیقی و نوار ضبط صوت و رادیو گرام خرج می کنند ، حق دارند از خود بپرسند: «این خانم حمیرا ، چگونه زنی است ؟ ... خانم مرضیه زندگی را چگونه می بیند ؟ آقای تجویدی اهل کجاست و چگونه زندگی می کند؟» این کنجکاوی کاملاً طبیعی است.

هنرمند واقعی نمیتواند برای مردم آواز بخواند ، و درعین حال از مردم دوری کند. وانگهی در حساب آخر، این خود مردم هستند که با علاقه و هنرشناسی ذاتی خود ، ناگهان دختری گمنام را شهرت و ثروت و احترام اجتماعی می رسانند. ستاره ای که برای بازی در یک فیلم چهار صد هزار تومان پول میگردد ، اگر آگاه و عادل باشد ، خوب میداند که این پول را از همان سه تومن پول بلیت تماشاگران فیلم باو داده اند . خواننده ای که در عرض يك هفته از گمنامی بشهرت میرسد ، و در هر مجلس بر صدر می نشیند و قدر می بیند ، اگر انسان واقعی و فروتن باشد، میداند که این احترام را مدیون دست زدن ها ، تحسین ها و آفرین های مردم کوچک و بزرگست . رابطه هنرمند و مردم هنردوست، درست مثل پیوند باران و دریاست . اگر آب دریاها بخار نشود ، ابر و بارانی در کار نیست ، و اگر باران نیارد، دریاها در عرض چند سال یکسره خشک میشوند. کنجکاوی مردم درباره هنر و زندگی هنرمندان ، در مطبوعات منعکس میشود. در حقیقت هنرمند، بیاری و توسط مطبوعات، با دوستان خود ، و طرفداران هنرخویش سخن میگوید. از اینروست که در همه جها، بخشی از مطالب مطبوعات را ، مسائل مربوط به هنر و زندگی هنرمندان تشکیل میدهد. «زن روز» در این چندسال، همیشه با احتیاط آگاهانه پیش رفته است ، زیرا که متأسفانه جاده هنر در ایران بسی لغزان است، و در هر آن خس و خاشاک را در کنار گوهر، و باکی را در کنار رسوائی میتوان دید. خوشبختانه در چند سال اخیر ، درآسرخ سختگیری و انتقاد خود مردم و فشار افکار عمومی ، و نیز در سایه رهبری صحیح مقامات مسؤول، جامعه هنر در ایران، بسیاری از بدنامی ها و بدنامان خود را از دست داده است . اکنون بسوی پیش میرویم که کم کم هنر حتی در میان مردم عادی ، همان مقام مقدسی را که باید داشته باشد ، پیدا می کند ، و این درلثو آگاهی

بقیه در صفحه ۹۰



اعترافات صدها زن و شوهر خوشبخت

اینست

خوشبختی در ازدواج، ثمره
سالها بردباری، مقاومت و
سرسختی است!

ما بخاطر پول، مقام و
شهرت می‌جنگیم، چرا
بخاطر عشق و خوشبختی
ن‌جنگیم؟

بقلم :
خانم «منی - گره گوار»
روزنامه نویس مشهور
فرانسوی

راز خوشبختی ما!

بر بخورید. اما نه! در نامه‌های سادقانه زن و شوهرهای خوشبخت، همیشه این جملات را میخوانید: «ما بخاطر خوشبختی مبارزه کرده‌ایم! ما گاهی سخت با هم دعوا کرده‌ایم! ... ما گاهی در آستانه جدائی بوده‌ایم ... ما از نشیب و فرازها، و از پیچ و خم‌های بسیار گذشته‌ایم تا بالاخره توانسته‌ایم خوشبختی را بچنگ آوریم!»

زنی بیست و نه ساله مینویسد:
«من در اوج خوشبختی فریاد میزنم که: بلی، من خوشبختم! من و شوهرم جنک و دعوا، مشاجره، قهر و آشتی، وشبهای دیوانگی بسیار داشته‌ایم. اما من زیستن را هم از شوهرم آموختم. او ارزش بیک نگاه محبت آلود، ومعنی عشق را بمن فهمانید. وجود من پراز عیب و نقص است. زنی هستم تندخو، بی‌نظم، لجبوج و پنهانگیر. شوهرم همه اینها را میدانست و بااینهمه با من ازدواج کرد و شب عروسی‌مان گفت: «اگر نتوانم از تو زنی مهربان و منظم و آرام بسازم، خودم را مقصر خواهم دانست. حتی اگر روزی تو بمن خیانت کنی، باز بخودم خواهم گفت: «تو مرد شایسته‌ای نبودی که نتوانستی این زن را برای خودت نگهداری!». خانم! شوهر من، ارباب من است. سرور من است و بااینهمه من خود را کاملاً آزاد میدانم! وقتی زنی شوهرش را دوست دارد، زندانی عشق او شدن، برایش از هر آزادی لذت بخش‌تر است. زنی که مرد خود را می‌پرستد، شرم ندارد از اینکه بگوید: «شوهر من، ارباب و سرور من است!».

بقیه در صفحه ۷۵

زن و شوهر خوشبختی هستیم!». البته عده‌ای هم از دست زندگی و خانواده زن یا شوهر مینالیدند. حالا من دو چمدان بزرگ پراز نامه دارم. اولی، نامه‌های زن و شوهرهای خوشبخت است، و دومی نامه‌های زن و شوهرهایی که بقول خودشان زندگی را باختند. زن و شوهرهای خوشبخت، همشان از من خواسته‌اند که: «نامه‌های ما را چاپ کنید! بگذارید مردم بدانند که هنوز هم عشق زنده است! ... بلی، ما خوشبختیم، و این خوشبختی را عشق، ازدواج، و خانواده بنا ارزانی داشته است!». این نامه‌ها سرشار از حقیقت عریان است، و دلم میخوابد همه شما، این حقیقت را بدانید.



وقتی من چمدان اول، چمدان خوشبخت‌ها را باز میکنم، شاید شما انتظار دارید که مدام به کلمات شادی، مهربانی، محبت، صلح و آرامش و آرامش و آشتی

زندگی زناشویی خوشبخت‌هستید، برای من بنویسید که این خوشبختی را چگونه بوجود آورده‌اید؟

دهها دوست و همکار بسیار جدی و روشنفکر من، بمن گفتند که: «سؤال بیهوده‌ای در برابر خوانندگان مجله گذاشته‌ای، چونکه در روزگار ما، اصلاً زن و شوهر خوشبخت وجود ندارد!». اما ناگهان نامه‌های خوشبختی زنان و مردان خوشبخت باریدن گرفت! هر هفته بیش از سیصد نامه دریافت می‌کردم. بلی، هر هفته سیصد زن، مرد یا زن و شوهر باهم، برای من مینوشتند که: «ما

در زندگی زن و شوهرهای خوشبخت نیز دعوا و مشاجره هست، ولی آنان در مقابل مشکلات جاخالی نمی‌کنند! دوماه پیش من دست بیک بی احتیاطی و ریسک بزرگ زدم: از خوانندگان مجله «ال» خواستم که: «اگر فکر می‌کنید که در

او که آمد چه



من از فرجام کار
چنان بیم دارم که از
حضور در بارگاه عدل
الهی .

در آغاز راهی که به
جهنم ختم میشد گل
عشق و شراب و بوسه
کاشته بودند . من ،
دیده بر گل و دل بر کف
قدم در این راه نهادم و
پیش رفتم و رفتم تا
خوشتن را پشت دیوار
دوزخ دیدم ، در حالیکه
دوزخیان با دهانی که
از آن لجن و آتش
میریخت بمن خوش آمد
میگفتند .

امروز من در آتش
ندامت میسوزم و
نمیدانم چکنم ؟

صدای کفشهای میخدار و سنگین (ننه)
رامی شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. او
برای هیچکاری تعجیل نداشت. همه
امور را چه مهم و چه کم‌اهمیت ،
سرفرصت انجام میداد و باین طریق شبانه
روز قریب پنج ساعت وقت خود را
که میبایست صرف اطو کشی یا کارهای
ضروری دیگر خانه شود هدر میداد. تازه
پشت در که رسید با سرفرصت کفشهایش
را بیرون آورد و جفت کرد و کنار
درگاه گذاشت. چادرش را روی سر جا
بجا کرد و وارد شد و گفت:

بگوییم...؟

تنظیم از: منوچهر مطیعی

می‌کرد. مردمک دیده‌اش رنگ خاصی داشت. رنگی که نمیتوانستم مشخص کنم. سبز، آبی، خاکستری، میشی، علی ویا مخلوطی از همه این رنگها. بدیدن من لیختندی زد و جواب سلام مرا بالحنی شامت آمیز داد. من خنده کنان گفتم:

— زحمتون دادم اما بشیون نیست. — توی جعبه به چیزایی بود که نمیخواستم ببینم و گر نه هر گر نمیومدم. — اگه دهسال دیگم نمیومدمین من توی جعبه‌رو نیگا نمی‌کردم.

راننده تاکسی مجدداً گونی وجعبه را در صندوق عقب گذاشت و پشت رل نشست. سعیده عازم رفتن شدونم‌باینکه موقعیت رادار کشی کردم، میخواستم بهرنحو هست اورا نگهدارم و چند جمله‌ای حرف بزنم، لذا گفتم:

— حالا که تشریف آوردین و اسه رفتن عجله نکنین. باروندارین زمین من خودم واستون میارم. ماشین دارم.

— بنظرم هوس کردین خانمتون بی‌فصل کتک بیفتون بزنه.

— خانم؟ من زن ندارم.

برای اولین بار در عمر بیست ونه ساله‌ام در مقابل یک زن احساس ضعف و زبونی می‌کردم و میلرزیدم. نگاهش را که باسیری ویی قیدی ویی تفاوتی بی روی من برمبگشت میکشیدم و نگاه میداشتم. مثل کسی که در فرصت می‌خواهد از یک کلاف ابریشم هرچه بیشتر نخ باز کندو برای خود نگهدارد.

مجدداً گفتم:

— تعارف نمیکنم سعیده خانم.

— متشکرم. اگه جنتمن بودین قبل از اینکه منو ببینین میاوردین.

— حالا بشیونم. بدکاری کردم. خودم میدونم. بی اقالا بهم فرصت بدین که بشکرم.

— تشکر لازم نیس. خدا حافظ.

وقتی بظرف تاکسی میرفت باسماحت بدرقه‌اش کردم و گفتم:

— اجازه میدین بوسیله تلفن تشکر کنم.

— ابداء. عرض کردم که تشکر لازم نیس.

سوار شد، در را بهم زد و بست و تاکسی براه افتاد. من باقی ماندم و سینه‌ای مالمال شوق و هیجان. ننه که داشت خرخر جعبه را بطرف ساختمان میکشیدم گفتم:

— دختر ملسوی بود آقا. من دلم میخواد شمایه همچی زنی بگیرین.

بشوخی گفتم:

پس خونه. دیگه چرا پیغوم و بسغوم میدی. ننه، حکمران خانه من بود و حتی بر خودم نیز تسلط داشت. باوجود تنبلی و سستی عجیبی که در سرش او بود دوستش داشتم. بیست سال میشد که در خانه ما زندگی می‌کرد. خواهرم که شوهر کرد چند هفته‌ای نزد او رفت و ولی زود برگشت و گفت: «من دستم تو سفره هبشکی نمیره اینجا خونه خودمه». پدر و مادرم بفاصله چند سال مردند و من تنها ماندم و همچنان بزندگی با (ننه) ادامه دادم. زنی که هم غیرقابل تحمل بود و هم مفید و دوست داشتی. بهرحال وجودش برای مرد مجردی چون من مفید بود.

(سعیده) خانم گوشی را برداشت وقتی مطمئن شدم خوداوست: گفتم:

— ببخشین خانم. از قرار معلوم متصدی فروشگاه اشتباه کرده، اجناسی رو که شما خریدین فرستاده خونه من، مال منو فرستاده منزل شما.

صدایش جوان و گرم بود. غالباً از صدا میتوانیم قیافه و سن و سال اشخاص را حدس بزنیم. حدس زدم زن یا دختر جوانی است که از زیبایی و ظرافت بیانه بقوه کافی بهره‌منداست. در پاسخ من گفتم:

— بله آقا. اول من متوجه شدم. نه مامان هنوز نگفتم چون اوقاتش تلخ میشد. فهمیدم مادری نیز دارد که همسنگ است و بهم بد اخلاق ادامه داد:

— بعقیده من راه حلش آسونه. شما سوار میشین میان اینجا، اجناس با خودتون میارین و بعدا یانارو ورمیدارین میبرین. هوس کردم سرشش بگذارم لذا گفتم:

— من بیارم خانم؟

— پس من حملیشو بکنم؟

— حملی که نه خیر. جسامت نمی‌کنم. اما اگه لطف کنین سوار تاکسی بشین و اجناسو بیارین پول تاکسی روغن میدم.

— پولتونو بذارین توی جیبتون یا بذارین جلو آینه که دو برابر بشه. من وقتشوندارم.

خندیدم و جواب دادم:

— منم عجله ندارم.

عصبانی شد و اظهار داشت:

— اوا. عجله ندارم یعنی چی؟ اجناس رو بیارین.

منم خشونتیی بصدای خود دادم و گفتم:

— خانم من که برابر نیستم. من اصلاً اونجا نبودم. شما اشتباه کردین جریبه‌اشم باید خودتون بدین.

صدای زانهای از فاصله چند متری تلفن پرسید:

— باکی حرف میزنی سعیده؟

— با به آقای خودخواه.

پس خانم سعیده خانم. من خودخواه نیستم. وقت ندارم. حتی وقت اینو که باشما جرویحت کنم ندارم. شماره تلفن و آدرس خودمو میدم، اگه دلتون خواست مال منو بیارین اجناس خودتونو و درارین برین، در غیر اینصورت، دوتائی بهرچی که گیرهون افتاده راضی باشیم.

شماره تلفن و نشانی خانم را دادم. او تظاهر باین کرد که بادداشت نگرفته است، اما بعداً معلوم شد که حفظ کرده. گوشی را گذاشتم و رابطه قطع شد. از کار خودم خنده‌ام گرفت. عجله من بیش از او بود، چون برنج نداشتیم و ننه میخواست برنج خیس کنه. غرولند می‌کرد و زیر لبی حرف میزد. مثل همیشه از جوانی و هوش و درایت از دست رفتن‌اش تعریف می‌کرد و افسوس میخورد چرا پیر شده و قوه و بنیه‌اش را از دست داده. مطالبی که هزار بار شنیده بودم حتی در بیچگی‌ام که ننه هفده هجده سال جوانتر از حالا بود. بقول معروف هم جوانی اورا دیده بودم و هم پیری‌اش را. نه در جوانی چالاک و باهوش بود و نه اکنون که دولا دولا راه میرفت. به ننه گفتم:

— برای امشب برو از مغازه برنج بخر نابع.

باز هم غرغر شروع شد، ولی من اعتنائی نکردم. روی تخت افتادم و بجواب رفتم. یکساعتی خوابیدم و بوم که صدای زنگ بیدارم کرد. گوشی را برداشتم. تلفن بوق آژاد میزد. جواب دادم. صدای تازه می‌شنیدم زنگ در خانه است نه زنگ تلفن. صدای دروا ترق ترق کشش ننه برخاست. او میرفت که دروا بازند. من از پشت کرکره با حیاظ نگرشتم. او باکی حرف میزد. کنی بیست و دهم باز کرد رنگ نارنجی یک تاکسی را دیدم. حدس زدم اوست که اجناس را آورده. حدس من درست بود. معطل نشدم که ننه برای اطلاع از پله‌ها بالا بیاید. خودم شلوار پوشیدم و باین رفتن. راننده تاکسی گونی برنج و جعبه را پائین میکشید. من عصبانی گونی و جعبه متعلق باورا تا در خروجی خانه‌بردم و درحالی که دستم را با دستمال پاک می‌کردم با او روبرو شدم. در خاطر، از روی صدائی که شنیده بودم، باو قیافه دیگری میدادم، بیمن علت وقتی با (سعیده) رخ‌برخ خفت گرفتیم بیکه خوردم و دست‌وپای خود را گم کردم. راستی زیبا بود. توات دخترانه داشت، اما ابرو و صورت و چشمهایش را دستکاری کرده بود. مانند بیشتر دختران بیست بالای سال تهران. قندی متوسط نزدیک به بلند داشت. ظریف و زیبا بود. در چهره‌اش بیش از هر عضو دیگری بینی خوش‌تراش و چشمهای درشت و شفافش جلب توجه

رضا براهنی

ناقد و شاعر

تبعیدی بزرگ امیران عاشقان
آن ماه در محاق نشسته
آن ماهاب باک ملاطاف تابناک
آیا هنوز باز نگشته؟
آن ماه در حصار نشسته
آن ماه در عتاب نشسته
آیا هنوز باز نگشته؟

«رضا براهنی» را بیشتر به عنوان ناقد می‌شناسند تا شاعر. از آنجا که «براهنی» بیش از دیگران به نقد ادبی پرداخته است و به‌خلاف بیشتر نویسندگان و شاعران ایرانی که از پذیرفتن عنوان «ناقد» پرهیزی دارند، خود را ناقدی مسؤول نسبت به جریانهای ادبی معاصر می‌داند.

عیب براهنی تند و تیزی و خشونت لحن اوست که رنگ غرضی به نوشته‌هایش می‌دهد، و این شیوه را باید عکس‌العمل طبیعی تارف‌ها و مجامله‌هایی دانست که سالها به عنوان «نقد ادبی» به خوانندگان شعر تحویل داده می‌شد.

«براهنی» می‌گوید تا بایره گیری از روش‌های ناقدان غرب، روش نقدی خاص برگزیند. «ملا در مس» مجموعه‌ایست از مقامات براهنی در نقد و تحلیل شعر معاصر و کتاب «نقد قبه» او - که بزودی نشر خواهد یافت - مفصل‌ترین تحلیل در شعر معاصر است.

از «براهنی» چند دفتر شعر منتشر شده است و مجموعه شعری هم در دست انتشار دارد. مقایسه شعرهای اخیر براهنی با شعرهای ده دوازده سال پیش او، تحولی در زبان و بیان شعرش را نشان می‌دهد. شعر براهنی سرشار از ایمازهای خشن شعری است و منظومه «چنگل و شهر» بیان نامه او به عنوان یک شاعر شهری است که طبیعت سرایی و «رمانتیسم» طبیعت سرا را بدرد او می‌گوید.

شاک نیست که شعر براهنی - با وجود پیشرفت و تکامل سریع چند سال اخیرش - هنوز به اصطلاح «جان‌فشار» است، اما باید توجه داشت که تکامل سریع زبان براهنی، نشانه آگاهی و مطالعه پیکر اوست.

در میان شعرای جدید براهنی، تکه‌های درختانی می‌توان یافت که «نطفه» شعر او می‌تواند باشد. براهنی شاعر است ضد رمانتیک، و شعرش انباشته از کلمه‌های خشن و «غیر شعری» است. اهل کردن این کلمات دشوار است.

نثر «براهنی» محکم و بی نقص به نظر می‌رسد. براهنی به سبب مطالعه پیکر و آگاهانه در ادب جدید، «لمس‌زبانی» را بخوبی دریافته است

شعر نقاشی - تئاتر موسیقی - نقد کتاب و...

در شب باغ

باغ بود و شب و تنهایی باغ .
*
چه شب باک زلالی بود .
من چه تنها بودم .
کاج‌ها ، آن ور باغ
مثل این بود که شب را در خویش ،
- آزمندانه - نمان می‌کردند .
مثل این بود که باد
خواب گل‌ها و علف‌ها را می‌آشفتم .
مثل این بود که ماه
از سر شاخه تبریزی‌ها می‌آویخت .
مثل این بود که ... آه
شط آواز خدا جاری بود ؛
آی .. من اینجا هستم

[زیر تبریزی‌ها]

من براه اقدام

اما

زیر تبریزی‌ها
تیرگی بودونسیم
ولی‌الله درودیان

طرح

در نگاهش شراب شب
جاریست
باغ‌رور نجابتی سرکش
و زبانی که نیک میداند

در لیش سرخی غروب بهار
و به طعم تمشک وحشی کال
که هنوزش نه وقت چیدن
شده.

مهتا و تابا (ساره)

در عبور بادهای سرد

آه ... می بینم
آسمان را
چون دو چشمت
آبی و شفاف
کشتزاران را
چو کیسویت
طلائی رنگ
آه ، من دور از تو ، برگی
در عبور باد های سرد
پائیزم ...
شاهین زیدسمرانی

دل به دل راه ندارد ...

باتو و عشق تو خواهم جنگید
جنگ سختی که در او جان لرزد
جنگ احساس و عواطف که از آن
تاروبود دل انسان لرزد

سحر مژگان تو باطل سازم
فتنه چشم تو خاموش کنم
از لب ت سوسه تمنا تکسم
وانچه بگذشت فراموش کنم

دل به دل راه ندارد . دیدم
که تو از حال دلیم بی‌خبری
عشق ما بیکر و پردردتر است
من همه با تو و تو با دیگری
متصور امینی

(آبادان)

آفتاب بتابد

کوه دلم را
برف سیاه در درگرفته‌ست
کاش دمی آفتاب عشق بتابد.

روز

تو ناله کردی در غم و بگریستی
تنها برای شب
کنون باز آمده‌ست
اینک بنال
اینک بسوز
در سینه‌ش تب تاب آید بانگ روز

عباس فقیرزاده

دیر آشنای من

دیر آشنای من
قلبم ز خاطرات نخستین نگاه عشق
در سینه می‌تپد
هر شامگاه شهیر احلام و آرزو
برگردام وصل توای دوست می‌برد

بین من و تو گرچه جدایی‌فکند چرخ
اما قسم بدوست
بعد از تو مرغ دل نشود رام دیگری
هرگز نمی‌برم به زبان نام دیگری

دیر آشنای من
بیگانگی رها کن و شو آشنای من

«آتش»

نقد نقاشی

۲۹ تابلو از

دو نقاش جوان



پیش دارند که باید ببینانند .
اینک اگر سختی در بررسی آثار
این دو نقاش جوان ضروری بنظر برسد ،
در چهارچوبه قوانین مدرسه‌ای و آغاز
راه شناخت نقاشی خواهد بود ، زیرا
مجموع نقاشی‌های آنها «اتود»هایی
است که بخاطر یادگیری رنگها ،
فرمها و کمیوزیسیون و در بعضی موارد
طراحی طبیعت انجام شده است .
فراهم نبودن رنگ خوب و کافی ،

نمایشگاهی با ۲۹ تابلو از دو نقاش
جوان - علی نظریان و عزرا
عبداللهی - در « گالری نیازی »
بمعرض تماشا گذارده شده بود . این دو
نقاش فارغ‌التحصیل هنرستان پسران
هنرهای زیبا هستند و کارهایی
را که در این نمایشگاه عرضه کرده‌اند ،
همان تمرین‌های مدرسه‌ای است ، و این
نشانه‌ای است که در عالم هنر نقاشی چه
با راههای پرنسب و قراری را در

نبودن محل وسیع هنگام کار نقاشی ،
عدم آرامش فکری لازم برای نقاش
به دلایل مسائل مادی و مدرسه‌ای حین
انجام کار و در مواردی کسر نمره
قبولی و اجباری که شاگرد در کشیدن
یک نقاشی بخاطر نمره احساس میکند ،
همه اینها وسدها مساله مشابه ، شرایط
و موقعیت بوجود آمدن این آثار را
بقیه در صفحه ۷۸

نقاشی و «ماشینیزم»

زن ایرانی ، مرغی زیباست که قدرت پرواز ندارد .



ایرانی فولکلوریک استفاده میکنم، اما با شیوه وسبک نو.

— در اینجا کارهای زیادی را می‌بینم که سوژه آن زن ایرانی است، مطمئناً این کارها در میان فلسفه خاصی آمده‌اند؟

— بله ، این کارهای یک دوره نسبتاً طولانی است که اختصاص به زن ایرانی داشت ، زنی که زیباست ، آمادگی پرواز دارد ، اما پاهایش بسته است اگر چه امروز زن ایرانی بالنسبه آزادی یافته است ، ولی نباید فراموش کرد که تا چندسال پیش حالت ائانه خانه را داشت . دریک تابلو ، من زنی را نشان میدهم که گردنش با گردنند جواهر بسته شده و پاهایش را با حلقه طلائی قفل کرده‌است ، بدنش لوله بخاری است ، خانه را گرم می‌کند ، ولی خودش سرداست .

تتهائی زن ایرانی در تابلو دیگری هم آمده است . او را می‌بینید که سردی گوش مرد نهاده و چون سنگ صوری با او درددل می‌کند ، یا درتابلو دیگری او را کنار مردش می‌بینید ، اما تنها و غمگین . من درتابلو های بسیاری رنج زن ایرانی ، تتهائی واندوه و نگرانشی را بخاطر فرزندانش نشان دادم ، زنی که مانند مرغ زیباست ، ولی قدرت پرواز ندارد .

اما کارهای تازه‌ام ، دریکی از آنها ، یک پسر ودختر از نسل امروز را می‌بینید (بدون اینکه قصد توهین باین نسل داشته باشم واقیعت زندگی نگرانیش بسیار بیشتر میشود و شاید شایک وپرازنده هستند ، اما مغزهایشان خالی است .

— شما یک پیکر تراش مدرن هستید ، نو بودن کارتان از حیث فکر

بقیه در صفحه ۸۲

های انسان هستند ، در زمان که پیکری وترس از نابودی و تنهائست . کارهای من باین ترتیب به بیان درد قرن ما می‌آید . من نمیتوانم راه علاجی پیشنهاد کنم ، چه بنا خودم هم اسیر آن هستم . تنها میتوانم آنها را بیان کنم ، بنحوی که که قابل‌لمس باشد ، زیرا که ما نمیتوانیم در این زمان ساکت بنشینیم وگل وکوکتر بکشیم ، بیان درد از آنجهت که همدردی ایجاد میکند خودتسکین است .

از طرفی نباید فراموش کرد که آرتیست ایرانی از جهت تعاقب باین آب و خاک ، نمیتواند در مقابل مسائل مردمش واجتماعش بی‌اعتنا باشد وبهمین جهت است که من در کارهایم از تم های



★ به آهن سخت هم میتوان یک ظرافت انسانی داد

با «ژازه طباطبائی» نقاش و پیکر تراش مدرن درباره هنر نقاشی به گفت‌وگویی پرداختیم:

— در ۱۳۳۹ از دانشکده هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شدم ، از دوران خیلی پیش در زمینه‌های مختلف هنری کار می‌کردم . کار پیکر تراشی را از ۱۳۴۲ شروع کردم .

در همان زمان یک کارمن پرنده جایزه صلح شد . یک کار «پوپ آرت» که من با استفاده از مقداری وسائل که بی‌صرف شده بود ساختم و این در واقع شروع کار اصلی من بود . میتوانم بگویم که من اولین کسی بودم که در ایران پوپ آرت کار کردم .

— در چند نمایشگاه و بی‌نسال شرکت کرده‌اید؟

— در پنج بی‌نسال تهران شرکت کردم . در بی‌نسال دوم مدال نقره و در بی‌نسال سوم مدال طلا در بی‌نسال چهارم جایزه سلطنتی و در بی‌نسال پنجم جایزه هنرهای زیبا را گرفتم .

در بی‌نسال ها ونمایشگاه های خارج از کشور هم چندین بار شرکت کرده‌ام .

— کار شما چه مراحل را طی کرده و در چه سبکی است؟

— من از مینیاتور شروع کردم که در واقع «فیکوراتیو» نو تری بود . این روش ادامه یافت و من روی تم‌های ایرانی و بخصوص «زن» کار کردم .

از چند سال پیش کار «کلاژها» را شروع کردم (این کارها از جهت اینکه بهم چسبیده میشود کلاژ نامدار و از نظر کلی «پوپ آرت» است .)

در کارمن دو «المان» (عامل— عنصر) زیاد مورد استفاده قرار میگیرد . «المان مذکر» و «المان مؤنث» .

سوژه در واقع بهانه‌ای است و این دو «المان» هستند که «کپیوزه» و ترکیب میشوند . کارهای من با شکل کرد دارند یا مستطیل — باید بگویم این دو المان در تمام موجودات وجود دارد حتی در معماریهای قدیم ایران می‌بینیم کبند که گرداست ، همیشه یک گلدسته نیز در کنار دارد .

— آیا پیکره های شما فلسفه یا اندیشه خاصی را بیان میکنند؟

— فلسفه کارهای من بیان تراژدی زمان است ، زمان انسان را میخورد ، تراژدی عدد هر سال بیشتر میشود و شاید روزی برسد که عدد جای اسم را بگیرد . این تراژدیست که انسان ماهیت خودش را از دست بدهد . مسئله دیگر تراژدی ماشین است و اینکه آدمی برده و اسیر ماشین شده‌است . اینها درد

«حمله خوانی»

مدایح و مصیبت های مذهبی را به «نظم» میکشیدند و در حضور جمع می‌خواندند .

یک نوع از نقالیهای مذهبی که از زمان صفویه آغاز شد ، گذشته از پرده‌داری و صورت‌خوانی ، «حمله خوانی» است .

حمله‌خوانی ، نوعی از شعر مذهبی خواندن است در حضور جمع .

کتاب «حمله حیدری» از «میرزا محمد رفیع بازل» ، اساس



حمله‌خوانی را تشکیل داد . هر چند این کتاب به علت مرگ سراینده ناتمام ماند ، اما به سال ۱۳۱۵ بوسیله «میرزا ابوطالب میرفتدرسکی» به پایان رسید . زندگی پیامبر اسلام (ص) و حضرت علی (ع) و جنگهای آنان با کفار تا زمان ضربت خوردن و شهادت حضرت علی (ع) محتوی این کتاب را تشکیل میداد . تمام این وقایع به نظم سروده شده بود و حمله‌خوانان به خواندن آن در میان جمع می‌پرداختند .

نام روضه‌خوانی از کتاب «روضت الشهداء» اثر «حسین واعظ کاشفی» گرفته شده است و خواندن این کتاب بر منبر ، روضه‌خوانی را بوجود آورده است . اما بعدها روضه‌خوانی به خواندن کتابهایی مثل «طوفان البکاء» و «اسرار الشهداء» هم اطلاق شده‌است .

به احتضال زیاد روضه خوانی در صورت تازه خودش از تکامل مناقب خوانی (که به ذکر کرامات و معجزات

بقیه در صفحه ۷۸

خدا را چگونه بفروزندم

بشناسانم؟

احساس میکنم که درزندگی امروزی، فرزندانم، باید به نیروئی بزرگتر از من و پدرشان تکیه کنند ، ولی نمیدانم باچه کلماتی از این نیروی لایزال برای فرزندانم حرف بزنم...

مشکل گشای عزیز !

من مادر سه بچه هستم ... نمیخواهم ادعا کنم که هرگز نماز ترک نکرده یا سی روز رمضان را روزه گرفته‌ام. ولی از ته قلب میتوانم بگویم که وجود من سرشار از محبت و ایمان بخداوند است. راستش را بخواهید من وجود خداوند را بدون هیچ استدلال و سؤالی پذیرفته‌ام ، زیرا در زندگی خود ، بارها دیده‌ام که اراده خداوند ، دراج نومی‌دی من کشتی زندگی‌ام را از امواج طوفانی مشکلات و دشواریها ، نجات داده است . دوروبر خودم می‌بینم که سستی ایمان و عقیده ، چگونه خانواده‌ها را در برابر بی‌بست قرار داده است . میدانم که هزار خطر در برابر فرزندان من هست ، و اینها هم میدانم که تنها نصیحت من و پدرشان ، باحتی ترس آنها از ما ، نخواهد توانست فرزندانم را برای مقابله با این خطرات مجهز و مسلح سازد ، آنها باید به نیروئی بزرگتر از نیروی پدری و مادری ایمان داشته باشند ، چونکه من و پدرشان بالاخره روزی از این دنیا خواهیم رفت ، اما باوجود آنکه ، هر ذره وجودم ، نام خدا را بر زبان می‌آورد ، نمیدانم چگونه برای فرزندانم از خداوند بزرگ حرف بزنم و وظیفه وجدانی و دینی خود را بنویسم . یک مادر بجای اورم . دیشب شوهرم توصیه کرد که نامهای بشما بنویسم . متشکر میشوم اگر مرا راهنمایی کنید.

مشهد - صدیقه مبارکی

جواب زن روز

حق با شماست مادر روشنفکر !

روزگاری، فسرزانه‌ای چون «اینشتین» میگفت «فرمول های آتمی من ، البته حقایق بزرگی است ، اما اگر معلم بچه‌های کوچک بودم ، یا حتی اگر استاد دانشگاه بودم ، پیش از آنکه از شکستن اتم و ذره برای کودکان و جوانان سخن بگویم ، از پروردگاری که اتم و ذره ، و همه ما را آفریده است ، حرف می‌زدیم . راز اتم راز بزرگی است ، ولی بزرگترین راز جهان ، معنای هستی است ، پاسخ این معمار ، نه در کتابهای فیزیک ، بلکه در کتابهای مذهبی باید جست !» اکنون که جهان فرزانگی چون اینشتین را از دست داده‌است ، اکنون که جاننشینان اینشتین ، نه تنها اتم را شکافته‌اند ، بلکه می‌خواهند بزودی بکرات آسمانی هم سفر کنند ، جهان بیشتر از همیشه خود را نیازمند ایمان و روحانیت و ارزشهای معنوی می‌بیند ، زیرا که نه علم ، نه اخلاق ، و نه قانون ، هنوز نتوانسته است جای مذهب و ایمان بخدا را بگیرد . بشر امروزی ، بیشتر ازهر زمانی ، احساس خلاء روحی میکند.

هر روز در سراسر جهان ، صدها قتل ناجوانمردانه بوقوع می‌پیوندد . هر روز در چهار گوشه این دنیا ، صدها دختر و پسر جوان ، و حتی پیرمردان و پیرزنان ، خودکشی می‌کنند . چرا ؟ پاسخ روانشناسان و جامعه شناسان بدین پرسش شنیدنی است : «پدرمادهای امروزی ، با بی‌اعتنائی بخش‌ناپذیر به تربیت معنوی کودکان ، آنها را از بزرگترین تکیه‌گاه خویش ، محروم ساخته‌اند . بشر بچشم خود می‌بیند که ثروت ، شهرت ، مقام ، و حتی عشق و لذت ، همه نعمتهائی موقت و گذرا هستند ، و چون ایمان خود را به ابدیت و جاودانگی نیز از دست بدهد ، لاجرم در بیست‌سالگی هم دچار نومی‌دی درمان‌ناپذیری میشود که نتیجه و ثمره آن یا قتل و تصمیان است و یا خودکشی .»

پروفسور «کارول» روانشناس فرانسوی میگوید : «در زندگی مدرن امروزی ، توقعات بجا و نابجا جوانان و حتی کودکان ، و آرزوهای دور و دراز آنها ، بسیار وسعت یافته است . همه میخواهند اتومبیل داشته باشند . همه میخواهند ویلائی در کنار دریا داشته باشند ، و البته جامعه نمیتواند همه توقعات افراد را برآورده سازد . جوانان خود را با آب و آتش می‌زنند تا آنچه را بناتج می‌خواهند ، از هر راهی که شد بدست آورند ، چون ناکام و نومی‌د میشوند ، لاجرم از خود می‌پرسند : «پس زندگی من به چه درد میخورد ؟ اصلا هدف زندگی چیست؟» پاسخ این پرسش جاودانی را فقط ایمان به خدا و روحانیت میتواند بدهد : «زندگی تو موهبتی است خدادادی که تنها بتو تعلق ندارد . زندگی تو ، تنها امانتی است که بدست تو سپرده‌اند ، و وظیفه تو اینست که این امانت را با شایستگی حفظ و حراست کنی . وظیفه تو اینست که دریای جسم و روح بکوشی ، تا بهنگام بازگشت بهسوی آفریدگار خود ، درصاف پاکان و دلپاکان قرار گیری !» دکتر «هاری - امرسون - فوسدیک» استاد هشتاد و هشت ساله دانشکده الهیات «بستون» که در دوران جنگ دوم ، بعزت اندیشه‌های آزادخواهانه‌اش ، شهرتی بسزا داشت ، میگوید : «اگر نسل جوان ، توجه جدانی به مسائل روحانی ندارد ، تقصیر پدرمادرها است که از خداوند بزرگ ، تصویری غیر حقیقی و دروغین در برابر دیدگان کودکانشان قرار میدهند . ما معمولاً بکودکان خود می‌گوییم : «اگر این کار را بکنی ، خداوند شدت ترا مجازات میکند ! اگر آن کار را بکنی خداوند ترا در آتش جهنم میسوزاند !» و بدینسان خدائی را که به مهربانی او اعتقاد داریم ، در نظر کودکانمان به موجودی وحشت‌آور تبدیل میسازیم ، درحالیکه کودک باید خدا را باید بیاموزد ، چگونه در روزهای سختی و دشواری ، صادقانه از خدا بخواهد که : «خداوند! ا بن کمک کن ! چونکه تو بهمه بندگان خودت کمک میکنی!» . برخی دیگر از پدر و مادرها ، تصویر دروغین دیگری از خدا در در ان چشمان کودکان قرار میدهند . آنها می‌گویند :

«خداوند همه گناهان بندگان خود را می‌بخشد ! خداوند بهمه کس رحم میکند !» نه آقابان ! اگر قرار بود خداوند همه گناهان بندگان خود را بخشد ، عدالت الهی معنی و مفهومی نداشت . قاضی عادل کسی است که بموقع گناهی را می‌بخشد ، و بموقع گناه دیگری را بمجازات می‌رساند . خداوند عادل‌ترین داور عالم و کائنات است و درست است که به بندگان گناهکار خود ، فرصت توبه و ندامت میدهد ، اما هرگز گناه مکرر و آگاهانه را نمی‌بخشد . بنظر من چنین تصویری از خداوند باید در برابر چشمان فرزندان خود قرار دهیم : تصویری که تصویر راستین خداوند است .

من با کسانی که ایمان و تکیه به خدا و ندر ا بر ایمانه‌ای برای تنبلی و کاهلی خود قرار میدهند ، سخت مخالفم . هرگز نباید بکودک گفت که خداوند روزی را از آسمان برایت میفرستد . نه ! خدائی که من میشناسم با تنبلی‌ها و کاهلی‌ها ایمانه‌ای ندارد . اگر کودک را یکباره و بی قید و شرط بخداوند متکی سازیم ، در آنصورت او نه تنها پیروزیهای خود ، بلکه شکست و ناکامی خود را نیز بحساب خداوند خواهد گذاشت ، و حال آنکه باید بکودک آموخت که او مسؤول اعمال خویش است ، و اگر پول ندارد ، خود متضر است . اگر بنقام بزرگی نرسیده است ، خود گناهکار است . خداوند نمیتواند بجای کارگران و بانکداران کار کند . خداوند نمیتواند زمین را شخم بزند ، ولی او زمین و آب و آفتاب را در اختیار تو گذاشته و دو دست نیرومند بتو داده تا خودی را بیازمائی !

مقام خداوند باترلا از آنست که او را در کوچکتر حوادث زندگی روزمره خود وارد کنیم . اگر از من بپرسید : « پس خداوند کیست و چیست ؟ » مطمئناً نمیتوانم تعریف معینی بشما بدهم ، درحقیقت خداوند را نمیتوان توصیف کرد ، همچنانکه آب‌های یک اقیانوس را در یک فنجان نمیتوان گنجانید . در برابر ذهن کند و حقیر ما ، مقام خداوند عظیم‌تر از میلیاردها اقیانوس است . با اینهمه حتی یک فنجان آب از یک اقیانوس ، مظهر آن اقیانوس است و کیفیت اقیانوس را روشن میسازد . هر بار که من بکنار دریا میروم ، عشق و علاقه‌ام به دریا دوبرابر میشود . حالا من دریا را آنچنانکه هست میشناسم ؟ آیا من همه آن میلیونها جانور و گیاهی را که در اعماق اقیانوسها بسر می‌برند ، میشناسم ؟ آیا من میدانم که در اعماق اقیانوسها ، چه معادنی نهفته است ؟ نه ! من وشما هرگز نخواهیم توانست کیفیت واقعی اقیانوسها را بشناسیم ، با این همه آن را می‌شناسیم . می‌توانیم چند ساعتی در کنار دریا بنشینیم و غروب و طلوع آفتاب در دریا را بنگریم . میتوانیم بروی امواج دریا زورق برانیم . میتوانیم با صدای لالائی امواج بخواب برویم . در مورد خداوند نیز چنین است . درباره او جز بکمک سمبول‌های آشنای خود نمی‌توانیم صحبت کنیم ، اما همین سمبول‌های

۵



۴



۶



۷



همیشه با اندوه از آن یاد میکنند

- در خوشبخت شدن بیش از آنچه فکر میکرد اراده خود انسان دخالت دارد.

(آلن)

- زن بشوهرش که از در

زیبائی اوست

(لانوین)

- يك زن مضطرب و هیجان زده منتظر عشق است . وقتی آنرا یافت برایش لذت بخش جلوه نمیکند . اما وقتی آنرا از دست داد

- زن جوان بفروشنده :

- دختر خانم ، میخواستم این شیشه عطر را پس بدهم ، چون بوی آن فقط توجه پیرمردها را جلب میکند .

- جذابیت زن ، زیباتر از

درباره زن و زیبائی
وزندگی چه گفته اند ؟



هفت مدل زیبای مو که بوسیله آرایشگران ایتالیائی تهیه شده است. این مدلها در عین زیبایی - آرام - متین و مجلل هستند و برای میهمانی های چای و عصرانه وهم - چنین مجالس عروسی و شب نشینی بسیار پرازنده و جذاب هستند. در مدل شماره ۲ و ۳ مقداری پستیش (موی اضافی) برای بافتن دنباله گیسو مورد استفاده قرار گرفته است و بقیه مدلها ترکیب و اختلاطی است از دالبر و حلقه با مدلهای صاف و راسته که از متانت و آرامش بیشتری برخوردار است.

وارد میشود :

- چه قیافه ای . فقط با نگاه کردن بصورتت میتوانم بفهمم که چه روز بدی را گذرانده ای ! پس شما خانم سعی کنید در خانه به همسرتان بد نگذرد و تلافی خستگی های خارج از خانه او را بکنید .

- شوهر ایده آل کیست : یک عتیقه فروش ، چون هر چه زنش پیرتر بشود بیشتر مورد توجهش قرار میگیرد .

از - دکتر آندره سوییران
ترجمه : گیتی سیمان‌توب

کفش و پا

خانم ، به پاهای

خود رحم کنید!

علت میخچه ، خستگی از راه رفتن، دردهای پا ، و عصبانیت و خستگی مداوم از پوشیدن کفشی است که برای پای شما مناسب نیست ، چرا ؟

خشونت میگویند: - عیب پا ؟ این امکان ندارد، پاهای من از زیباترین پاهای دنیا هستند .
بهرحال چه خانمها خوششان بیایدو چه از من ناراضی بشوند مجبورم دراین باره بیشتر توضیح بدهم.

خوبی و بدی کفش چندان ارتباطی به قیمت آن ندارد. شما ممکن است کفش خوبی خریده باشید اماکنه اینجاست که هر کفشی مناسب پوشیدن . هر جا نیست. مثلا اگر برای پیاده روی می روید بهیچوجه نباید کفش پاشنه بلند یا کاملاً بی پاشنه بپا کنید، برای پیاده روی کفشی مناسب است که پاشنه متوسط داشته باشد.

از طرفی ممکن است تخت کفش و داخل آن بسیار سخت و ضخیم باشد ، دراین صورت شکی نیست که پس از چند دقیقه راه رفتن دچار پادرد میشوید .

خانمهای مدیریت راهم نباید فراموش کرد که برای باریک تر نشان دادن پای خود کفش تنگ بپا میکنند و تمام انگشت های پای خود را در زیر سوزش تاول و میخچه میگذارند. از طرفی کفش گشاد هم شخص را دچار پادرد می کند، بسیاری از کفاشها برای اینکه خانم ها را وادار به خرید کفش کنند که کمی هم گشاد است، داخل کفش را گشاد می اندازند، درست است که نظر میرسد این کفش باندازه باشد ولی وقتی یکی دوبار آن را بپا کردید متوجه میشوید که تاجچه حد به پاهایتان صدمه میزند . پس همیشه کفشی بخرید که کاملاً اندازه پایتان باشد، نه کمی تنگتر و نه ذره ای گشادتر.

خانم عزیز پاهای خود رحم کنید و بیخاطر اینکه کفاش از مدال مورد علاقه شما کفشی که اندازه پایتان باشد ندارد شماره بزرگتر یا کوچکتر آنرا نخرید. اگر چرم رویه کفش هم ضخیم و سفت باشد پوست انگشت پانتان را آزار میدهد . پس کفشی انتخاب کنید که چرم رویه آن نرم و از جنس عالی باشد.

همانطور که تخت کفش ضخیم پارا

بقیه در صفحه ۷۱

غالباً دیده ایم که بسیاری از زنها بمحض ورود به خانه، روی مبلی می افتند و آه و ناله میکنند که «امان از این پاهای». اما این خانمها نه خیلی چاق هستند و نه زیاد مسن . پس اگر از آنها سؤال کنید که دلیل پادردشان چیست؟ خواهید دید که اکثرشان جواب میدهند که یک یا دو کیلومتر پیاده روی کرده اند، در حالیکه فقط یکی دو پاکت یا جعبه هم بدست داشته اند . منتها ناله - هایشان آنچنان دردناک است که گویی کوهی را بدوش گرفته اند و از شهری بشهر دیگر برده اند.

چرا باید چنین باشد ؟ چرا اکثر زنها از پیاده روی عاجزند ؟ چرا دردیا بیشتر سراغ زنها میروند؟ شاید باعث تعجب شود، اما حقیقت اینست که بزرگترین دلیل این پادردهای زنانه ، بیا کردن کفشهایی است که با پاتناسبی ندارد، اگر هم زنها را از این حقیقت آگاه کنید تعجب زده میگویند:

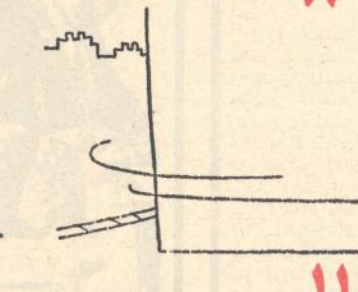
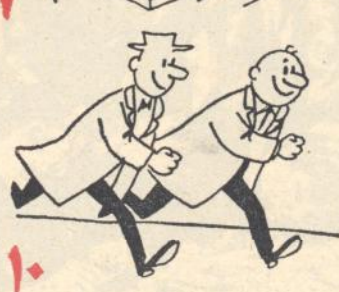
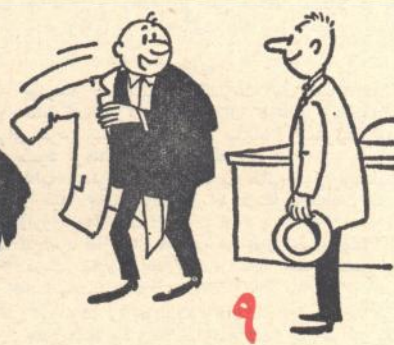
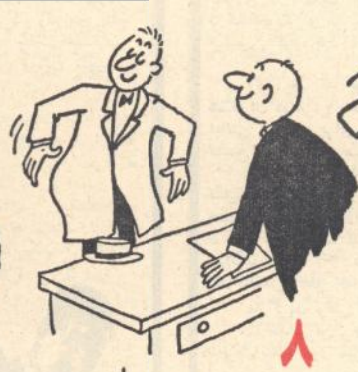
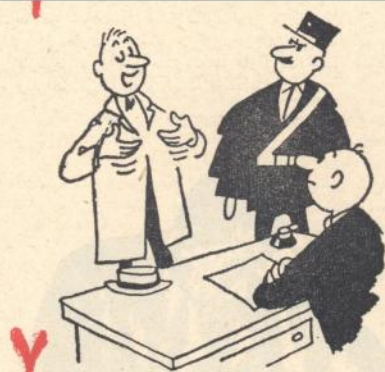
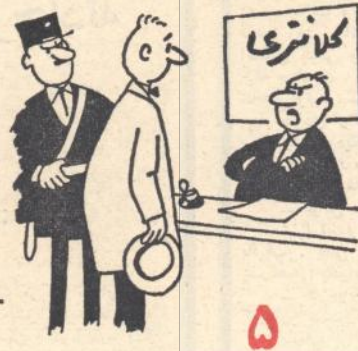
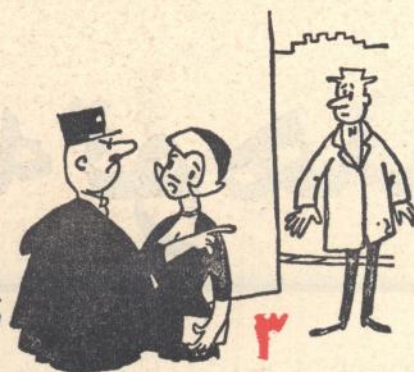
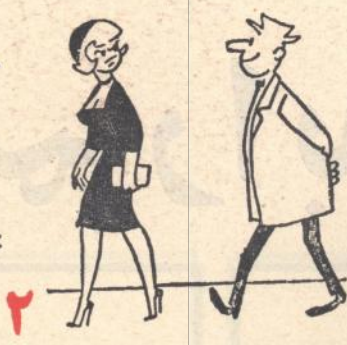
- من کفش بد میپوشم ؟ ممکن نیست چون کفاشی من بهترین کفاشی است که در شهر وجود دارد.

یکی دیگر از دلایل پا درد، عیبی است که در پا وجود دارد . باز هم اگر این حقیقت را با اطلاع خانم ها برسانیم با

شما صاحب بهترین پاهای دنیا هستید ، و کفش شما هم از بهترین و گرانترین کفاشی شهر است و طرز راه رفتن شما هم خوب است، اما

هم شوخی .. هم مسابقه

۳ جایزه اشتراك يكساله زن روز برای سه نفر که جواب صحیح بدهند.



بنویسند به سه نفر بحکم قرعه اشتراك مجاني يكسال مجله زن روز تعلق خواهد گرفت . مهلت جواب تا روز شانزدهم شهریور ماه است و روی پاکت بنویسید: تهران - خیابان فردوسی - مؤسسه کیهان - مجله زن روز - مسابقه شوخی.

بله، این واقعه دو هفته پیش در پاریس اتفاق افتاد. و اکنون شما عکسهای این شوخی مصور را به ترتیب از چپ به راست و بالا به پایین بدقت نگاه کنید و برای زن روز در چند سطر کوتاه بنویسید که داستان از چه قرار است. از میان کسانی که فصح این شوخی مصور را برای ما درست

قلبم را به تو هدیه

رمانی شورانگیز و پرحادثه

قسمت هشتم

خلاصه شماره‌های گذشته :

توماس بیرکتر پسر آقای رولاند بیرکتر، جانش را ریسک می‌کند و برای دو آوردن یک خمره قدیمی در معدن ماسه پدرش دچار حادثه میشود. یوخن هندریک با دکتر بارنارد نجاشی میدهند. همین جریان باعث آشنائی دکتر بارنارد با خانواده بیرکتر میشود. یوخن که مبتلی به سرطان پاست الکها دوست دارد. بیرکترها در خوشبختی همتا ندارند ولی مرگ رولاند بیرکتر که بتحریرک منشی‌اش الزمه‌ارتمن انجام می‌گیرد آرامش این خانواده را متلاشی می‌سازد. دکتر بارنارد، رالف هندریک و مارگریت همسر متوفی و سائل تشییع جنازه را فراهم می‌نمایند و اینک بقیه داستان:



۲

بعد از ظهر مارگریت بسترش را ترک کرد و مدتی در آن خانه بزرگ که بنحوی عجیب ساکت و خلوت بود و جای یکتا خالی احساس میشد پرسه زد. بسروقت بچه‌ها رفت. اشک چشم‌هایشان را با بوسه‌هایش پاک کرد و برای اینکه بیش از آن احساس تنهایی و بی‌پدری نکنند ساعتها در کنارشان گذراند. قبل از هر چیزی با الکه حرف زد. دخترک نه حرف می‌زد و نه غذا می‌خورد. مثل یک روح سرگردان در خانه می‌لغید. مارگریت او را دل‌داری داد و باز در تحمل و مقاومت سرمشق همه شد. بزودی رالف هندریک پیدایش شد و طبعاً یوخن هم همراهش بود. طفلی پسرک با وجودیکه دردبایش عود کرده بود نتوانسته بود نیاید. غیرتمندانه درد را تحمل میکرد و بروی خود نمی‌آورد. الکه بعضی‌بار دیدن یوخن دانش تازه شد. حق‌هق‌کنان بپرفش دودید. سر بر سینه‌اش گذاشت و بریده‌بریده گفت:

— یوخن. یوخن دیدی چی شد. دیدی بابا رفت بی‌خدا حافظیم رفت. غیر از ایندو نفر دیگر کسی سراغی از زن و یتیم‌های کارخانه دار مرحوم نگرفت. یعنی در حقیقت چون حال مارگریت مساعد نبود رالف دستور داده بود عذر همه را بخواهند. رالف تعریف کرد:

— کارخونه مت سابق می‌چرخه. الزمه‌ارتمن منشی آقای رونالد سرخ تمام کارهارو بدست گرفته و اداره خوب ادارش میکنه. البته منم مواظب کارا هستم. بیچاره رالف، دوست خانواده، بقدری نگران اوضاع ماتزندگان بود و بطوری در نهایت فداکاری و وفاداری از آنان مراقبت میکرد که نه تنها یک‌با در خانه خودش و یک‌با در ویلای بیرکترها داشت بلکه حتی بدبختی پسرش را هم فراموش کرده بود.

روز بعد که چهارشنبه بود حال مارگریت آنقدر مساعد شد که توانست همکاری شوهرش، نمایندگان کارگران و کارمندان کارخانه، و نمایندگان حکومت ایالتی را که برای عرض تسلیت آمده بودند بپذیرد. بدین ترتیب بود که مراسم تشییع جنازه یک مرد سرشناس تدارک دیده شد ...

روزنامه‌ها مطالب منفصلی در باره مرگ و زندگی متوفی نوشتند، آگهی‌های تسلیت بزرگ و دور سپاه چاپ کردند و در اطراف علل و امکانات پشت پرده حادثه بحث کردند. یکی از روزنامه‌ها نوشت:

«... مرگ این مرد فعال و از هر جهت در خور احترام بیشتر از این بابت غم‌انگیز است که درست یکروز بعد از برگردان شدن جشن دهمین سال تاسیس کارخانه‌اش اتفاق افتاد....»

مارگریت وقتی این نوشته را خواند فکر کرد:

— خدای من. جشن هفتشنبه بود و حالا چهارشنبه است. پس چرا از یکشنبه تا حالا بنظم اینفده دور میرسه لا انگار از اون روز تا حالا به اندازه یک ابدیت گذشته است ...

روز پنجشنبه دو مامور آگاهی بملاقات مارگریت آمدند. آنان دو مرد آرام و سائخوره بودند. از قیافه‌شان پیدا بود که در انجام آن ماموریت یعنی بازجویی از یک زن داغ‌دیده اگراه داشتند. بهمین دلیل برای تیره که خودشان اظهار داشتند چون در کارخانه مواد منفجره کار گذاشته شده بود و در آن حادثه چند نفر از این رفتند برای تکمیل پرونده انجام تحقیقاتی ضرورت دارد.

مارگریت عذرشان را بپذیرفت. بنام سؤالاتشان جواب گفت و حتی ادعای الزمه‌ارتمن را در باره شایعه خودکشی شوهرش ناگفته نگذاشت. ماموران پلیس تاکید کردند که شایعه مزبور صحت ندارد و حتی خود الزمه‌ارتمن هم ادعایش را پس گرفته و ادامه دادند:

— از اون گذشته «بکر» آن کارگری که مواد منفجره در کارخانه کار گذاشته بود به سابقه دار بود. ظاهر ا بدون اینکه کسی تحریکش کرده باشه سرخود فاجعه‌رو ببار آورد. از این بابت میشه اونو با (روی کلارک) یا هیون تیه‌کار راه آهن مقایسه کرد. به دفعه دیگه از اینکه مزاحم شدیم معذرت می‌خوایم خانوم محترم. لطفا تسلیت‌های صمیمونه مارو بپذیرین ...

بعد از این ملاقات مارگریت بنحوی غیر عادی احساس سبکی کرد. پس خرابکاری یک دیوانه باعث مرگ رولاند شده بود. پس قضیه جنبه جنائی نداشت که در دسر و بیابورو لازم داشته باشد.

صبح روز جمعه جنازه رولاند بیرکتر تشییع شد. آن صبح یکی از صبحیهای آفتابی و ملایم سپتامبر بود.

میکنم!

۳

مه رقیبی برفراز دره (راین) موج میزد و درختان کهنسال گورستان جنگلی که داغ اوایل زمستان را برین داشتند رنگ زرد وارغوانی تجلی میکردند. کاروان مجل عزرا آهسته آهسته به گوری که کام گشوده بود نزدیک میشد. آقایان تشییع کننده کلاه سلیندر و فراغ و خانها کت و دامن تیره برتن داشتند. ریگهای خیابان شی باغ زیر چرخهای اتومبیل نهی کشی که جنازه رولاند بیرکتر را در تابوتی از چوب بلوط حمل میکرد آهسته آهسته خش و خش میکرد. حالا باقیمانده بود خطابه هانی که میبایست سر مزار ایراد میشد و آخرین وداع و آخرین احترامات. شهردار صحبت کرد. نماینده سندیکای مفاصله کاران تظنی ایراد نمود. دبیر سندیکای کارگران ساختمانی از حادثه مؤلمه ایراز تاسف کرد. تا اینکه نوبت به کشش رسید. مرد مقبس با لحن روحانیش گفت:

«... خدایا مارا بصرافت مرگ بینداز. همیشه بیادمان آور که ما از خاکیم و دوباره خاک خواهیم شد. کما از غباریم و دوباره به غبار خواهیم پیوست...»

یک دسته گر، با شیورهایشان آهنگ عزای (لارگو) اثر (هنل) آهنگساز معروف را نواختند. و امواج این آهنگ بنحوی واهی در هوا شناور شدند، از فراز سرها گذشته تا قله سروهای سرسوزان اوج گرفتند. برخی از موزیکچی ها کارمندان کارخانه متوفی بودند. همانهایی که مرگ ریئسان را بیچشم دیده بودند. بعد از تمام شدن مراحل ایراز همدردی ها و برگذاری تشریفات باشکوه تدفین، مارگریت بیرکتر بیوه و بچههایش جلورفتند، مقابل تابوت زانو زدند و با از دست رفته عزیزشان وداع کردند. آنگاه مارگریت بلند شد و دید که چگونه تابوت از چوب بلوط غرق در تاجهای گل داودی، آهسته آهسته بگور سپرده شد و احساس کرد که چگونه تنش داغ شد و سیل اشک بر گونههایش جاری گردید. بی اختیار به بازوی الکه که طرف راستش ایستاده بود چنگ آویخت و توماس و دولووها را که طرف چپش ایستاده بودند در پناه خودش گرفت.

رالف و یوخن هندریک و همچنین دکتر بارنارد نه چندان دور از او ایستاده بودند. کمی آنطرفتر از ه هارتمن گوشه گرفته بود. تنها کسی که حضور نداشت گرترود مستخدمه بیرکتر ها بود. علم حضور او علت داشت زیرا مجبور بود هم مثل کوچولو را نگهدارد و هم اینکه ناهار عزرا را تدارک ببیند. مارگریت اندیشید: ناهار عزرا ... ولیهایش را بپیموشد. غذا به آشپزخانه یکی از هتل های معروف سفارش داده شده بود ولی آقیاضه از گلوی کسی باین میرفت! ساعت یک بعد از ظهر کلیه مشایین به ویلای متوفی واقع در حومه (ویسبادن) برگشتند. جمگی دوباره در سرسرای وسیع پشت همان میز دراز نشستند که در جشن روز یکشنبه نشسته بودند. حضار تقریباً همان ها بودند و میز نیز تا حدودی مثل میز روز یکشنبه چیده شده بود با این تفاوت که روز یکشنبه جشن بود و امروز

صدای خفه بیخوردن کارد و چنگال ها و بشقابها شنیده میشد. صدای صحبت ها نیز خفه بود همه سعی میکردند بیچ کتان حرف بزنند. همه قیافهها گرفته و غمگین بود. از گوشه ای نامعلوم کسی یکی زیرخنده زد اما صدای خنده، آمیخته بسا وحشت واحساس تنصیر شروع نشد. خابوش شد. مارگریت این اتفاق را بدون اینکه مهم تلقی اش کند تحویل گرفت. دردل گفت:

« به ساعت دیگه همه شون چنان این لحظه و مرگ رولاندو فراموش میکنند که صدای خدمت شون به آسودن میرسد. مردم همین، زندگی که بخاطر مرگ یکی متوقف نمیشه. اون براه خودش ادامه میده ...»

نگاهش را به بالا سر میز، به آنجاییکه یک صدایی خالی برای رولاند گذاشته بودند دوخت. غفلتا حالت خاصی به او دست داد. چشمهایش را پاك كرده، تنس عیبی كشد. اما نه، کسی که برابر نظرش مجسم شده بود ناپدید نشد. مارگریت دید صدایی خالی بالای میز برخلاف انتظارش خالی نبود ... رولاند، شوهرش، معبودش و زندگی اش آنجا ایستاده بود، رولاند با شانه غریبش، رولاند در لباس تیره مهمانیش، رولاند با صورت بشدت آفتاب سوخته، چشمهای روشن، موهای مجعد خرمایش، رولاند گفت:

« دوستای عزیز ... خانوما و آقایون ... مارگریت آب دهان قورت داد. چنگایش را به لیه میز بند کرد و جرئت تنس کشیدن در خودش نیافت خواست داد بزند:

« رولاند. راستی راستی این خودتی؟ تو برگشتی؟ »

داستان دنباله دار

از: استفن دال
نویسنده شهیر آلمانی
ترجمه: احمد مرعشی

۴

ولی صدائی از دهانش در نیامد. آن تصویر خیالی از برابریش تکان نمیخورد. مارگریت او را با تمام جزئیاتش میدید و حتی صدایش را میشنید:

«... هر کی منو میشناسه میدونه اهل گفتن کلمه های قلمبه سلمبه نیستم ... تو قیافه هاتون می بینم که شاهام مت من خوشحالین ... خودتون تو خونه من، بین افراد عزیز خونوادم صاحب خونه حس کنین ... و حالا بریم سراغ مارگریت عزیزم. فرشته من آگه تو نبودی من کی بودم؟ آگه بچه هائی که تو واسم آوردی... مارگریت با کمال وضوح دید کارولاند دستش را با جام شامیانی بالا برد. بطرفش آمد و برویش لیخند محبت زد. اما درست در همین لحظه ناگهان عوض شد. رنگش مثل مرده پرید. از دهان خنداناش خون فوران زد و بیرکتر اندک اندک ناهموش شد، حل شد، بصورت یک لکه ابر درآمد ... و نیست شد ...»

مارگریت از جا پرید و وحشیانه داد زد: نه.
این فریاد کلیه مهمانان را تکان داد و از صحبت باز داشت. مارگریت اشکریزان داد زد:

« رولاند ... نه. نه ... تو رو بخواند ...»
بعد قبل از اینکه دکتر بارنارد فرصت کند خودش را به او برساند، روی صدایی پس افتاد و سرش به جلو پرت شد و بیثباتی اش با صدای خفه ای محکم به رومیزی سفید اصابت کرد و بدنبال این پیشامد سکوتی چون سرب سنگین بر سر را حکمفرما گردید.

زندگی ادامه یافت.

بعد از یک هفته مارگریت تعادل اعصابش را دوباره بدست آورد و وظایفش را بعنوان یک خانم خانه دار و یک مادر از سر گرفت. و حتی برای اینکه ماحصل فعالیت شوهرش را برای فرزندش نگهدارد باری هم بردوش بارهایش گذاشت یعنی اداره کارخانه را شخصاً بعهده گرفت. با وجودیکه از ه هارتمن بدفعات سعی کرد منصرفش کند. با وجودیکه بدفعات در برابر تقویض اختیارات شدیداً مقاومت نشان داد، مارگریت حتی یک سر سوزن از تصمیمش عدول نکرد.

بایداری مارگریت بیشتر به تشویق رالف هندریک بود. رالف مرتب با او جلسه تشکیل میداد، فوت و فن مدیریت و اداره کارخانه را به او می آموخت و او را با سازمان ها و مقاطعه کاران مختلف آشنا میکرد. رالف معامی فعال، پرا انرژی، محتاط و خستگی ناپذیر بود.

مارگریت با کمال میل آن مسؤولیت سنگین را بدوش میکشید. از این بابت خیلی هم راضی بود. زیرا مسؤولیت جدید به مغولیاتی بود که او را تا حدودی منصرف میکرد و نمیگذاشت درد ناشی از داغ مرگ رولاند را بیشتر از آنچه که بود مزه مزه کند. او با آموختن فوت و فن کار و اما هنوز که هنوزه نرفته که حقیقت خودش را بیچس میکرد و حس تحسین همه را برمی انگیخت. سینامیر سیری شد.

اکتبر فرا رسید، زندگی باز ادامه یافت...

بچه ها بر اولین شوک ناشی از مرگ پدر مسلط گشتند. توماس و دولووها دوباره مثل سابق شلوغ و پر سروصدا شدند فقط الکه بود که همچنان ساکت، غمگین و در خود فرو رفته باقیماند. دخترتک طبق معمول مدرسه میرفت، در خانه بمادرش عجانا ظاهرش خوب شده اما هنوز مته به مرغ کرج بیخوشه است. همنش به گوشه کز میکند و در خودش فرو میره. دکتر بارنارد بدفعات آزش خواهش کرده در کلینیک دانشگاه (مانیس) سری پیش بزنه. اما هنوز که هنوزه نرفته که نرفته همنش گفته: من که هیچیم نیس، منکسالم. وقتی از مدرسه میاد یرخلاف سابق دیگه با از خونه بیرون نمیداره. حرفائی هم که با ما میزنه از آره و نه تجاوز نمیکند. بعضی وقتا در حضور من وسایر بچهها ساعتا سکوت میکنه و لباز لب نمیچونبه.

مارگریت حق داشت. فقط هربار که یوخن به خانه بیرکتر ها سری میزد الکه

بقیه در صفحه ۵۴

سؤالات و جوابهای طبی

پزشک زن روز به سؤالاتی کتا
جواب میدهد که فقط در چند
سطر بطور فشرده تنظیم شده باشد.



در مطب دکتر

هیچ شیری به طفل من نمی‌سازد

طفل ۳ ماهه‌ای دارم، که از روز اول تولد تا به حال دچار اسهال است: شیر خودم در مدت کوتاهی خشک شد، شیر گاو هم باو نمی‌سازد هر نوع شیر خشک هم داده‌ام به او نساخه. من نمی‌دانم با این وضع چکنم؟

— شما نوشته‌اید که دستور شیر گاو یا شیر خشک‌ها را از پزشک گرفته‌اید یا خودتان سرخود خریده‌اید. شما شیر خشک را بطرز بدی به طفل می‌خورانید. شیر خشک‌هایی ساخته شده که اسپددار هستند و مخصوص دورانست که طفل دچار اسهال است. اصلا ممکن است اسهال طفل شما مربوط به ورم پرده میانی گوش یا چیزی دیگری باشد، از این رو تا موقعیکه طفل شما دقیقاً معاینه نشود نمی‌شود در مورد تغذیه وی تصمیم قاطعی گرفت مطمئن باشید بایک رژیم صحیح بوسیله یک پزشک وارد، اسهال طفل شما خوب خواهد شد.

یک بچه بیشتر يك دندان کمتر!

زنی ۴۲ ساله‌ام و برای اولین مرتبه حامله شده‌ام. من دندانهای زیبایی دارم. میخواستم بدانم دندانهای من در دوران بارداری خراب خواهد شد؟

— ضرب‌المثل معروفی است که میگوید: «یک بچه بیشتر يك دندان کمتر!» چون جنین احتیاج به املاح دارد که برای تشکیل استخوانبندی و رشد او لازم است، هرگاه مادر در دوران حاملگی خوب تغذیه نشود غیر ازضعیف شدن، دندانهایش نیز خراب میشوند، از این رو باید بانوان باردار مرتباً دندانهای خود را در جریان دوره بارداری مموک بزنند و گاهگاهی دندانهای خود را به دندان پزشک‌شان دهند و با خوردن شیر، پنیر، میوه و سبزی و کلسیم و فشر لازم رابیند برسانند تا دندانهایشان سالم بمانند، مخصوصاً قبل از بارداری باید دندانهای کرم‌خورده را اصلاح کرد، زیرا در دوران حاملگی، کرم‌خوردگی دندان بلائی محسوب میشود، حتی گاهی کشیدن دندان ممکن است باعث سقط جنین شود. خوردن املاح کلسیم و در صورت ضرورت، تزریق آمیولهای کلسیم با نظارت پزشک سوئدمند واقع میشود.

سنگ کلیه و رژیم غذائی

مدتی قبل شوهرم مبتلا به سنگ کلیه و گرفتگی «هالب» بود اخیراً بعد از عمل جراحی و خارج کردن سنگ، آزمایشگاه نوع سنگ را اگزالات تشخیص داده است لطفاً بنویسید از چه غذاهایی باید پرهیز کند تا دوباره دچار سنگ نگردد.

— در خصوص رژیم‌هاییکه برای جلوگیری از ایجاد سنگ تجویز میشود امروزه عقیده بر آنست که این اقدامات جز در بعضی از موارد استثنائی اثر خیلی زیادی ندارد. اخیراً ثابت شده که مقدار کلسیم و اگرالتهائو اوراتها و فسفاتهای ادرار (که مهم‌ترین مواد متشکله سنگها میباشد) بیشتر بستگی به زمینه مزاجی و متابولیسم مواد داخل بدن دارند و به غذاهای مصرفی ارتباط چندانی ندارند. ثانیاً چون سنگها بندرت از یک عنصر واحد تشکیل شده‌اند رژیم‌هایی که برای سنگهای مختلط پیشنهاد میشود بسیار طاقت فرسات. بهرحال، حذف کرفس و اسفناج که حاوی اگرالات فراوان است از برنامه غذایی شوهر شما برای رژیم ایشان کافیت.

بازی فوتبال و توقف رشد قد

دکتر بطوریکه شنیده‌ام فوتبال رشد قد کودکان را متوقف میکند پسری دارم ۱۳ ساله که به بازی فوتبال علاقه زیادی دارد. بعقیده شما فوتبال قش را متوقف خواهد کرد؟

— چنین حرفی صحت ندارد بهترین فوتبالیست‌های کشور انگلستان و برزیل و آلمان را که فوتبالیست‌های مشهوری دارند قدبلندها تشکیل میدهند و این فوتبالیست‌ها از دوران کودکی باین ورزش علاقه داشته‌اند، متوقف شدن قد کودکان سنگی به‌طرز تغذیه طفل دارد. کمبود ویتامین و املاحی چون کلسیم — فشر در کوناه ماندن قد تاثیر دارند، همچنین نارسا بودن بعضی از هورمونهای بدن رشد قد را متوقف می‌سازد.

مبتلا به دیسانتری آمیبی هستم

از ۱۱ سال قبل به اسهال آمیبی مبتلا هستم، از سال قبل نیز دچار ورم روده شده‌ام، من در اکثر نثرهای خواننده‌ام که کولیت (ورم روده)

غیر قابل علاج است، اما پزشک معالجم میگوید معالجه میشود. از طرفی میترسم انگل آمیب به کبدم سرایت کند. تمنا دارم بمن جواب بدهید کولیت و دیسانتری آمیبی معالجه میشود یا نه؟

— انگل آمیب که بوسیله آب آلوده و سبزی های خام وارد روده میشود بیشتر در فصل تابستان انسانرا مبتلا میکند، این دیسانتری یا بقول مردم اسهال خوبی بیشتر در نقاط گرمسیر دیده میشود. هرگاه پس از آزمایش مدفوع و مشاهده انگل، مرض بطور جدی معالجه نشود انگل در روده‌ها باقی میماند و هر چند وقت روده را تحریک کرده دچار التهاب می‌سازد و باعث کولیت یا ورم روده میشود. گاهی هم بطور استثناء خودرا به کبد یا جگر سیاه رسانده باعث ورم آن میشود و اما در مورد معالجه شدن شما باید گفت که اگر بطور جدی و مداوم مدتی تحت درمان قرار بگیرید بطور قطع خوب خواهید شد. آزمایش مدفوع مکرر کمک زیادی بشما خواهد کرد، زیرا بایک دفعه آزمایش و وجود نداشتن انگل نمیتوان مطمئن شد که دیسانتری بهبود یافته است. اخیراً داروهای بسیار خوبی در اختیار پزشکان گذاشته شده و شما میتوانید نسخه‌آرا از پزشک معالج خود بخواهید.

دوران استراحت بعد از زایمان چند روز است؟

زنی ۴۳ ساله‌ام و روزهای آخر دوران بارداری را می‌گذرانم چون در یک شرکت خصوصی کار میکنم و کارم نیز بسیار حساس است میخواستم در اولین فرصت بمن جواب بدهید که پس از زایمان چند روز زن باید در رختخواب بماند؟

— معمولاً بین یک تا دو هفته، این زمان بستگی بوضع عمومی بدن و سرعت برگشت اعضاء بوضع قبلی دارد. رزهای روستائی معمولاً یکی دو روز بعد از زایمان مشغول کار میشوند، حتی بعضی از آنها در نواحی بلوچستان و جنوب ایران خود عمل زایمان را انجام میدهند و حتی بند ناف کودک را بین دو قطعه سنگ گذاشته و می‌برند و بایک تکه پارچه آرا می‌بندند و بلافاصله براه می‌آفند، که البته این حدیث و حکایتی دیگر است! امروزه دوره استراحت پس از زایمان کاسته شده است، و برعکس سابق، بیماران دو روز بعد از زایمان میتوانند از رختخواب برخیزند و پس از ۶ روز

نیز بمنزل مراجعت کنند، حتی بعضی ابطاء به بیماران خود اجازه میدهند که ۲۴ ساعت بعد از زایمان روی صندلی بنشینند.

علت کج خلقی کودک

کودک ۳ ساله‌ای دارم که بسیار بیپناه گیر و کج خلق است کودکی است لجاجت و حسود. از مدتیکه طفل دومها که دو ماه بیش ندارد بدنیا آمده زندگی را بمن و پدرش تلخ کرده است. میخواستم بدانم کج خلقی او بر طرف میشود یا نه؟

— کج خلقی کودکان معمولاً بین یک تا چهار سالگی دیده میشود. کودک کج خلق خودرا روی زمین میاندازد، چیغ میکند و گاهی هم نفس خودرا حبس میکند. بعضی از کودکان حتی بیپوش میشوند، اما خوشبختانه خیلی سریع بیپوش می‌آیند. معمولاً کج خلقی بخاطر حس حسادت نسبت به خواهر یا برادر بوجوهی‌آید یا عدم توجه پدر و مادر بطفل، یا آنکه برآورده شدن خواسته‌های کودک او را کج خلق و «نجس» میکند. برای درمان، باید با کودک مهربانی کرد، او را تنبیه نکرد، بلکه با نهایت ملامت به بعضی از خواسته‌های معقولش توجه کرد. مخصوصاً مادرانیکه مثل شما دارای فرزند کوچکترند باید به طفل بزرگ بیشتر توجه کنند، زیرا طفل شیرخوار چیزی نمی‌فهمد که حسادت کند.

عوارض شدید واکسن سرخک

در مورد واکسن سرخک يك سؤال داشتم، بطوریکه شنیده‌ام بر اثر تزریق واکسن سرخک تظاهرات شدیدی در طفل ایجاد می‌شود و کودک چند روز تب میکند. اگر اینطور باشد چه دلیلی دارد به بچه‌ها واکسن ضد سرخک زده شود؟

— واکسن سرخک سه نوع دارد خوشبختانه نوعی که فلا در کشور ما مصرف میشود تظاهری ندارد و یا تظاهرات بسیار کم است، بطوریکه در ۶۰ درصد موارد ممکن است اصلا بچه تب نکند، نکتہیکه بد نیست بدانید اینست که هیچ دلیلی ندارد اگر به طفل شما واکسن سرخک زده شد، سرخجه یا مخمک نگیرد و ناپدید نمی‌شود. بعد از تزریق بحساب واکسن گذاشت شما با خیال راحت میتوانید فقط بایک تزریق زنجریادی طفل خود را علیه این بیماری خطرناک واکسینه کنید. تزریق واکسن‌هایی که تظاهر شدید میدهد فلا مورد مصرف ندارد



يك لباس كتانى سفيد با مغزی برونك
آبى دريائى از ايوسن لوران. كمر پهنى از
بارچه لباس كه دو طرف آنهم مغزی دارد
در پهلوى چپ بوسيله بند بسته ميشود ،
اين نوع كمرها در كلكتيونهاى «ايوسن
لوران» بسيار ديده شده . بالاتنه برشى
دارد كه نا پهلوى چپ ادامه يافته است .

يك لباس از نيناريجى . بارچه آن از كرب ابريشمى سفيد با خالهاى برونك
رنگين ميباشد . دور يخه و سر آستينها ، كمر و لبه دامن از كرب ابريشمى قرمز است .

مهمانى هاى تابستانى و لباسهاى زيبا

بلوزهای مختلف ایتالیا

۱ - يك بلوز اسپرتي رنگ فولادی از پارچه نخی . یخه و سر آستینها سفید است، کمر از ورنی سفید میباشد .

۲ - يك بلوز از کرب نخی . زمینه قرمز رنگ است و خالهای بزرگ و کوچک آبی و سفید دارد . کمر از چرم سفید است و مدل جالبی دارد .





۳ - يك بلوز از ابريشم سفيد با خالهاي درشت قرمز . اين بلوز سرشانه دارد . يخه كلودين است و آستينها بلند و مچ دار مي باشد . دگمه هاي بلوز و سراسين طلائي رنگ مي باشد . كمر از حلقه ها و بندهاي فلزي تهيه شده .
 ۴ - يك بلوز نخي با خالهاي سفيد ريزروي زمينه آبي رنگ ، يخه كلودين آن و مچ آستينها از پارچه نخي سفيد است . كمر از چرم سفيد است .
 ۵ - يك بلوز از پارچه نخي لطيف آبي رنگ ، جلو بلوز گلهاي سفيد با نوارهاي مختلف الشكل دوخته شده .

۶ - يك بلوز كه هم زير دوپيس ميشود پوشيد و هم بدون كت . جنس آن از شانتونگ نخي سفيد است . جلو بلوز پليها يكطرفه دينه ميشود و نوار دالبر و قرمز دور يخه جلو بلوز و سراسينها دوخته شده . كمر از چرم آبي است .
 ۷ - يك بلوز سفيد مدل مردانه . جلوسينه آن گلهاي بفرم نقوش مكزيكي دارد . دامن بلوز با شلوار هم بسيار مناسب است . كمر مثل گلهاي جلو سينه ، آبي رنگ است و از جنس چرم .
 ۸ - يك بلوز از پارچه نخي سفيد بسيار لطيف . يخه بفرم ايستاده است . جلو بلوز حلقه هائي كه با نخ قرمز دوخته شده و وسط آن سوراخ است جلب نظر ميكند .



يك دوپيس از پارچه گل برجسته كه گلهاى آن حصيرى و برنگهاى مختلف است . مغزى لبه كت و پائين دامن از دوش سفيد است . بلوز ابريشمى سفيد با آستين بلند منجدار و فكل جلو يخه برزيبائى اين دوپيس مى افزايد . مدل از فيليب وندا است .



يك لباس ماسلين ابريشمى با راههاى مایل . بالاتنه و يخه لباس پولك دوزى شده است . دامن پليسه چهارلا ميباشد و كمربراقى از فلز برزيبائى لباس ميفزايد . لباس از مدلهاى ژان پاتو است .

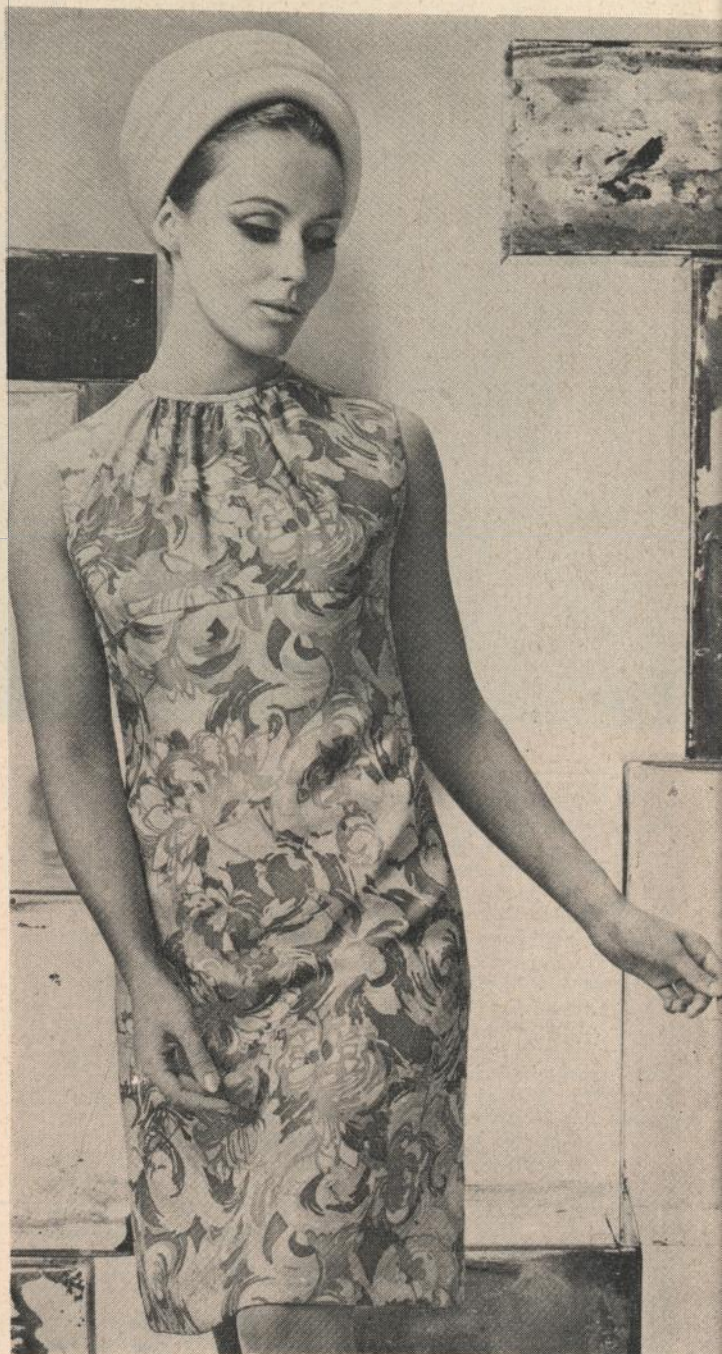


دو لباس زیبای مهمانی

تابستان و پارچه‌های گلدار

یک لباس بسیار زیبای گلدار از پارچه‌میل میلی نخ‌های نارنجی، زرد و سبز روی زمینه سفید. جلو سینه برش توخالی بفرم پنج دارد، برش یخه و حلقه آستین جالیست. دامن در جلو و پشت دوپلی از رو دارد. کمر و قلاب آن از پارچه لباس است.

یک لباس از تویل ابریشمی گلدار برنگهای آبی و قهوه‌ای و سفید. بالاتنه کوتاه است و دور یخه چین نخکش دارد.



زن صد ستاره...

داستان دنباله‌دار از : ناژو

خلاصه شماره‌های گذشته :

شرف گرفت تا طوری بویسم که کسی او را نتاسد . او گفت من درآبادی نزدیک ... بنییا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد یکروز که کتک مفصلی خورده بودم یکزن شهری که برای تاسان اتاقهای ته باغ ما را اجاره کرده بودند بدلجوئی من آمد و نوازشم کرد و قول دادپدرم را راضی کندکه مرا با خود بشهربرند و همینکاررا هم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . درخانه آقای مدیربا خاله کلفت و خویشاوندشان آشنا شدم واز زهرا دخترشان که میرفت شوهر کند ، خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکرد و مرد قوی هیکنلی شده بود بمن چشم طمع داشت و یکروز پس ازاینکه

وقتی در قسمت بر سر دوراهی زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه‌های جالب‌تری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوی من برانگیخته شد . پس از چندیکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته و او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و بسراغش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد . آنروز روزهای بعد زیاد حرف زدم تا راضی شدماجرای زندگی خودش را بگوید اما ازمن قول

دریلکان پشت‌بام مرا بوسید دعوت کرد بسند و قخانه بروم . نسزد او رفتم حسن خودرا عاشق من شان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . باین مواعید شب باتاق من آمد و حادثه‌ای که نباید اتفاق بیفتد واقع شد . وقتی آقای مدیر و خانمش از این ماجرا مطلع شدند هراسان گردیدند . حسن را از خانه بیرون فرستادند و پنهان کردند و من عملاً در اتاقی محبوس گردیدم . شب فهمیدم که قصد دارند مرا بردهی شوهر بدهند که حاجی‌رجب حلوئی نام دارد که پیرمردی است هفتاد ساله و سیبید مو . او دو همسر دیگر نیز داشت که در خانه دیگری نگهداری می‌کرد . شب بعد جمع شدند حاجی‌رجب آمد و عاقد و محرر حاضر گردیدند و عقد انجام شد . آخر شب حاجی در

روشنائی يك چراغ فانوس مرا بخانه خودش انتقال داد . خانه‌ای که قبلاً برای اختر همسر مرحومش آماده کرده بود و شب با مادر اختر یعنی کوكب خانم آشنا شدم و فهمیدم که او نذ پری از حاجی‌دارد و او را مسؤول مرگ دخترش میدانند و میخواهد بیاری من از او هووهای من انتقام بگیرد. آتش کدشب زفاف من مصوب میشد و رویای بیشتر دختران است بسیار سخت و تلخ گشت، ولی من زود خودم را با محیط تطبیق دادم . با هووهایم مبارزه کردم . توجه حاجی نسبت بمن جلب شد بطوری که عاشق من شد و پس از يك منازعه که با هووهایم کردم يك باغ و همان خانه‌ای را که در آن نشسته بودم بمن بخشید ... اینک بقیه داستان

درصحت گفتارش تردید میکنند اما بیگانه این وضع را ندارد و هرچه خواست میگوید و مردم نیز می‌پذیرند . آنچه آنها شنیدند بنظرشان هم جالب بود وهم عجیب . زن جوانی که تازه قدم به خانه شوهر پیر خود نهاده چنان با محبت و ابراز صمیمت و فداکاری توجه او را جلب کرده که هنوز دو سه ماه

گویی دردم فند آبی‌می‌کردند. حالتی داشتم که دلم میخواست در بستر برقم و دست‌افشانی و پایکوبی کنم اما از زنان همسایه که یا بخاطر کنجکاوی و یا از راه ترحم به عیادت و به‌کمک من آمده بودند خجالت میکشیدم. آنها از هوو برای من خطرناکتر بودند زیرا هوو وقتی سعایت بکند همه میدانند که دشمن است و

نگذشته شوهرش باو باغ شمیران و خانه می‌بخشد در حالی هوو های من پس از سالها زندگی صاحب يك كلوخ هم نبودند. به كوكب خانم اشاره‌ای کردم او منظور مرا فهمید و لحاف را با مهریانی و دلوزی روی سر من کشید و گفت: بخواب . بخواب عزیزم . تو باید

استراحت کنی. این جمله را آهسته گفت و بزنان همسایه فهمانید که باید اصلاح حرف زنند و یا اتاق را خالی کنند و بخانه های خوش بروند. منظور ما عملی شد و پس از ده پانزده دقیقه من که سرمرا زیر لحاف پنهان کردم و بدروغ نفس های بلند و یکنواخت کشیدم آنها بتصور اینکه من



— آخه حاجی من غیر از شما توی این دنیا هیشکی رو ندارم .
 — پدر داری، مادر داری ؟
 — وای وای حرفشونو نزنین . اونا نباشن بهتره که باشن . الان اگه بدونی من به لقمه نون راحت دارم میخورم . اگه بنهنم که سایه به مردی مثل شما بالای سره فورا عزیز میشم . راه میافتن میان اینجا که شاید لغت ویسی بکنن . من که همه چیزو براتون تعریف کردم . اونا بودن که منو به آقای مدبر فروختن . مثل به کنیز منو به هزارتومن بیستریا کمتر فروختن که هم به پولی گرفته باشن و هم به نون خور از سفره شون کم بشه . اونا بدرمن نمیخورن . همه کس من شائین . پدر و مادر ، شوهر ، برادر ، معلم ، همه چیز . اما حاجی راجع به این بنجاقها بد کردن . میدونین اونا چی فکر میکنن .
 — کی هارو میگی ؟
 — هوهامو میگم . اونا فکر میکنن که شمارا مجبور کردم خونه و باغو بن بخیشن .
 — غلط میکنن . باونا چه . مال مال خودمه . دلم میخواد آتیش بزیم . قباله هارو دادم آقا ، مجتهد محل هم مهر و امضاء کرد که فردا نتونن بامبول درآرن .
 — فردا چی حاجی — ایشالا صدسال

را گرفت ، نوازشم کردوگفت:
 — آئی . آئی . تو بخواب . استراحت کن . تکون نخور .
 و آنگاه قبل از اینکه لباس رادر آورد دولوله کاغذرا که هنوز نپیداختم چیست لیکن دربندو ورود در دستش دیده بودم روی لحاف انداخت و گفت:
 — بگیر . اینا بنجاقهای خونه وباعه .
 — بنجاق چیه ؟ من عقلم نمیرسه حاجی جون .
 — بنجاق قباله اس . هبون قباله این خونه از امشب مال توست . حالا که من ازش استفاده می کنم آخر ماه گزیه تو بیت میدم . به باغ بزرگم شغرون داشتم اونم بخشیدم بتو . اون یکی بنجاقه مال باغه . تقریبا سه هزار متر میشه . باغ قشنگ و ترو تمیزه . به سرایداریزن و بچه اش اونجا زندگی می کنه . به ساختمان چهار پنج اطافه داره که تابتسونا اجاره میدم . سالی هفتاد تومن اجاره شه . اینارو بهت بخشیدم که دلت قرص وقایم باشه . بدونی که اگر من زنده نباشم باز ...
 حرف او را بریدم و باتاثری تصنعی گفتم:
 — او حاجی . خدا اون روز نیاره که به تارموتون کم بشه . بعد از شما من اصلا دلم نمیخواد زنده باشم .
 و برای توضیح بیشتر و بخاطر اینکه مبادا درصحت گفته های من تردید کند افزودم :

چهار دستگه ساختمان آجری ساختم که بدنبال گذشت چند سال هربک از آنها را بین سی و پنج تا پنجاه هزار تومان فروختم .
 خود کوکب خانم بن آموخته بود که پول جمع کنم لذا از خود او نیز پنجاه کردم که چقدر پول زیرمکنا هست . نود تومانش را در سینه ام مخفی نمودم و ده تومان آنجا باقی گذاشتم که صرف حکیم و دوا شود . لازم بود برای حفظ ظاهر حکیم بیاوریم ناچار کوکب خانم را بدنبال آقاخان یهودی به محله یهودی ها که نزدیک تکیه رضاقلی خان بود فرستادم .
 آنروز از شادی در پوست نمی گنجیدم لیکن هنوز هم مردد بودم که آیا حاجی رجب فسخ عزم نمیکند ؟ شب که شد میدانستم حاجی میاید . آتشب از بیماری و عبادت و دلسوزی گذشته نوبت من بود . غروب رختخواب را مجدداً پهن کردم و خوابیدم اما بهترین لباسهای را پوشیده بودم و آرایش هم داشتم . دواهای آقاخان را نیز در سینی چیده و کسار رختخواب نهادم که توجه حاجی را جلب کند .
 یکساعت از شب گذشته بود که حاجی وارد شد و دم درگاه دستمال بزدی پر از میوه و شیرینی را بدست کوکب خانم داد و خودش باناق من آمد . ناله ای کردم و ییش پایش نیم خیز شدم اما او دستم

خوابیده ام یک یک خدا حافظی کردند و رفتند اما یقین داشتم که هنوز ساعتی نگذشته خبر به هوهو هام میرسد . زن غریزی و طبیعی جسود است . تا تکک خورده بودم و نشان میدادم که ضعیف هستم آنها نسبت بین ابراز همدردی میکردند اما همین که فهمیدند مورد توجه و محبت شوهرم هستم و میخواهد خانه و ملک بخشد رنگ حسادتشان تحریک شد . همانها بودند که نزد هوهو هام میرفتند و خبر این پیروزی را بان دو و فرزندانشان میرسانیدند . هیچ اهمیتی نداشت . مهم شوهرم بود که او را مثل عروسک مومی در دست داشتم و بهر شکلی که میخواستم در میآوردم . حب و بغض دیگران چه تأثیری میتواند در سرنوشت و آینده ام داشته باشد .
 کوکب خانم در را بست و گفت:
 — رفتن . باشو . دیگه بشه .
 سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و قبل از هر کار به بررسی زیر منکنا برداختم . حاجی رجب زیر منکنا ایستلی من صد تومان پول گذاشته بود . در آن تاریخ که البته خیلی هم دور نبود صد تومان خیلی اهمیت داشت . بادوسه برابر این پول انسان میتواند یک خانه بخرد . گمانیکه خود من یکسال و چندماه بعد در کوچه یخچال صغیرها یک خانه بزرگ هزارمتری خریدم بمبلغ سیصد و هفتاد تومان . بعد از چند سال آن خانه را خراب کردم و در زمین آن

آیا شما هم

حس ششم دارید؟

هرگز این احساس بشما دست داده که برای بار اول به محلی می‌روید و یکدفعه بخود می‌گوئید: عجیب است، مثل اینکه من اینجا را قبلا هم دیده بودم. کی؟ یاد نمی‌آید!

یا اینکه خبر تصادف پسر عموی خود را در یکی از جاده‌ها می‌شنوید و یکدفعه با جرات می‌گوئید: آه، دیشب دربین خواب و رؤیا من دیدم که اتومبیل او بدره برتاب شد. خیلی عجیب است!

اگر اینطور است شما هم احتمالا از داشتن نعمت پر قدرت ((حس ششم)) برخوردارید.

در دنیا بسیار اتفاق افتاده که مسافری یکساعت قبل از حرکت بعلت نامعلومی، شاید يك انعام، شاید يك تصور، شاید يك ترس ناشناخته، شاید يك وهم بلبت مسافرت خود را لغو کرده و دوروز بعد در روزنامه خوانده که همان اتوبوس، همان هواپیما یا کشتی و قطاری که قرار بود با آن مسافرت کند دچار سانحه‌ای شده‌است.

باینکه گاه اتفاق افتاده که کسی از خواب پریده زیرا یکی از اقوام یا دوستان خود را در خطر دیده و فردای آن روز خبر میرسد که خواب یا تصور او حقیقت داشته‌است.

چه با برای خود شما اتفاق افتاده که گاه صدای مرموزی در گوشتان گفته:

— باین مهمانی نرو- باین ملاقات نرو- باین سفر نرو و فایده نرفتن شما بعدا معلوم شده‌است. آری، بعضی از مردم هستند که نور نامشخصی در وجود روح آنهاست که روی وقایع آینده و غیرقابل پیش‌بینی می‌تابد و بیش از موقع آنها را از حادثه و خطری مطلع می‌سازد و درعلم الباطن این حس را حس ششم می‌گویند:

باید گفت که بسیاری از مردم کم و بیش از نعمت داشتن «حس ششم» برخوردارند ولی معدودی هستند که این حس در آنها بسیار قوی‌تر و گویاتر است. «حس ششم» عطشی است که درالهای اخیر توجه همه روانشناسان دنیا را بخود معطوف کرده و پس از مطالعه بسیار دانشمندان باین نتیجه رسیده‌اند که حس ششم مانند هوش و ذکاوت نعمتی خدا دادیست. هر يك از ما به اندازه معینی از این نعمت

برخورداریم. نکته جالب اینکه کودکان، حیوانات و مردم هنرمند بیش از همه از این نعمت برخوردار هستند. معمولا آنهایی که زندگی ساده و بی‌غش و غشی را می‌گذرانند حس ششم قویتری دارند، زیرا که بدگمانی و شک و تردید و ناراحتی‌های روحی، باعث کم شدن این حس خواهد شد.

با اینهمه شکاک ترین افراد نیز در موقع خطر، ناگهان متوجه این حس در وجود خود خواهد شد و اگر خوب در زندگی خود دقت کنید، مواقعی را خواهید یافت که بکمک این حس، خود یا یکی از دوستان را از خطری مسلم نجات داده‌اید.

حس ششم بهیچوجه نباید با قدرت سرعت انتقال اشتباه شود. شخص سریع‌الانتقال ممکن است بر پایه دلیلی مسلم و روشن به نتیجه کاری برسد. در صورتیکه با حس ششم، شخص بدون دلیل و مدرک به سرانجام کار آگاه میشود.

افرادی که دارای حس ششم قوی هستند، اغلب دارای مشخصات مشابهی هستند. بدن آن‌ها خیلی زود کوفته و خسته میشود. موی بدنشان بیش از دیگران رشد می‌کند، دست چپ و راست خود را گاه اشتباه می‌کنند، زود خشمگین میشوند و اغلب از غمی نامعلوم خصه دار هستند. آنها معمولا از زندگی خود راضی نیستند و فکر می‌کنند آنچه خواسته‌اند، خداوند بآنها ارزانی نداشته‌است.

اکنون برای اندازه‌گیری حس ششم خود و اینکه دریابید تا چه اندازه از حس پیش‌گویی با خبر هستید این دو آزمایش کوچک و ساده را امتحان کنید.

آزمایش اول:

يك دسته ورق بازی بردارید و کارت‌های کمتر از هفت را از آن خارج کنید. حالا از هر خالی هشت کارت براتان باقی میماند. هشت کارت از يك خال را بردارید، مثلا دل، حالا آنها را از زودترتیب «آس» شاه، بی بی و غیره بچینید.

بیست و چهار کارت بقیه را خوب بریزید و بعد کارت‌ها را از پشت بروی میز بچینید و بدون آن که به روی ۴۴ کارت نگاه کنید سعی کنید آنها را طبق حس ششم و از روی جنس و گمان با کارت‌های روباز جور کنید (بدون اینکه به آنها نگاه کنید) یعنی شاه‌باشه، آس با آس و بی بی با بی بی. هنگامی که همه کارت‌ها را بخش کردید،

بقیه در صفحه ۷۰



گاهی اتفاقات آینده را پیش‌بینی کرده‌اید؟

هرگز به موقع از خطر جسته‌اید؟

از رفتن به سفری ناگهان چشم پوشیده‌اید؟

چهره‌ها و جاهای ندیده بنظر تان آشنا می‌آید؟

برای اینکه بدانید از قدرت داشتن حس ششم برخوردارید

یا نه دو آزمایش زیر را انجام دهید



شکوه عشق ...

داستان دنباله‌دار

از - دل‌تور

ترجمه - منوچهر کی‌مرام

قسمت سیزدهم

خلاصه شماره های گذشته

«ژیل بورژیا بعد از يك تصادف بدن بیحال دختر جوانی بنام والری را در اتومبیل پیر هرتال خبرنگار عکاس فرانسوی گذاشته می‌گریزد. والری وقتی بهوش می‌آید ادعا میکند ژیل اورا با قصد کشتن مسموم کرده بوده. شب بعد پیر در ضیافت باشکوه قصر شروبینی شرکت میکند. ناظر اعلام نامزدی ژیل بورژیا با پرنسس بیاتریس جوان و زیبا میشود. ژیل برای توضیح دادن به پیر با اقرار ملاقات می‌گذارد. پیر در ساعت مقرر به آپارتمان ژیل می‌رود و با جسد غرق در خون او روبرو میشود. بلافاصله چند عکس از جسد می‌گیرد و از آنجا خارج میشود و بوسیله تلفن به عنوان ناشناس پلیس را در جریان قتل می‌گذارد و به گالیانی همکار اینتلیجنس نیز خبر میدهد. پیر وقتی به خانه بر میگردد والری را در انتظار خودش می‌بیند. خبر مرگ ژیل را به او میدهد. سپس والری را به هتل محل اقامتش می‌رساند. زن پدر والری را آنجا می‌بیند. پیر از بدن این زن بوی همان عطری را حس میکند که فضای اتاق ژیل را پر کرده بود. به او ظنن میشود. می‌پرسد چه وقت به دم آمده. زن پدر والری می‌گوید با پرواز ظهر. پیر به خانه اش می‌رود. فیلم عکس‌هایی را که از جسد ژیل گرفته به گالیانی برای چاپ میدهد. مجدداً به هتل والری بر میگردد. والری را در سالن هتل تنها می‌بیند که آشفته است و گریه میکند. والری می‌گوید با اولین پرواز با اتفاق زن پدرش رم را ترک میکند.»

از این حرف والری جا می‌خورد. تعجب می‌کردم با وجود اینکه فهمیده زن پدرش يك دروغگو بیشتر نیست، و با اینکه ظاهراً حدس زده با قتل ژیل نمیتواند بی‌ارتباط باشد چه علاقه‌ای داشت اورا فرار بدهد. بالحنی که سعی می‌کردم والری را تحریک نکند پرسیدم: - چرا می‌خواهی با این عجله زن پدرت را از رم خارج کنی؟ او بین گفته بود قصد دارد چند روزی اینجا بماند. - نه، نباید بگذارم بماند... اگر زن پدرم... والری ساکت ماند و حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. باهیجان پرسیدم: - اگر زن پدرت... چی؟... بگو... - اگر زن پدرم بفهمد ژیل بورژیا مرده... باز هم والری جمله‌اش را ناتمام گذاشت و ساکت شد... والری واقعا بیعت زده شده بود. شانه‌هایش را با مهربانی تکان دادم تا از آن حال مسخ شده بیرون بیاید و حرفش را تمام کند. در حالیکه سعی می‌کردم کنجکاوی و سؤالات من والری را دچار شك و تردید نکند پرسیدم: - اگر زن پدرت بفهمد ژیل بورژیا مرده چی میشود؟ والری نگاه کوتاهی در چشمهای من انداخت. لب باینش را گاز گرفت. دومرتبه سرش را پائین برد و آهسته گفت: - اگر بفهمد خیلی وحشتناک است. خیلی وحشتناک است... دسته‌ای توریست جوان خنده‌کنان وارد سرسرای هتل شدند. من

لطفاً ورق بزنید



ده سکه پهلوی طلا جایزه برنده اول این مسابقه میباشد

در شماره هشتم داستان شکوه عشق، ژیل بورژیا بقتل رسید. با در نظر گرفتن روابط قهرمانان داستان، حدس بزنید قاتل کیست؟...
نامه خود را با ذکر جمله «مسابقه داستان شکوه عشق» بدفتر مجله بفرستید. هر هفته بین جوابهای صحیح قرعه کشی خواهد شد و در پایان مدت مسابقه برای تعیین برنده نهائی بین برندگان هر هفته قرعه کشی مجدد بعمل خواهد آمد.
بدین ترتیب کسانی که زودتر جواب صحیح بفرستند شانس بیشتری برای برنده شدن خواهند داشت.

لحظه‌ای طولانی صبر کردم تا آنها سوار آسانور بشوند.
چرا اگر زن پدرت بفرستد ژیل بورژیا مرده و حشمتانگ است؟
من خیلی سعی کردم سؤال را بایک حالت بی تفاوتی مطرح کنم. با وجود این والری ترجیح میداد جوابی ندهد. اما من نمیتوانستم قبل از آنکه جواب قانع کننده‌ای از والری بشنوم موضوع صحبت را تغییر بدهم. ناچار سؤال را تغییر دادم و پرسیدم:
زن پدرت ژیل بورژیا را میبناخت؟
والری شانه‌هایش را بالا انداخت. با حالت تردید و دودلی سرش را تکان داد و گفت:
زن پدرم سالها با ژیل بورژیا روابط صمیمانه داشت.
لحن صدای والری تا آواز بود.
منظورت از روابط صمیمانه چه والری؟ تاجه مرحله‌ای؟
چی بگویم؟ چطور بگویم؟... زن پدرم با او... آنها باهم...
والری دنباله حرفش را ادامه نداد، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.
من دنباله حرفش را گرفتم و گفتم:
والری، تو خوب متوجه هستی چی میگویی؟... اگر یک نفر حرفهای ترا بشنود و از جریان مرگ ژیل بورژیا خبر داشته باشد بدون تردید نسبت به زن پدرت مظنون خواهد شد.

والری جوابی بمن نداد. حقیقت اینست که من واقعا به زن پدر اومظنون شده بودم، بخصوص وقتی فهمیدم روابط صمیمانه نزدیکی بین او و ژیل بورژیا وجود داشته. معتقد شدم زن پدر والری به رم آمده برای اینکه ژیل را ملاقات کند. بعد فهمیده ژیل بایرنس بتاتریس نامزد شده. خودش را به آپارتمان خصوصی ژیل رسانده و مثل یک معشوقه حدود ژیل را کشته. بعد برای آنکه حقیقت گناهی را برده بوشی کند این دروغ را از خودش ساخته که با پرواز ظهیر، یعنی بعد از قتل ژیل بورژیا به رم وارد شده. در صورتیکه چنین پروازی اصلا وجود نداشته وزن پدر والری دروغ میگفته. بدون شك این دروغگوئی او دلیلی باید داشته باشد و دلیلش

چرا اینکه دستهای زن پدر والری به خون ژیل آلوده شده نیست...
والری همچنان سرش پائین بود. من دستم را زیر چانه او گذاشتم. سرش را بالا آوردم و پرسیدم:
زن پدرت اسمش چه؟... من از بس گفتم «زن پدرت... زن پدرت» خسته شدم... چرا نباید اسم او را بدانم.
اسمش ایرن است... اما... پیر تو به چه دلیل میگویی به اومظنون میشوند؟

والری حالت کودک و وحشت زده‌ای را داشت که سعی میکند ترس و وحشت خودش را پنهان سازد. من بلند شدم، دست والری را گرفتم و از جا بلند کردم و گفتم:
اگر موافقی از اینجا برویم.

والری دنبالم حرکت کرد. پیاده دونفری در خیابان بونوکمیانی قدم میزدیم، پس از مدتی والری سکوت را شکست و پرسید:

به چی فکر میکنی پیر؟
به ایرن.

راجع به او چی فکر میکنی؟

فکر میکنم او ژیل بورژیا را کشته.

والری باتاکید گفت:

نه، این سوء ظن تو بی پایه است.

پس چرا ساعت ورودش را به دروغ و با اصرار بعد از ساعت وقوع

قتل ژیل وانمود میکرد؟

علتش را هنوز نمیدانم.

بنظر من بدون شك ایرن فهمیده بود که ژیل بورژیا بایرنس بتاتریس نامزد شده‌اند.

ژیل عملا از سالها پیش بایرنس بتاتریس نامزد شده بود و قرار نامزدی آنها خیلی جلوتر از آنکه ایرن با ژیل آشنا شود بوسیله بزرگترهای

دو خانواده گذاشته شده بود. نامزدی آنها یک مسئله سری و پنهانی نبود.

من برای حرفی که میخواستم بگویم کمی مکث کردم، قصد این بود نظریه‌ام را طوری عنوان کنم که والری ناراحت نشود در حالیکه سعی میکردم

بیانم ساده باشد و اهمیت مطلب را ناچیز نشان بدهم گفتم:

شاید ایرن مسئله جدیدی از روابط ژیل را فهمیده.

چه مسئله‌ای؟

مثلا روابطی که تو با ژیل پیدا کرده‌ای؟

پیر، تو نمی‌فهمی چی میگویی.

والری از این حرف من واقعا جاخورد، عکس العملش بیش از آنچه بود که من انتظار داشتم. لحظه‌ای میبوت در چشمان من نگاه کرد. بعد یکمرتبه

بعفتش تردید و زار زار شروع به گریه کرد. گریه‌اش گودگانه، معصومانه، تاثر آور و ناراحت کننده بود. زن و مرد نسبتا سنی که سگ خانگی خودشان

را گردش میدادند متوجه گریه والری شدند و با کنجکاوی مادونتر رانگاه میکردند.

برای آنکه وضع غیرعادی والری توجه افراد بیشتری را جلب نکند بازویش را گرفتم و او را بطرف اتومبیل بردم. در اتومبیل را باز کردم،

والری را سوار اتومبیل کردم و خودم از در طرف دیگر روی صندلی کنارش نشستم. والری همچنان گریه میکرد و من منتظر بودم کسی آرامش پیدا نکند.

بالاخره پس از مدتی نسبتا طولانی همانطور که گریه میکرد بالحن معترضی گفت:

پیر، تو چرا چنین فکر میکنی. چطور بخواهد اجازه دادی درباره روابط من و ژیل چنین قضایات نادرست و غیرواقعی داشته باشی.

مگر اشتباه میکنم.

علاوه بر اشتباه، گناه بزرگی مرتکب میشوی اگر درباره من اینطور

فکر کنی.

والری فراموش نکن شی که برای اولین بار با تو برخورد کردم بدن مدهوش تو از اتومبیل ژیل به اتومبیل من منتقل شد. وضع شادونتر

شکوه عشق...

— بسیار خوب . حالا شروع کن . امیدوارم همه چیز را باوضوح و بدون پرده پوشی بیان کنی ، شاید من کند ذهن بتوانم حقایق را بفهمم .
والری سرش را پایین انداخت ، آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را بین دودست گرفت . نگاهش به نقطه نامشخصی ثابت ماند . مثل کسی که بگذشته برگشته باشد و خاطرات دوری را در نظر زنده کند در فکر بود . بعد داستان زندگیش را از کودکی شروع کرد . از وقتی که فهمیده بود مادرش درست چند لحظه بعد از بدنیا آوردن او مرده ، ازرنجهائی که کمبود محبت مادری برای یک دختر بچه بوجود میآورد ، از تنهایی و زندگی کسالت آوری که با پدر پیرش داشته و بعد از این که به عنوان زن دوم پدرش پا به خانه آنها گذاشت و بعکس اغلب زن پدرها کمبود مهر و محبت مادری را در زندگی والری پرکرد و بعد اضافه کرد ...

— اولین نقطه روشن در زندگیم باوجود این پیدا شد .
من هنوز هفت سال بیشتر نداشتم ، ایرن اندوه هفتساله مرا خیلی زود از قلبم بیرون کشید . مرا دوست داشت . مثل بچه خودش از من مراقبت میکرد . نوازشم میکرد . بامن مهربان بود ، برایم لالائی میگفت ، حتی در سنی که دیگر برای خوابیدن احتیاج به لالائی نداشتم . علاقه اش نسبت بمن آنچنان صادقانه و عمیق بود که خوب حس میکردم زندگی با پدر پیرم را بخاطر وجود من ادامه میدهد . اگر ایرن واقعا مادر من بود اینهمه فداکاری و محبت او در من آنچنان تاثیر نمیگذاشت . اما وقتی فکر میکردم ایرن زن بیگانه ایست که آغوشش را مثل یک مادر برویم گشوده . وقتی میدیدم بخاطر من جوانیش را به پای پدر پیرم هدر میدهد ، فداکاری و از خودگذشتگی او بیشتر در من اثر میگذاشت .

حرف والری را قطع کردم و پرسیدم :
— پدرت چه میکرد ؟
هیچ ، اغلب او را نمیدیدم . او بکار خودش سرگرم بود . بهمین دلیل ایرن برای اینکه من و او شبها تنها نباشیم تختخوابش را به اتاق من آورد .

— بعد چی شد ؟
— دوازده ساله شده بودم که پدرم مرد . او یک کارخانه کنسرو سازی کوچک داشت که بقیه همه در حال ورشکستگی بود . بعد از مرگ پدرم ایرن شجاعت اخلاقی شگفتی انگیزی نشان داد . هر کس دیگر بجای او بود بنظر پیدا کردن شوهر میافتاد . آن موقع ایرن خیلی جوان بود . هنوزم جوان است . اما ایرن تصمیم دیگری گرفت . در حالیکه سابه مجبش برسر من گسترده بود دست همت بالا برد و امور کارخانه کنسرو سازی پدرم را هم شخصا بعد از گرفت . چنان باجدیت و انرژی این کار را انجام داد که الان بجای آن کارخانه کوچک در حال ورشکستگی صاحب بزرگترین کارخانه مدرن کنسرو سازی اروپا هستیم .

— ایرن به تنهایی اینهمه موفقیت را بدست آورده ؟
والری سرش را بلند کرد . موهای طلایش از دوطرف صورتش را میپوشاند . بانگه پرغروری جواب داد :

— بله ، او خستگی ناپذیر و بااراده بود . اوایل ، کارش خیلی مشکل بود ، بخصوص اینکه برای گردانندگان کارخانه قابل تحمل نبود که پلشن در راس آنها قرار بگیرد . اما ایرن ، با پشتکار ، اراده مافوق تصور و ابتکار ، شخصیت وجودش را بهمه تحمیل کرد و کارخانه را بسرعت در جهت توسعه پیش برد .

هرچه بزرگتر و عقلمند تر میشدم ارزش و احترام ایرن در نظرم زیادتر میشد . ایرن چنان قلب و روح مرا تسخیر کرده بود که او را بیشتر از یک مادر واقعی دوست داشتم . الان هم او را دوست دارم و میپرستم و همیشه حاضر هستم بخاطرش فداکاری کنم . حتی اگر بقیه زندگی و جهان خودم تمام شود .

— والری من این احساس حق شناسی ترا تحسین میکنم .

و موقعیت تو طوری بود که من اجبارا بایستی چنین تصویری پیدا میکردم . والری آخرین قطرات اشکهایش را پاک کرد . سرش را بالا آورد . در چشمهای من خیره شد ، باعصبانیت و اعتراض گفت :

— در هر صورت فقط به دلیل اینکه من توی اتومبیل ژیل بودم نباید فکر میکردی معشوقه او هستم . چنین تصور باطلی هرگز حقیقت نداشته . بالحن آرام و مهربانی ادامه داد :

— والری قصد من ناراحت کردن تونست . اما نمیتوانم قبول کنم ژیل دختری را مسموم کرده باشد که برایش بی تفاوت بوده . اگر روابطی بین شما وجود نداشته چرا و بچه دلیلی ژیل ترا مسموم کرده بود ؟

— دارویی که آنشب من خورده بودم زهر کشنده و مسموم کننده نبود . من فقط مقداری داروی خواب آور و بیحال کننده مصرف کرده بودم . آنرا هم ژیل به خوردن من نداده بود ، بلکه خودم شخصا داروی خواب آور را در لیوان مشروبم ریختم و خوردم و بخصوص این عمل را عمدا طوری انجام دادم که ژیل متوجه نشد من داروی خواب آور خورده ام .

از این حرف والری جاخوردم . او قبلا بمن گفته بود ژیل او را مسموم کرده و حالا ادعا میکرد شخصا دست بچنین حماقتی زده . در هر حال فعلا برای من روشن کردن علت دروغی که والری گفته بود اهمیتی نداشت . بیشتر دلم میخواست از عمق روابط او با ژیل مطلع شوم . بهمین دلیل پرسیدم :
— ساگر ادعائی را که الان میکنی قبول کنم باید معتقد شوم توانقدر او را دوست داشته ای و چنان عاشقش بوده ای که میخواستی بخاطر او بمیری ، وگرنه چه دلیل دیگری میتوانسته داشته باشد که تو دست بخودکشی بزنی ؟

والری بآبی حوصلگی فریاد کشید :
— پیر ، تو بعضی وقتها توانقدر کند ذهن میشوی که آدم را کلافه میکنی . من نمیخواستم بخاطر ژیل خودکشی کنم . ژیل برای شخص من حتی ارزش اینکه یک ناخن دستم را از دست بدهم نداشت .

— پس چرا دست بخودکشی زدی .
والری درحالی کاملا کلافه شده بنظر میرسید با عصبانیت فریاد کشید :

— برای اینکه میخواستم یک جنجال و رسوائی در شب قبل از نامزدی ژیل با پرنسس بناتریس درست کنم که شاید بدینوسیله بتوانم جشن نامزدی او را بهم بزنم . حالا فهمیدی ؟

من مدتی در سکوت فکر میکردم شاید بتوانم معنی صحیح حرفهای والری و علت این رسوائی را که میخواستی پیش بیاورد و در نتیجه منجر به بهم خوردن جشن نامزدی ژیل بشود بفهمم ، اما باید اقرار کنم مسئله برای من کاملا مبهم بود . ناچار اتومبیل را روشن کردم و پس از آنکه مسافت کوتاهی را پیش رفتیم زیر لبی گفتم :

— والری ، تو آزاد هستی که مرا متهم به حماقت و کودنی بکنی . اما حقیقت اینست که من هرگز نمیتوانم درست بفهمم کدام حرف تو راست و کدام دروغ است . اگر دلخور ننوی باید اعتراف کنم که ژیل حق داشت که میگفت :
« تو بزرگترین دروغگوی کوچولوی دنیا هستی . »

والری با تعجب پرسید :
— ژیل این حرف را در باره من زده ؟ دلیلی برای اثبات این ادعای خودش داشته ؟

— میگفت دلالت کافی دارد . قرار ملاقاتی راهم که بامن گذاشت برای ثابت کردن همین ادعای خودش بود . متاسفانه من دیرتر از قاتل بیرحم او بخانه اش رسیدم و ژیل فرصت بازگرددن دلالتش را پیدا نکرد .

والری شاندهایش را بالا انداخت و گفت :
— خوب ، حالا میگوئی من چیکار بکنم .
— فعلا بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که باهم به آپارتمان من برویم و آنجا سرفروقت همه چیز را برای من تعریف کنی .

* * *

پانزده دقیقه بعد والری روی کاناپه اتاق پذیرائی من لم داده بود . من روی صندلی کوتاهی مقابلش نشستم و گفتم :

مد جدید: گیره مواز مو

گیره مورا به اندازه و اقسام مختلف میتوان از همه جا خرید. اما گیره مو هنگامی شیک تر ، قشنگتر و برازنده تر می شود که روکشی از موی هم رنگ موی شما داشته باشد . شما که از کلاه گیس ، یا موی اضافی استفاده میکنید سهولت میتوانید ، گیره موئی را روکش بکنید و بکمک آن موهایتان را مهار نمایید.

۱ - اندازه این گیره 2×4 سانتیمتر است. بطوریکه ملاحظه می کنید مقداری مو ، از عرض دوارش پیچیده شده، حالا بعکس شماره یک توجه بفرمائید. مو کاملاً بطرف پشت شانه شده و پشت گردن حالت دم اسبی پیدا کرده و گیره مو رویش سوار شده. طره های متصل به گیره مو بصورت قشنگی آویزان شده اند .

۲ - این گیره اندازه اش 6×6 است و بطوریکه ملاحظه می کنید مو از طول رویش پیچیده شده. حالا به عکس شماره دو توجه کنید : موها کاملاً صاف بطرف پائین شانه خورده اند . و گیره روی شقیقه و در ردیف چشم نصب شده. این مدل برد آنهائی میخورد که موهایشان تا روی سر شانه - هایشان بلند است.

۳ - این گیره مو از آنهائی است که سهولت خم میشوند ، در این جا بشکل پروانه در آورده شده . منتها موئی که رویش بسته شده، قلاب صورت گیس ریز بافت گشته. بعکس شماره ۳ توجه کنید: موها بالای سر جمع شده اند، و دور کمرشان یک کش لاستیکی انداخته شده و بعد روی کش ، گیره مو را قرار داده اند.

۴ - اندازه این یکی 2×6 سانتیمتر است و با موئی صاف و بور به این فورم قشنگ و با سلیقه روکش کشیده شده . به عکس شماره ۴ توجه کنید : یک دسته موی انبوه. از روی پیشانی بالا زده شده و صاف شانه خورده و بوسیله گیره مو مهار شده. مو در پشت سر بطور محسوس گوپ شده، و موهای طرفین بصورت حلقه حلقه پائین افتاده اند.

۵ - این گیره موی درشت بافت اندازه اش (6×1.5) سانتیمتر است و در نهایت آسانی مقداری موی اضافی را با خود نگهداشته است. لطفاً به عکس شماره ۵ توجه کنید: مو صاف ، ولی نه خیلی کشیده ، بطرف عقب سر شانه خورده و سپس وسیله یک کش مهار شده گیره مو هم روی کش نصب شده و دوطرفه موی اضافی بصورت دم اسبی بهم گره زده شده اند.





↑ دختران مدرن نسل جدید انگلیس گاه کارهای عجیب و غریب می‌کنند. مثلاً این دو دختر ۱۹ ساله محصل برای این که در تعطیلات تابستان پولی برای خرج تحصیل خود ذخیره کنند بخدمت شهرداری لندن درآمده و سپور شده‌اند!

↑ خانم پروفور «کاتلین لاندزویل» اولین خانمی است که بریاست کمیته تحقیقات علمی انگلستان انتخاب شده است. ریاست بر این کمیته که از برجسته‌ترین محافل علمی اروپاست قرن‌ها در انحصار علمای مرد بوده و اینک برای اولین بار یک خانم پروفور باین مقام شایخ علمی نایل می‌آید. این هم یکی دیگر از دلایل اینک که اگر زن را برای تحصیل کردن و علم آموختن آزاد بگذارند قدر است که به بالاترین مدارج و افتخارات علمی نایل آید.



لباس کاغذی و مهمانداران هواپیما

بعضی از کمپانیهای هواپیمائی در نظر دارند لباس مهمانداران خود را از این پس کاغذی کنند زیرا ثابت شده که خانم های مهماندار بر اثر کار در ضمن خدمت لباسشان زود چروک میشود و از زیبایی و جذابیت آنها میکاهد بنابراین لباس های کاغذی را میتوانند برای یک مرتبه بپوشند و پس از چروک شدن آنها دور میاندازند و لباس دیگری بتن کنند. لباس های کاغذی در قوطی های کوچکی که باندازه قوطی های قهوه خوری است در بازار بفروش میرسد. جالب اینست که بکمک یک قیچی میتوان آنها را بیرون آورد و طرح تازه ای که بخواهند در آورند. در این عکس سه نمونه از این لباسها را بتن سه مهماندار هواپیما ملاحظه می‌کنید.



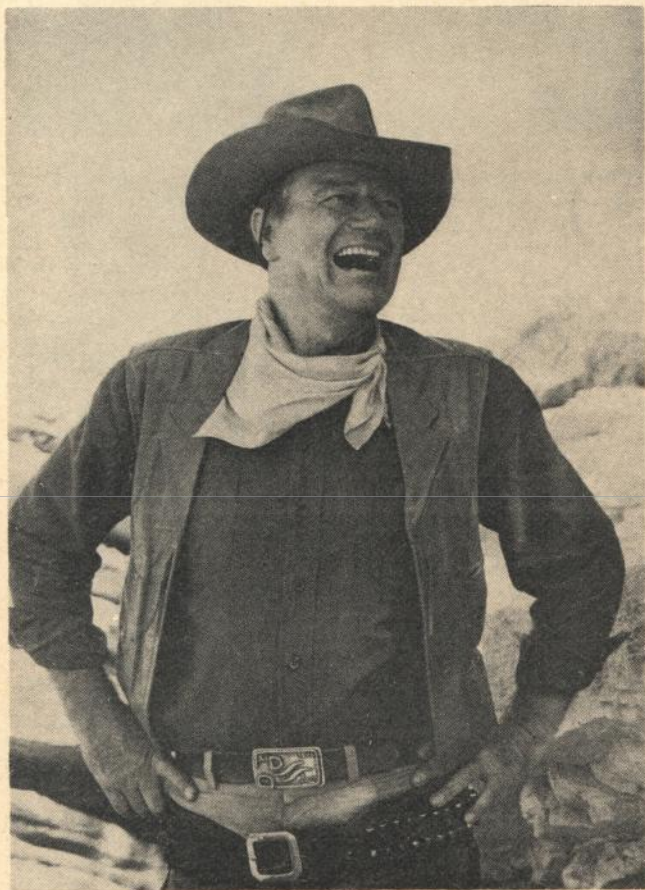
سریع‌ترین زن جهان

دوشیزه «ژولیان اسکرم» انگلیسی، ۲۲ ساله، نخستین زن جهان است که هفته گذشته توانست هواپیمای جت خود را با سرعت یک هزار میل - ۱۶۰۰ کیلومتر - در ساعت براند و بلافاصله به عضویت باشگاه خلبانان سریع‌السير نیروی هوایی انگلستان پذیرفته شد و خبر این پیروزی که نمونه‌ای از شجاعت و توانائی زنان است در تمام مطبوعات جهان انتشار یافت.

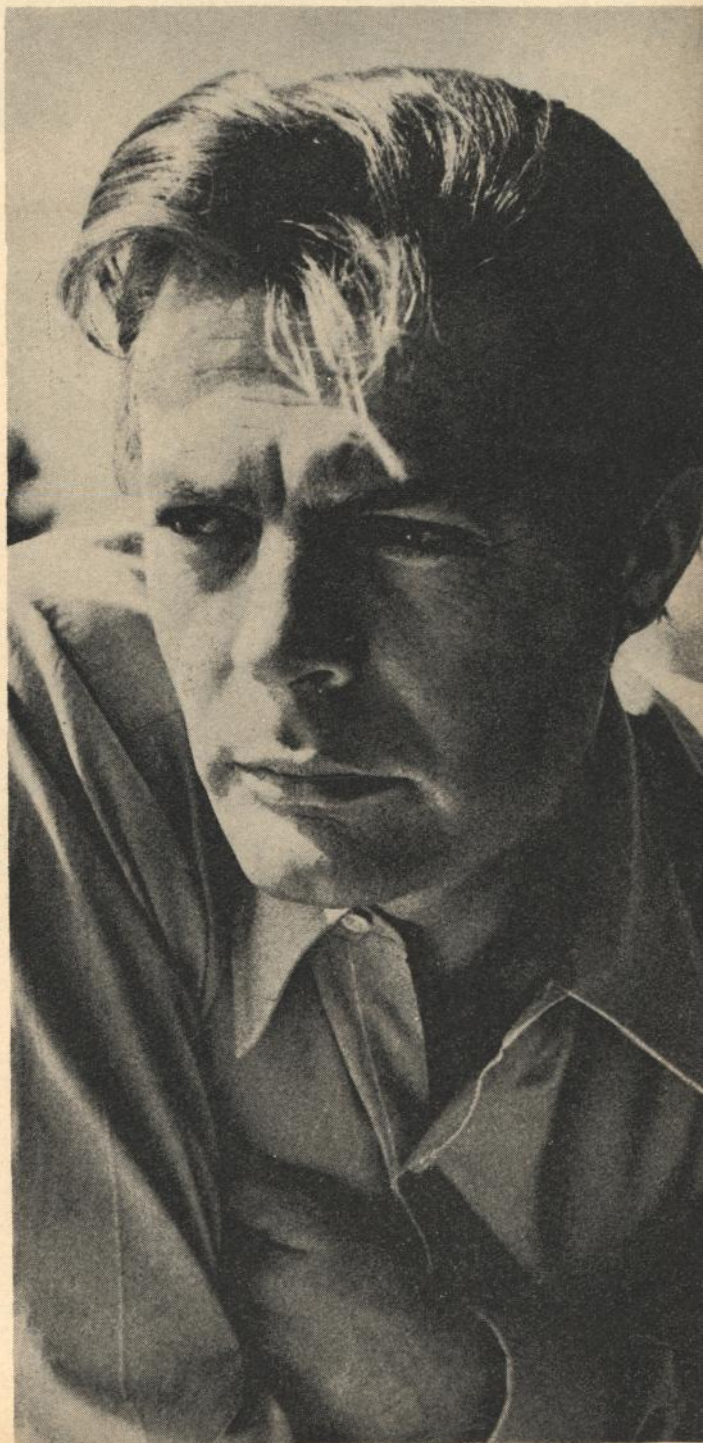


رام کردن مرد سرکش!

جان‌وین دلش خوش است که زتش اورا مرد خشنی میداند!



ماستروانی : فکور و حساس و بهمان نسبت مشکل و بداخلاق!



خشن‌ترین مرد سینما در مقابل

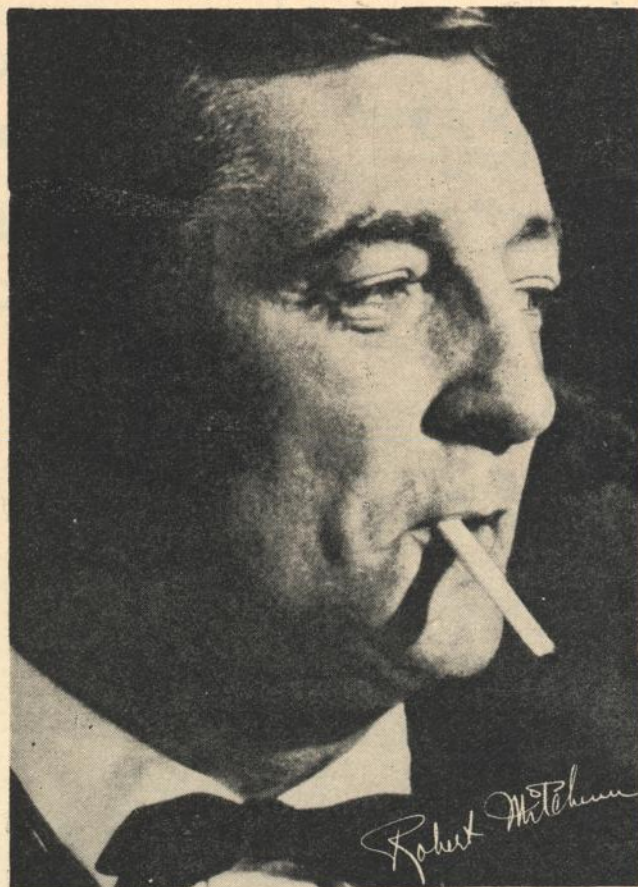
و مطیع و منقاد اوست...
... بگذارید دلش بهمین خیال خوش
باشد!

اینجا ، باچند خانم ، همسر تعدادی
از معروفترین مردان سینما سروکار داریم،
معروف نه فقط بعنوان هنرپیشه ، بلکه
بخاطر یاغی‌گری و قسدری‌شان ، مردانی
که روی پرده سینما اغلب رلهای خشن و
بزن‌بهادر را بازی می‌کنند و در سابقه زندگی
نیز از آن هائی بوده‌اند که پیش فلک
سرخ نمی‌کرده‌اند و کسی جرئت نداشته
از گل نازکتر بآنها بگوید ...

از زمان های خیلی خیلی قدیم ، از
وقتی‌که مرد های قوی هیگل و پشمالو با
چماق به جنگ حیوانات درنده میرفتند و بعد
از غلبه بردشمن مثل گوریل نعره می کشیدند،
تا امروز که مرد قرن بیستم مدل خودش
را جیمز باند قرار میدهد ، از آن زمان
تا بحال مرد همیشه دوست داشته تصور کند
که رام کننده قویست و توانای جنس زن
بوده است ، دلش خوش بوده خیال کند
که خشونت جنسی او در برابر لطافت
وجود زن خود بخود دلیل تفوق او و نشانه
آن است که زن باطنا از وی حساب می‌برد

و بدینگونه زنان ظریف و لطیف، مردان قلدر و گر دنکش را مهار می کنند!

رابرت میچام : وحشی ترین مرد سینما رام سرپنجه یك زن!



استیو مك كوئين : همسر وهمبازی!

همسرش مثل بره‌ای مطیع است

... و معذک چنین مردان وحشی و خطرناکی بدست چند زن ظریف و نازک اندام، چند زن بسیار متین و آرام «رام» شده‌اند، رام همچون گرگی که از کف دختر بچه‌ای آب‌نبود!

از این خانم‌ها راز مطیع کردن چنین مردانی را می‌پرسیم، مردانی که بخاطر هنرمند بودن و در نتیجه حساس بودن، از مردان یاغی معمولی صد چندان یاغی‌تر و حرف‌نشوت‌رند. پای صحبت این خانم‌ها خیلی چیزها دستگیرمان می‌شود.

«جان‌وین» مرد کبیر سینما، کسی که سی‌سال است دارد رل مردان گردنکش و انعطاف‌ناپذیر و خشن را در سینما بازی می‌کند، در زندگی واقعی نیز چنان آدمی است که يك بار خیرنگاری را که سؤال ناپجائی از او کرده بود از پنجره بیرون انداخت و يك بار دیگر مردی را که اسب خود را کتک میزد با يك مشت به بیمارستان فرستاد! همسر جان‌وین يك خانم مکرکی-الاصل خیلی ریژه میزه‌است که قش در دست نصف شوهرش است، معذک این زن از آن

در تمام مدت عمر موجودی تنها وی کیس و کار بوده‌است، همسر او اولین دوست واقعی‌اش بود، کسی که حتی امروز مثل يك مرد پایبای شوهرش در تمام بازیگوشی‌ها و ورزشهای مردانه او شرکت می‌کند، کسی که به شوهرش این احساس را بخشیده‌است که نیمه کامل کننده وجود اوست و بی‌او، این مرد ناقص و ناتمام‌است. «نیل» زیبا نیست، در مقابل زنانی چون آن‌مارگرت، فی‌دانای و امثال آنها که شوهرش رل مقابلشان را بازی می‌کند «صفر» است. اما همین زن باره یافتن به عمیق‌ترین زوایای روح شوهرش و جا کردن در این زوایای پنهانی، توانسته است از مردی بی‌قرار و سرکش، يك موجود سرشار از عشق و محبت و آرامش بسازد که اثری‌اش را در راهی سازنده و خوب صرف کند.

«راداستانگر» برنده جایزه اسکار امسال، مردی است که مدت‌ها یارگار مارلون براندو بوده و مثل او در پی بندوباری و بی‌قیدی و درافتادن با این و آن خلاصه و وحشیگری شهرت تمام داشته. این آقا تصادفاً قرار می‌شود که در يك نمایش رل مقابل هنرپیشه انگلیسی «کلر بلوم» را بازی کند. «کلر» نمونه کامل يك خانم به تمام معنی است: آرام، باوقار، ملایم و بسیار مؤدب، درست نقطه مقابل شوهرش. تهیه کننده نمایش می‌گوید من اول می‌ترسیدم که بین این دو موجود در جریان کار برخوردی ایجاد شود و شری راه‌بیتند، ولی معاون من گفت:

— کاریت نباشد، ایندوتا بالاخره

بقیه در صفحه ۷۳

مرد چنان مرد سربراه و اهل خانه و خانواده‌ای ساخته که نگوئیرس! «بیلاز» این قضیه را چنین تشریح می‌کند:

— شوهر من دوست دارد او را خیلی مرد، خیلی مقتدر بدانند، دوست دارد حس کند که ارباب مطلق خانه‌است و من مثل آب و هوا به حمایت و توجه او احتیاج دارم. من بالطایف الحیل این احساس را در او بوجود می‌آورم که حق با اوست و اگر يك ثانیه سایه‌اش از سر من برداشته‌شود از بین خواهیم رفت! چیزی که هست او خودش نمیداند که من تا کجک همین حیل چخوب رامش کرده‌ام و تا چه حد او را به خودم محتاج و پای بند ساخته‌ام!

«نیل» همسر «استیومک کوئین» هم زنی‌است با هیكل يك سر بچه دوازده ساله که برگردن یکی از وحشی‌ترین مردان قید محبت زده‌است. «استیومک کوئین» گذشته تلخ و مشقت باری داشته، مدت‌ها در يك کشتی بارکش متصدی سوخت اندازی‌بوده، بعدها از هیزم شکنی تابناکی، گاوپائی و راندگی کامیون همه کار کرده، چنین مردی که دوران بچگی‌اش در دارالنادب سیری شده و دیگر از هیچ‌گونه سختی روزگار هراسان نیست، مردی که يك‌تنه با تمام هالیوود به مبارزه برمی‌خیزد و یکی از رل‌گوترین و بی‌پروا ترین هنرپیشه‌های سینماست، مردی که بدترین چیزها خیمه‌ای برایش نمی‌آورد هنگامی که زنش بخاطر عمل آپاندیسیت در بیمارستان بستری بود و روز خوراکش گریه بود!

«نیل» راز این شیفتگی را در يك چیز میدانند: دوستی. به گفته او «استیو»

خانه آرائی
قدم به قدم

هال

دردیای پرزحمت و سرشار از کار و فعالیت امروزی ، همه کس میکوشد راحت و آسایش بیشتری درخانه خود فراهم آورد تا بكمك آن انرژی از دست رفته در اثر کار و تلاش سخت روزانه را جبران کند. برای تامین این منظور باید محیط خانه را طوری ساخت که زندگی در آن همراه با راحت جسمی و آرامش و آسایش روحی باشد.

این وظیفه خانم خانه است که در داخل منزل با زیبایی و سلیقه تحسین انگیزی که درترین گوشه های خانه بکار میگردد، چنین محیط آرام ، گرم و دلانگیزی را بوجود آورد.

اما چگونه میتوان با خرج مبالغی مناسب ، خانه ای را زیبا ، راحتی بخش و خیال انگیز ساخت؟

ما طی چند مقاله کوتاه که از این شماره شروع می کنیم ، طرحی برای دکوراسیون و تزئین يك خانه رویانی که دارای چهار یا پنج اتاق ، يك هال ، آشپزخانه و حمام است در اختیار شما کدبانوی گرامی قرار میدهیم تا با استفاده از آن بتوانید محیطی دلنشین و زیبا برای خانواده خود و میهمانان آماده کنید.

طبیعی است که مطلب خود را از هال شروع می کنیم چون هرکسی برای ورود به يك ساختمان گام اول را در هال مینهد.

هال را باید آنقدر زیبا و با سلیقه بیارائید که اولین اثری که خانه شما بر تازمه وارد باقی میگردد خودش آیند و دلپذیر باشد. در این مورد برنگ آمیزی و روشنائی که دواصل مهم و اساسی برای زیبا جلوه دادن هال است ، باید توجه مخصوص میندول دارید.

اصولا باید دانست چه رنگی برای کدام قسمت از خانه مناسب تر است. مثلا رنگی که برای هال انتخاب میشود با رنگی که برای اتاق پذیرائی مناسب است ، یارنگی که برای اتاق خواب در نظر گرفته میشود یا رنگی که در آشپزخانه بکار خواهد رفت ، چه از لحاظ رنگ و چه از لحاظ نوع ، کاملا متفاوت باید باشد.

رنگهایی که برای هال در نظر گرفته میشود ، باید بطور کلی از رنگهای روشن باشد. برای دیوارهای هال رنگهایی مانند بژ روشن ، خاکستری و یا کرم کم رنگ ، آبی آسمانی ، زرد قناری و سفید شکری مناسب است.

بکار بردن رنگهای تند و همچنین کاغذ های دیواری که دارای طرحهای شلوغ و رنگهای زننده است برای هال به هیچ وجه مناسب نیست. اما این دلیل نمیشود که از بکار بردن رنگ های گرم در این قسمت از خانه صرف نظر شود. بنابراین بهتر است یکی از دیوارهای هال را با رنگ زنده ای که هماهنگ با رنگ سایر دیوارها باشد پوشاند. اگر سه دیوار اطراف هال با رنگ بژ روشن رنگ آمیزی شود ، قشنگترین رنگ برای دیوار چهارم زرد قناری است .

چون در های متعددی ب درون هال

بقیه در صفحه ۵۷

از زندگی بیشتر بدانیم ..

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

ریزه کاریهای خانه داری



لیمو ترش

در خدمت

کدبانو

زیبائی اندام

۵ راه حل

برای ۵ مشکل

● برای اینکه در حین پختن، تخم مرغ نشکند ، يك نصف

لیمو ترش را روی آن بمالید . باین ترتیب کمتر احتمال دارد که تخم مرغ ترك بخورد یا بشکند.

● اگر فقط نصف لیمو ترش را بکار برده اید ، نیمه دیگر آنرا زیر فنجان یا لیوانی قرار دهید . باین ترتیب تا چند روز سالم و تازه باقی مینماید .

● لیمو ترش ، موش و مورچه را فراری میدهد ، پس چند عدد لیمو ترش را که با میخ سوراخ کرده اید بیکدیگر متصل کرده در زیر زمین آویزان کنید تا از شر موش و مورچه درمان باشید .

● اگر هنگام خانه داری ، بخصوص هنگام پاک کردن سبزیها انگشتان شما سیاه شده اند ، کمی لیمو ترش میتواند سفیدی و نرمی انگشتان را باز گرداند .

● يك برش لیمو ترش را بین دو تکه پارچه قرار دهید و روی لکه رنگی که به لباستان ریخته است بگذارید . سپس با اطو ، لیمو ترش را خوب روی پارچه فشار دهید تا لکه رنگ بکلی پاک شود .

خانم ، آیا اندامی متناسب و صاف و کشیده دارید ؟ یا کمی گوشتالود و چاق هستید و بعضی از قسمتهای بدنتان احتیاج به اصلاح شدن دارند ؟

اکنون فصل دریاست و باید خود را برای سفر دریا آماده کنید . با بکار بستن چند دستور ساده و آسان زیر میتوانی در مدتی کمتر از دو هفته گوشتهای اضافی بدن را دور بریزید .

۱- اندامتان زیبا و متناسب است اما باستان کمی بزرگ و گوشتالود است. حتما رژیم های لاغری صورت و سینه شما را لایع میکند، اما اثری روی باستان ندارد. همیشه از خود میپرسید با این باسن چاق چکار کنم ؟

راه حل شما اینست: باسن چاق را باید با تمرینهای ورزشی لاغر کرد. اما ورزشهای روزانه نباید آنقدر سنگین و زیاد باشد که باسن را عضله ای و پیچیده کند. تا میتوانی راه بروید و هنگام راه رفتن راست و کشیده قدم بردارید، بطوریکه باستان حرکتی طبیعی داشته باشد. سعی کنید در روز یکی دو بار چند دقیقه بدوید. نتیجه ای که بدست خواهید آورد، خیلی سریع و معجزه آساست. در عرض دو هفته چندین سانتیمتر از دور باستان کم خواهد شد.

۲- شکم شما چاق است. شاید همیشه با این ناراحتی روبرو بوده اید یا اینکه بناتزگی دچار آن شده اید. خیلی ازین بابت نگرانید و آنرا نشانه پیری میدانید و جرات کنار دریا رفتن و مایو پوشیدن را ندارید. هنگام پوشیدن لباسهای راسته حتما گریست می بندید. اما آیا در کنار دریا هم میتوان گریست پوشید ؟

راه حل شما اینست: هرگز از گریستهای تنگ استفاده نکنید ، زیرا عضلات شکم شما را شل و افتاده خواهد کرد. سعی کنید با درست ایستادن و تمرینهای سبک ورزشی ، گوشتهای شل و اضافی شکم را از میان ببرد. هنگام ایستادن شکم را تویدهید ، سینه را جلو نگه دارید و شانه و سر را کمی به عقب متمایل سازید.

برای کوچک شدن شکم ، آسانترین ورزش اینست که راست بایستید و پنجه پا را با انگشتان دستها لمس کنید و دوباره به حالت اول برگردید.

دیگر اینکه روی زمین بخوابید و آرام آرام بشینید. در این

بقیه در صفحه ۶۰

برای بهتر زیستن یادداشت روزانه

یادداشتهای روزانه ، مثل زنجیری است که پیوند ما را با گذشته حفظ میکند و همه چیز را برایمان زنده و تازه نگه میدارد . فرقی نمیکند که این یادداشت چگونه ، به چه اندازه و قطعی باشد .
مهم اینست که ما حلقه‌های این زنجیر را بوجود بیاوریم و برای خود و بدست خود ، یک آئینه تمام‌نما بسازیم .
اگر چنین دفتری برای خود درست کنید ، میتوانید همه حرفها ، عقاید ، اتفاقات و حتی احتیاجاتتان را در آن بنویسید و حتی یادداشت کنید که در آینده چه کارهایی را باید انجام

بدهید و باین ترتیب ، زنجیر گذشته را به آینده نیز پیوند دهید .
اگر تاکنون چنین کاری نکرده‌اید ، هیچ ناراحت نباشید ، چون هیچوقت برای اینکار دیر نیست و میتوانید از نخستین روزهای سال که هر چیزی رنگی تازه بخود میگیرد ، این کار تازه را شروع کنید .
خوب ، اگر تصمیم باین کار گرفتید لطفاً باین نکات توجه کنید :
صادقانه و صریح بنویسید
کسانیکه یادداشت روزانه مینویسند ، برای خودشان اینکار را می‌کنند ، نه برای مردم . از این گذشته ، بیشتر این یادداشتها ، دور از نگاههای کنجکاو

نگهداری میشوند .
یادداشت روزانه ، چون لاف‌باز برای خود آدم است ، باید راست ، رک و صریح باشد و تنها در این صورت است که نویسنده میتواند باری راکه در ذهن و روحش دارد روی کاغذ پیاده کند و دست کم بقول معروف باخودش «وراست» باشد .
هریک از ما در زندگی اجتماعی تاحدودی بعضی از احساسات حقیقی و افکار درونی خود را از دیگران پنهان نگه میداریم ، اما بهرحال این احتیاج بقیه در صفحه ۵۷

زندگی زناشویی اسرار کوچک زن

هیچ رازی نباید بین زن و شوهر باقی بماند . اما در قلب هر زنی اسراری وجود دارد که هرگز مایل نیست آنها را برای شوهرش فاش کند . این اسرار کدامند ؟
مجله معروف ژورنال ، درین باره بررسی کرده و جوابهای ۵۶۳ زن را برای شما نقل میکند ، بخوانید و این جوابها را با اسرار خود مقایسه کنید . تقریباً بیشتر زنها تشخیص داده‌اند که گاهی دروغهای مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است . حالا ببینیم زنها چرا این اسرار کوچک بی‌ضرر را از شوهرانشان مخفی نگه میدارند . بررسی مجله ژورنال باین نتیجه رسیده که خانمها به شش دلیل قانع‌کننده این‌رازها را همیشه در قلب خود محفوظ نگه داشته‌اند .

- ۱- بخاطر اجتناب از بحث و مجادله .
 - ۲- بخاطر برحذر بودن از اذیت و آزار شوهرانشان .
 - ۳- بخاطر اینکه موجبات دل‌سردی و یاس آنها را فراهم ن‌سازند .
 - ۴- بخاطر چرچهدار نکردن مناعت و غرور شوهرانشان .
 - ۵- بخاطر کم نشدن اعتقاد و احترامی که شوهرانشان نسبت به آنها در قلب خود احساس میکنند .
 - ۶- بخاطر سازش با محیط و همراهی با شوهران .
- زنها به‌این دلایل ، اغلب به شوهران خود دروغ می‌گویند .
۵۵ درصد زنها گفته‌اند :
- من دردها و ناراحتی‌های کوچکم را از شوهرم مخفی نگه می‌دارم ، زیرا می‌ترسم او را نگران و دلوپس سازم .
۵۵ درصد هم گفته‌اند :
- من از عشق‌بازی با همسرم بیش از آنچه لذت می‌برم وانمود میکنم تا او خشنود شود .
جوابهای دیگری که راجع به‌امور جنسی داده شده خیلی پرمعنی و قابل تامل است . مثلاً : «من همیشه هنگامیکه از عشق و وزیدن بی‌نهایت

بقیه در صفحه ۶۰

روانشناسی کودک فعالیت کودک

مادر گرایی ! جلو فعالیت کودک خود را نگیرید . بگذارید با محیط خود آشنا شود و استعدادهای درونیش را بکار برد . کودکان کنجکاو ، جست‌وجو کننده و تقلیدند و بدین ترتیب سعی میکنند راهی بدنای بزرگترها بیابند و برای ورود باین دنیای پرغوغا آماده میشوند .

طبیعی است که هر مادری سعی میکند کودک خود را از خطرات فراوانی که در سر راه او وجود دارد محافظت کند . او نمیگذارد بچهای به‌آب و آتش نزدیک شود و به خود صدمه‌ای بزند . اما مشکل در اینستکه والدین نمیدانند تاچه حد از کودکان خود جلوگیری کنند یا او را آزادگذارند . بعضی‌ها عقیده دارند که کودک باید از راه تجربه زندگی را بیاموزد ، حتی اگر این تجربه‌ها باعث صدمه و آزار او شود . آنها می‌گویند : «خطر جلوگیری کودکان از یادگیری به همان اندازه است که کودک صدمه‌ای از این راه ببیند .»
قدر مسلم اینست که والدین موظفند کودک را قبل از اینکه بسن معنی برسد که بد و خوب را تشخیص دهد از خطرات برحذر دارند و او را محافظت کنند .

برای اینکه بتوانیم آزادی بیشتری به فعالیت‌های کودکانه فرزندمان بدهیم ، لازم است که محیط اطراف او را طوری مرتب کنیم که کودک بتواند آزادانه بی‌طرف که میخواهد حرکت کند ، بدون اینکه شیء پرآزوشی را از بین ببرد یا صدمه‌ای بخود بزند .

بقیه در صفحه ۶۰



گفته‌ها زیبائی

- هیچ چیز در دنیا حقیقت ندارد مگر زیبایی .
- «آنا تول فرانس» بهترین آثار زیبایی همان چیزی است که نمیتوان شرح داد .
- «فرانسیس بیکن» هر کجا زیبایی هست ، عشق هم هست .
- «ضرب‌المثل انگلیسی»

- درباره :
- برای من در جهان هرگز لذتی بالاتر از تماشای یک چهره زیبا نبوده است .
- «میکل آنژ»
- زیبایی بهترین «توصیه» ای است که بر پیشانی زن نوشته شده است .
- «ارسطو»

بقلم : خانم بازاریاب

خرید کردن ؟
آه نگو که کار خیلی سختیه ! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه !



NEW!!
آتش خاموش
کن اسپری لون
سلامت خانه و
خانواده شمارا
تضمین میکند.

مهار کردن شعله‌های آتش در چند
ثانیه از محلات است ولی با داشتن
دستگاه آتش خاموش کن اسپری لون
ساخت کارخانجات اسپری لون امریکا
این مشکل به آسانی حل میشود . این
دستگاه را میتوان همیشه در منزل
و محل کار وحی در اتومبیل خود داشته
باشید .

نماینده انحصاری در ایران شرکت
داروشی شرق - تلفن ۶۲۲۶۳۵ -
صندوق پستی ۱۴۱۳۳۳

هر هفته : خانمهای بازاریاب خوش سلیقه (زن روز) تسوی
شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای بزرگ
سریزند) و بایسن مغازه و آن مغازه ، باین فروشگاه و آن
فروشگاه سر میکشند و تازه رسیده‌های بازار را پیدا
میکنند واز سیر تا بیاز درباره آنها رپورتاژ مینویسند تا شما
خانم ودختر خانم عزیز بخوانیدو اگر خواستید، بدون دوندگی
و کفش پاره کردن بدانید کسه هر جنس خوبی را کجا میتوان
خرید ویا اینکه احتیاجات خانمو زندگی را در کجای میتوان تهیه
کرد امیدواریم این ابتکار (زن روز) بدلتون بنشینه !



تلفن ۲۳۳۲۱۶

خریدهای تازه
بقلم : خانم بازاریاب

خریدهای تازه
بقلم : خانم بازاریاب

با رودن آشنا شوید

چند شب پیش در مجلس عروسی
باشکوهی صحبت از یکی از پارچه فروشی



های پرسابقه تهران بود زیرا لباس
عروس خانم توسط «رودن» که سابقا با
نام «بالمن» میان خانمهای شیک پوش
تهران معروف بود تهیه شده بود .
چندتن از خانمهای شیک پوش
مجلس که پارچه های لباس خود را
است از «بالمن» سابق و «رودن» فعلی
واقع در چهارراه شاه - بلاک ۲۰۱
خریداری میکنند ضمن تعریف از بالمن
سابق میگفتند «اکنون که نمایندگی
رودن پاریس را این پارچه فروشی
منحصرا در اختیار دارد پارچه های
لباس شب و لباس عروس این نمایشگاه
در ایران کاملا انحصاری و بی رقیب
است.»

شماره تلفن جدید خریدهای
تازه : ۲۳۳۲۱۶

مهران ، سازنده کیف
و کفش

باز هم به تماشای کیف مهران
که از لاله زار نو به خیابان نادرشاه
نقل مکان کرده است میرویم . مهران
با تجربه چندین ساله در فن کیف سازی
اینک با توسعه ایکه در کارگاه خود
داشته ، و با در اختیار داشتن کارگران
ورزیده نظر شمارا در مورد تهیه کیف
و کفش تامین میکند .



صنایع فلزی پولادسا
۶۲۳۱۶۱

اگر برای تعمیر دکوراسیون دکوراتر
کار و آشیزخانه به کابینت های فلزی
و سندلی های گردان از بهترین جنس
احتیاج دارید ، یکسره به نمایشگاه صنایع
فلزی پولادسا واقع در انتهای خیابان
فشیرا بادنرسیده به چهل متری ایرانشهر
بروید و هرچه دلخواهتان است انتخاب
کنید .

ریگو

فروشگاهی در خیابان سپهد
زاهدی ، نرسیده به چهل متری
ایران شهر ، بنام لوکس فروشی ریگو
وجود دارد که رفتن و تماشا کردن آن
فوق العاده ارزش دارد .

دلخواه زیر نظر متخصصین کارآزموده
آماده میشود . بهتراست در اولین فرصت
از کلکسیون بی نظیر لباسهای آماده
رنگین دیدن فرمائید .

تی. جی. آر.

مراقبت از لوازم برقی منزل از
وظایف هر کدبانوست.
ولی باید در نظر داشت که تنها
مراقبت نمیتواند عمر این لوازم را
زیاد نماید . سرویس و تعمیر وسائل
برقی باید همراه با صرف وقت کافی
و کاردانی و فراست باشد .
این مشکل با وجود یگانه تعمیرگاه
مجوز تلویزیون - رادیو - گرام -
ضبط صوت برای همه خانواده ها حل
شده است . شما با یک بار مراجعه به
«تی. جی. آر» خود بهترین معرف آن
خواهید بود .

نشانی : خیابان نادری - کوچه
نویهار - تلفن ۶۱۱۵۰۰

حراج مزون ژوران
۷۶۳۹۱۱

امروز خانمها بعث اشتغال بکار
در خارج از خانه ، فرصت کمتری
برای خرید و خیاطی رفتن و کارهای
امثال آن دارند . به این مناسبت مزون
های مختلفی دست بکار تهیه لباسهای
آماده شده اند . از جمله مزون ژوران
واقع در خیابان تخت جمشید - چهار
راه روزولت - کوچه مرغ - شماره
۲۷۶ انواع لباسهای آماده را زیر نظر
متخصصین کارآزموده برای خانمها
تدارک دیده است .

از امروز بمدت یک هفته حراج
مزون ژوران آغاز میگردد . انواع
لباس شب با کارهای دستی ، انواع
لباس مناسب برای روز و دهها مدل
دیگر در مزون ژوران به انتظار شماست .



صنایع فلزی جی. ام.

تهیه غذا در محیطی هماهنگ با
ذوق و سلیقه کدبانوی خانه ، موجبات
رضایت خاطر و آسایش خانواده را
بیشتر فراهم میسازد .

شرکت «جی. ام.» واقع در اول
خیابان قدیم شمیران ، خیال همه خانم
هارا از نظر وسائل آشینخانه آسوده
ساخته است زیرا گردانندگان با سلیقه
این فروشگاه انواع وسائل آشینخانه
از قبیل کابینت های زمینی و دیواری -
میز ناهارخوری و غیره را در طرحهای
مختلف که باب سلیقه هر خانم مشکل
پسندی است تهیه دیده و در دسترس قرار
داشته اند .

تلفن های شرکت «جی . ام»
۷۳۳۵۵-۷۰۰۶۱۰۵-۷۳۹۱۷

پارچه فروشی رنگین
۶۱۲۵۷۳

منهم مانند دیگر خانمهای کنجکاو
علاقتمند از اجناس تازه در فروشگاه
های مختلف دیدن کنم . همین امر
باعث شد که از پارچه فروشی رنگین
واقع در خیابان شاه پاساژ دنیا دیداری
داشته باشم . در این فروشگاه انواع
پارچه های مد فصل با سلیقه خاصی
جمع آوری شده است و خیال شما از
نظر دوخت نیز آسوده شده است زیرا
ظرف مدت دوازده ساعت لباستان بمدل

لوازم آرایش تابستانی در فروشگاه بزرگ ایران

نوع آرایش در هر فصل سال تغییر میکند و در هر موقعیتی یک نوع آرایش مورد نیاز صورت است. در فصل تابستان که بیشتر خانمها پوستهایشان را برنزه میکنند، لوازم آرایش خاصی باید مورد استفاده قرار گیرد. فروشگاه بزرگ ایران این نیاز را نیز مورد توجه قرار داده است و حالا ما با هم از دپارتمان لوازم آرایش فروشگاه



بزرگ ایران دیدن میکنیم. در این دپارتمان انواع پودر فشرده - فوندوتن - کرمهای تقویت در رنگهای مناسب



تابستان تهیه شده است. رنگ برنزه جای خود را بخوبی حفظ نموده است. روزهای تابستانی که در رنگهای سورتی



و نارنجی - صدفی - ساده مورد استفاده قرار میگیرد با مارکهای مختلف و جدید در اینجا خود نمائی میکند. برای خانمهای طرفدار استخر و دریا آیلاینر های واترپروف (پلاستیکی) فراهم شده است. همه نوع سایه چشم در رنگهای مختلف مد روز، انواع عطرهای جدید و ادوتوالنت های خوش بو در اختیار خانمها قرار دارد. دپارتمان

خریدهای تازه نظم : خانم بازارباب



لوازم آرایش فروشگاه بزرگ ایران در خدمت زیبایی شماست.

چلوکباب خیام

خانوادهها علاقمندند که محلی مناسب و آبرومندانه را برای برگزاری جشنهای خانوادگی و میهمانیها و عروسیها در نظر بگیرند.

من نیز برای برگزاری جشن عروسی برادرم مدتها بود در جستجوی محل جالب و آبرومندی بودم تا اینکه چندی پیش که با اتومبیل از خیابان آینه‌هاور عبور میکردم ساختمان جالب چلوکبابی خیام نظرم را جلب کرد. برای اطلاع بیشتر از وضعیت سالن و غذا و مستخدمین، تصمیم گرفتم ناهار را آنجا بخورم.

وقتی وارد سالن شدم واقعا حظ کردم زیرا این سالن در زیبایی نظیر



نداشت و غذا و سروس نیز بسیار عالی بود. در ضمن اطلاع گرفتم که علاوه بر چلوکباب عالی، چوجه کباب و انواع غذاهای خوشمزه دیگر نیز در این رستوران همیشه آماده است. بلافاصله

بعد از ناهار سراغ برادرم رفتم و بدون تردید این سالن را برای عروسی انتخاب کردیم. ادب و نظم کارکنان سالن چلوکبابی خیام و غذاهای خوشمزه و نظیف آن باعث سربلندی عروس و داماد شد. نشانی چلوکبابی خیام: خیابان آینه‌هاور - جنب کاخ بیمه های اجتماعی - تلفن ۹۱۳۴۹

معرفی و آشنائی

خانهای بازارباب «زن روز» شما را با موسسات طی، فرهنگی واجتماعی و بازرگانی جدید - التاسیس در شهر آشنا میکنند.



صحنه‌ای از برنامه تابستانی دبستان آزادچهر

آشنائی با يك مؤسسه فرهنگی نوین

کودستان و دبستان آزادچهر را بهتر بشناسیم. چند روز پیش به مناسبتی دیداری از موسسه فرهنگی آزاد چهر داشتم که بسیار برایم جالب و لذتبخش بود و احساس کردم خوب است خانوادههای علاقمند به تعلیم و تربیت عزیزان و کودکان هم از نحوه کار این موسسه فرهنگی آگاه شوند. دبستان و کودکستان آزادچهر زیر نظر مستقیم چند تن از فرهنگیان با سابقه کشور اداره میشود و ضمن آموزش برنامه‌ریزی وزارت آموزش و پرورش که صحیحا اجرا میشود، بعد از ظهرها هفته‌ای سه‌روز زبان انگلیسی با فرانسه تعلیم داده میشود.

انگلیسی این دبستان زیر نظر مستقیم استاد روانشناسی از بلومینگتون امریکا و مرینا با تجربه توسط اشکال مختلف و نوارهای آموزشی به کودکان آموخته میشود. شنا در برنامه تابستانی این موسسه زیر نظر مربی آموخته فن شنا تعلیم میگردد. در موسسه آزاد چهر نه تنها به تعلیم کودکان توجه میشود، بلکه سعی گردانندگان موسسه بر این است که با تست‌های روانشناسی و صحبت با اطفال، آنها را برای زندگی فردا آماده نمایند. کودکان ما در دبستان و کودکستان آزاد چهر از برنامه‌های آموزنده: شنا - موسیقی - مجسمه‌سازی - انگلیسی - فرانسه - آداب معاشرت - دروس زبان فارسی - نظریه - حج - حصری بافی - سینما و کارهای ذوقی دیگر که با همکاری یکی از فرهنگیان با سابقه تحت نظر متخصصین تعلیم و تربیت اجرا میشود برخوردار میشوند.

امید است کودکستان و دبستان آزادچهر بتواند گام‌های موثری برای تعلیم نوپاگان کشور بردارد. برای نام‌نویسی و گرفتن اطلاعات بیشتر به خیابان رودسر شماره ۷۹ تلفن ۴۴۷۱۰ مراجعه فرمائید.



صحنه‌ای از ورزش تابستانی دبستان

قلبم را به تو هدیه .. بقیه از صفحه ۳۳

پرسید :
- دکتر ، خواهش میکنم بمن بگین ، قلب الکه چشه ؟
دکتر بقصد آرام کردن مارگریت توضیح داد :

- من چی میتونم بگم ، منکه هنوز معاینش نکردم ...
مارگریت دستخوش ترسی غیرمنتظره

پرسید :
- ولی اگه غلط تکلم به چیزائی حس زدین ، مگه نه ؟ دکتر حقیقتوبین بگین .

- خواهش میکنم ... خانوم بیرکتر ازتون خواهش میکنم خیالای بی اساس بهغزتون راه ندین .

دکتر بارنارد در بن بست گیر کرده بود ، طرز خلاصی از آن بن بست را بلد نبود . بعنوان وقت کشی سیگاری آتش زد . مارگریت با کمال بیصبری چشمش به دکتر دوخته بود ، آنها در اتاق تنها بودند . شب بود و دوتائی پای گیلایهای شراب نشسته بودند . ابتدا بحت بیماری مخوف یوخن را پیش کشیده بودند و بعد مارگریت بدون مقدمه اسم الکه را بمیان آورده بودند ...
دکتر بارنارد آهسته گفت :

- ملاحظه بفرمائین ... دخترتون پونزده سالشه ... سن پونزده سالگی به سن بحرانیه . سنیه که درآتش گرفتاری زندگی رشد میکنن و دختریه شخصیت دنگه پیدا میکنه . عیب کار درانه که دختر شما درست در همین دوره بحرانی پدرشو از دست داده . بنابراین جای تعجبی نیست اگه میبینیم تا این حد پکره ، ضعیف شده و
مارگریت گفت :

- دکتر سعی نکنین منو گمراه کنین . حمله ای که روز فوت پدرش عارضش شد حسای به حمله قلبی بود . تازه بذارین براتون بگم که این دومین حمله بود
دکتر کورت بارنارد تمام سعی اش را برای رفع نگرانی و راحت کردن خیال مارگریت بکار برد . از جمله با لحن قانع کننده ای گفت :

مطمئن باشین اگه الکه خدا نکرده چیزیش بود من بیکار نمی نشتم . حتما تا حالا دست بکار شده بودم .

حرفزد و حرفزد . و مارگریت درحالی که چشم از او بر نمی گرفت بنام گفته هایش گوش داد . دکتر بارنارد در چنان محظوری گیر کرده بود که جرئت نمی کرد ، سر بلند کند و بچشمهای این زن ، زنی که درد و رنج هفته های گذشته چشمهایش را تیره کرده بودند بنگرد . فقط وقتی نفسی راحت کشید که مارگریت بلند شد و برای دم کردن قهوه باشیخانه رفت . بدین ترتیب دکتر بارنارد فرصت چند دقیقه فکر کردن یافت . دوباره سیگاری آتش زد و در دل گفت :

- آیا جا نداره خودمو ملامت کنم ؟
مادره راست میگه ، مادره بوهائی برده . اونشی که پدره مرده بود حال الکه جدا وخیم و قابل ملاحظه بود .
بیاد آورد که مارگریت را سردانده و گفته بود :

.... اگه الکه خدا نکرده به چیزیش بود من بیکار نمی نشتم تا حالا حتما دست بکار شده بودم ... دکتر بارنارد اندیشید :
- این عذر بدتر از گناه حتی خودمم قانع نمیکه چرا به خانوم بیرکتر نگفتم

دوباره همان الکه سابق میشد . دوباره خنده به لبهایش میآمد . دوباره نشاط در قیافه اش محسوس میشد . و یوخن هم زیادتر می آمد . زیادتر از قبل از فوت رولاند بیرکتر .

مارگریت هر بار که چشمش به پسرک ۱۷ ساله میافتاد و میدید که چگونه چهره اش روز بروز لاغر میشد ، چگونه به هفته بایش را بیشتر بدنبال میکشید ، چگونه آناردردی سرکوب شده در چشمهای تیره اش موج میزد دلش ریش ریش میشد . اما یوخن برخلاف الکه همیشه سر حال ، خوشحال و خوشبین بود . آیا طفلک خبر نداشت چه سرنوشتی در انتظارش بود ؟

تکذبه مارگریت در این باره ازدکتر پرسید - دکتر بارناردی که آرزویش برای افتتاح یک کلینیک مخصوص جراحی قلب به آستانه تحقق رسیده بود ، دکتر بارناردی که با وجود داشتن هزار گرفتاری و سرکشی دائمی بساختن کلینیک تقریباً سر زدن ویلای بیرکترها را فراموش نمیکرد اندک اندک برای مارگریت مثل رالف هندریک یک دوست صمیمی و یک محرم شده بود . در آن شب که در سالن دورهم نشسته بودند مارگریت گفت :

- من دنگه دل دیدن یوخنو ندارم . وقتی باچشای خودم حیوونکی رو می بینم که روز بروز داره مت شمع آب میشه نزدیکه دیوونه بشم . عجیب اینکه یوخن هیچ احساس نمیکنه . همیشه سر حاله . همیشه کیفش کوه ؟ آیا راستی حیوونکی تا این قد بیخیره ؟

دکتر بارنارد در حالیکه به گیلای شرابش خیره مانده بود توضیح داد :

- ناخوشای سرطانی ، زوهرفته دستخوش نوعی خوشحالی و خوشبینی کاذب میشن و عجیب اینکه هرچی مرض لاعلاجشون بیشتر پیشرفت کنه ، اونا کمتر حاضر میشن علام مرضو جدی بگیرن بلکه برعکس همیشه کیفون ، و همیشه در به حال مستی و بیخبری بسر میبرن . بعقیده من این تنها رحیمه که طبیعت به این بیچاره ها کرده ...
مارگریت بزور جلو اشکش را گرفت و گفت :

- حیوونکی یوخن .
برخودش مسلط شد ، نگاهش را بلند کرد و پرسید :

- دکتر ، نوم مرضیا اینطورین ؟ یعنی مشون قبل از اینکه خاموش بشن اینطور زبونه میکشن ؟
دکتر بارنارد سرش را جنباند :
- متأسفانه نه . مثلاً وضع مرضیائی که من دکترشون هستم درست بر عکسه . بیماری قلبی برعکس ، کم میکنن ، تو خودشون فرو میرن ، مالیخولیائی میشن ، چرتشونو از دست میدن و بزندگی بدین میشن ، درست مت
مارگریت بی اختیار پرسید :

- مت الکه ؟
خودش هم نفهمید که از کجا ناگهان این فکر برش افتاد . اما وقتی بمفهوم سواش بی بود رنگش پرید . دکتر بارنارد برای از صرافت انداختن مارگریت گفت :

- آخ چه حرفا ... ایندوره از سن دخترآ اقضا میکنه که
ولی توضیحش طنین قانع کننده ای نداشت . مارگریت فوری چنین حقیقتی را احساس کرد .

در حالیکه نگرانی بشدت از قیافه اش میبارید بازوی دکتر بارنارد را قاپید و



شامپو تخم مرغی نستله

«محصول کمپانی بین المللی نستله آمریکا»

بیشتر از تخم مرغ تازه ، لیسیتین ، پروتئین ، و انواع مواد تقویت کننده

شامپو تخم مرغی نستله داماد زنده بزرگ ۷۰ ریال داماد مرده متوسط ۲۵ ریال

محصولات دیگر نستله :

شانه زنگی نستله ، فیکساتور نستله ، شامپو و فیکساتور نستله

درمان سریع واریس - واریکوزیته
دکتر هادی فرزانه
متخصص جراحی عمومی از ژنو و انگلستان
مطب : ویلا - روبروی هواپیمائی ایران - خیابان دامغان شماره ۴۱
۸-۴ تلفن ۶۷۱۳۹ با تعیین وقت قبلی

زایشگاه بیمارستان نجمیه
(تحت نظر دکتر غلامحسین مصدق)
مجهز به جدیدترین وسائل در تمام مدت شبانه روز آماده پذیرائی از خانمهای باردار میباشد
نشانی : خیابان حافظ ، چهار راه یوسف آباد تلفن های ۴۳۷۲۳ - ۴۳۷۵۱

متخصص آون در تبریز

باطلاع بانوان محترم تبریز میرساند که متخصص لوازم آرایش آون برنده مدال طلا از اروپا برای اولین بار از صبح شنبه ۲ شهریور بمدت یک هفته بانوان محترم رادر امر بهداشت ، آرایش و سلامت پوست بطرز جدید آون در فروشگاه گوتانی راهنمایی خواهند نمود.

این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گنشته، در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود.

سر زبونا

يك «بله» و اينقدر گران؟

پیشنهاد ازدواجی که «جک اسکلاف» ۴۳ساله ساکن واشنگتن آمریکا به محبوباش داد، برایش چهل هزار ریال خرج برداشت. زیرا با این پول يك صفحه پرتیراژترین روزنامه واشنگتن را اجاره کرد و در آن يك صفحه بخط خودش که کلیشه شده بود، از محبوبه‌اش (مریلین وست) ۲۳ ساله پرسید:

«مریلین عزیز، حاضری با من عروسی کنی؟ جک»
و بعد در يك نامه پستی هم که برای مریلین فرستاد نوشت: منکه بتو گفته بودم اینکار را می‌کنم، مریلین بخبر نگاران گفت:



جک راست می‌گوید. او بمن گفته بود که درصدها است يك چنین آگهی يك صفحه‌ای برونزنامه بدهد اما من باور نکرده بودم. و بد نیست بدانید بمحض اینکه آگهی‌اش را در روزنامه دیدم فوری برایش تلگراف زدم «بله: مریلین» از طرفی، چون این اقدام ژاک و لخرج بودش را نشان می‌دهد، اولین هدف من پس از ازدواج با او، انداختن عادت و لخرجی از سرش است.

آقایان در پوست

مدبتهای ایتالیایی در کلسیون پانیزه و زمستانی‌شان رنگهای سبز و آبی را بکلی تحریم کرده‌اند، در عوض رنگهای مشکی و قهوه‌ای را مد کرده‌اند. در دو فصل آینده خانمها اجازه دارند که صبح و عصر وش لباس مشکی بپوشند، و رنگهای قهوه‌ای مد عبارتند از: عسلی، خیزرانی، بیسکوتی، و توتونی.
دامن‌ها همچنان مینی‌ژوپه هستند و حداقل باید پنج سانتیمتر بالای زانو باشند.

ضمنا پالتو و کت و شلوار و کلاه و کتش پوست هدیه‌ای است که طراحان ایتالیایی به آقایان داده‌اند.

جواب دندان شکن به اسفناج پلاسیده

«ژرژ هیرت» شوهر «جانی هالیدی» ایده‌کل بیتل‌بندهای فرانسه اینروزها بدنبال يك شغل تازه میگردد، زیرا «سیلوی وارثان» همسر جانی هالیدی خیلی صاف و پوست کسوده عذرش را خواسته است. سیلوی‌ها ظاهرا این تصمیم را بدینجهت اتخاذ کرد که بو برده بود شوهرش از چندی پیش با «ژیزل» زن شوهرشان سرسری‌دارد. ژیزل هم که مائکن است معامله بعکس کرد، یعنی تا از بیکار شدن شوهرش آگاه شد فوری يك کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و گفت:

از قول من به آن اسفناج پلاسیده بگوئید، اگر از شوهرش اطمینان ندارد، چه بهتر که او را در اتاق خوابش به تختخوابش بیند، برای اینکه «جانی» تیپ من نیست.

لجباترین زن جهان

خانم «جولی شربدان» ۴۷ ساله‌را باید بحق لجباترین زن جهان بحساب آورد، زیرا این خانم ساکن «دنور» در ایالت کلرادوی آمریکا فقط بخاطر اینکه شوهرش بیکار به او گفته بود: خانه کثیف است، چرا جارو نکردی؟

چنان اعتصاب خانه‌داری کرده که مدت ده ماه است دست بسپاه و سفید نرده و گذاشته کثافت از سرو روی خانه و زندگی خود و شوهرش



بالا برود. علاوه بر آن نه تنها با شوهرش قهر است، بلکه از تختخوابش جز در مواقع ضروری پائین نمی‌آید. جالب اینکه اتحادیه مردان غرب، شوهر جولی را تشویق کرده‌اند که جولی را طلاق بدهد وزن دیگر بگیرد. اما او گفته:

حاضرم باوض موجود بسازم، زیرا دوستش دارم. بزودی خودش از خارشپتان بیاده میشود دل او از این میسوزد که من در عرض این ده ماه اعتصاب حتی بیکار نرفتم و از حرفی که زده بودم عذر نخواستم.

ملکه سوزن

اخیرا بهمت مجله آلمانی «فویه مد» مسابقه‌ای برای انتخاب «ملکه سوزن» برگزار گردید. در این مسابقه که پنج هزار نفر از بهترین خانم‌های خیاط آماتور اروپا شرکت داشتند، يك خانم سی‌ودو ساله دانمارکی بنام «وانتراوت راسوسن» نفر اول و به عنوان «ملکه سوزن اروپا» انتخاب گردید و «اینگمان» ملکه سوزن آلمان نفر چهارم از آب درآمد. بدینست بدانید که جایزه این مسابقه يك بلیط هواپیمای گردش به دور دنیا بود.

قرص ضد حاملگی زنا سبکسر بارمی‌آورد

اخیرا موسسه آمارگیری و تحقیقات اجتماعی (آنترباخ) آلمان از مردان و زنان ۱۶ تا ۶۰ ساله آلمانی سه سؤال درباره قرص ضد حاملگی کرد و نتیجه را بدینشرح انتشار داد: ۱- آیا قرص ضد حاملگی اعتماد بنفس و استقلال زن را زیادتیر می‌کند؟ به این سؤال ۵۴ درصد از خانمها و ۴۸ درصد از آقایان جواب مثبت و ۲۴ درصد از خانمها و آقایان جواب منفی و بقیه رای ممتنع دادند.

۲- آیا راست که مصرف قرص ضد حاملگی به سلامت و بیداشت زن لطمه میزند؟

به این سؤال ۳۷ درصد خانمها، و ۲۷ درصد آقایان جواب مثبت و ۴۰ درصد خانمها، و ۴۲ درصد آقایان جواب منفی و بقیه رای ممتنع دادند.

۳- آیا قرص ضد حاملگی زنا را بسوی فساد و سبکسری سوق میدهد؟ به این‌سومین سؤال نیز ۶۴ درصد خانمها و ۵۸ درصد آقایان جواب مثبت و ۳۱ درصد خانمها و ۳۶ درصد آقایان جواب منفی و بقیه رای ممتنع دادند.

گره ملوس و يك عشق تازه

شایعه طلاق بریژیت باردو و گوئتر ساخس بالاخره بحقیقت پیوست و بریژیت رسماً تقاضای طلاقش را درباریس بدادگاه تسلیم کرد. دوستان گره

ملوس پاریس می‌گویند «علت طلاق اینست که بریژیت عاشق شده و آنهم عاشق پسر ۴۴ ساله‌ای که دهسال از او جوان‌تر است»

بعدازا اعلام اینموضوع خبرنگاران پاریس برای کشف این پسر جوان به تکاپو برخاستند و سرانجام فهمیدند او کسی جز (لویجی بیسی) ایتالیایی و مالک يك شرکت بزرگ کشتیرانی کس دیگری نیست. هم‌چنین کاشف بععل آمد که بریژیت و لویجی از مدتی پیش باهم در سن‌ترویز بسر می‌برند و قصد دارند بمحض صدوررای طلاق باهم عروسی کنند.

زنی با دوازده کرو و کودیل و ده‌هزار هشت متری

تمام زن‌های زیبا عاشق کیف و کفش کروکودیل هستند، اما



(کوریگا) از اهالی اندونزی بخود کروکودیل‌های زنده عشق می‌ورزد. جالب اینکه همانطور که من و شما در خانه سگ و گربه داریم کوریگا در خانه کروکودیل دارد، آنهم نه یکی و دوتا، بلکه دوازده تا. و اگر وحشت برتان نمیدارد، باید تعداد ده عدد مارهای کلفت ده متری را نیز به گله کروکودیل‌ها اضافه کرد. کوریگا با گله حیواناتش به دور دنیا راه افتاده تا نمایشهایی بدهد. بند نیست بدانید مارهایش در بغل کوریگا و کروکودیل‌ها زیر تختش می‌خوانند.

شکوه عشق

بقیه از صفحه ۵

زیباترین کیسوی خارجی بدون ریزش
وارد شد

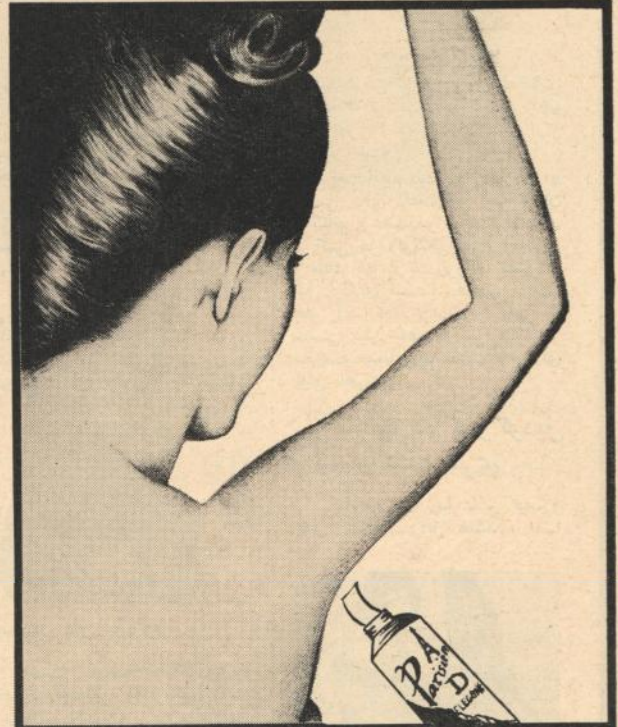
قط ۴۵ تومان

آئی. بی. اس

سازنده بهداشتی ترین کیسوی بانوان در ایران
نیابن کسروی جنب میدان سپاس تهران آئی. بی. اس



I
B
S



کرم پاریزین و کرم بهداشتی موبه
ترکیب جدیدی که برت مومی نامد را ازین برده و بر پوست لطافت و زیبایی بیفتد
کرم پاریزین و کرم مناسب ای هر نوع مو

کلینیک جراحی ترمیمی

جراح متخصص ازدانگاه پاریس

شکستگی و سوختگی دست و انگشتان - ترمیم بدستگنهای تمام صورت مخصوصاً بینی، سالیات
خال و ترمیم محل جوشهای قدیمی صورت - چین و چروک و کدر زیر چشم، اقدامی گام
و عملهای کوچک و بزرگ کردن سینه و ازین بردن خاکوبی بدن

ویلا جنوبی روی روی SAS کوچمه موافه چهارده اول
بانیین وقت قبلی تلفن : ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

- متشکرم .
- حالا ممکن است درباره روابط ایرن با ژیل برایم توضیح بدهی .
- بله ، من پانزده ساله بودم که فهمیدم ایرن عاشق ژیل شده . اما
ظاهراً از آشنائی آنها مدتی میگذشت . من به ایرن حق میدادم عشقی داشته
باشد . او هنوز خیلی جوان بود . بعلاوه از اینکه ژیل را دوست داشت
خوشحال بودم ، چون بنظر من ژیل ارزش دوست داشتن را هم داشت .
- بله ، حق با توست منم قبول دارم . مرد جالبی بود .
- بینم والری ، تو نسبت به عشق ایرن و ژیل احساس حسادت نمیکردی .
والری از روی کاناپه بلند شد . بطرف پنجره رفت . نگاهش را به
بیرون انداخت . منم بدنباش رفتم و کنارش ایستادم ، والری پس از
لحظه ای فکر شانهایش را بالا انداخت و جواب داد :

- چرا ، اوایل احساس حسادت می کردم . البته نه آنطور که تو خیال
میکنی و بخاطر ژیل ، بلکه حسادت من بخاطر ایرن بود . برای آنکه
میترسیدم ژیل محبت ایرن را از من بگیرد . فکر میکنم ایرن هم این احساس
بجگانه مرا درک کرده بود ، چون بخصوص بعد از آشنائی با ژیل سعی میکرد
نسبت بمن مهربانتر باشد . تقریباً دو سال پیش عقلم بانجا رسید که بفهمم
ایرن معشوقه ژیل شده ، ولی بازهم پیش وجدان خودم هرگز ایرن را
بخاطر آنکه معشوقه ژیل شده بود سرزنش نمی کردم ، چون حس نمی کردم ژیل
را واقعا دوست دارد و عاشقانه میبیرسد .

- بعد چی شد ؟
- تنها آرزویم این بود که یک روز ایرن باژیل ازدواج کند . امیدوار
بودم که آخرش ژیل بعنوان پدر دوم من بامازندگی کند . همیشه فکر میکردم
داشتن پدری مثل ژیل افتخار آواراست و من حس می کردم میتوانم او را مثل
یک پدر واقعی دوست داشته باشم .
- اما او از نظر من خیلی جوانتر از آن بود که پدر تو باشد .
- این مسئله برای من هیچ اهمیتی نداشت . بخصوص اینکه ایرن هم
خیلی جوانتر از مادر من بود ، ولی من عادت کرده بودم او را مادر صدا
کنم . من تمام کوششم این بود که به نقطه پایان روابط ایرن و ژیل برسیم .
من میخواستم به پیشامدهائیکه مرگ ژیل را در برداشت نزدیک بشوم .
بهین دلیل پرسیدم :

- خوب بعد چی ؟
- بعد بتدریج ، بخصوص این اواخر حس کردم که ایرن آرامش ندارد .
خوب منم فهمیدم ژیل مسبب اصلی آشفتگیهای روحی ایرن شده .

- چرا ؟
- فهمیدم ژیل ، مردی که امیدوار بودم شوهر ایرن و پدر دوم من بشود ،
میخواهد دختری را نامزد کند که سه سال از من جوانتر است .
- منظورت اینست که فهمیدی ژیل بجای زن پدرت با پرنس بتاتریس
ازدواج می کند ؟
والری سرش را پائین انداخت . احساس کردم قیافه اش حالت ترحم -
آوری پیدا کرده ؟

- بله پیر .
- چطور فهمیدی ؟
- در یک سلمانی ، موقعی که زیرشواری نشسته بودم و مجله ای را ورق
میزدم عکس ژیل با پرنس بتاتریس را دیدم و خیر از ازدواج قریب الوقوع
آنها را خواندم . دانستن این حقیقت تلخ بقدری مرا متاثر ساخت که همانجا
زیرشواری مدتی گریه کردم .

تاثیر و صداقت والری بقدری مرا تحت تاثیر قرار داده بود که دلم میخواست
بطرفش بروم ، او را در آغوش بگیرم و نوازشش کنم و به او دلداری بدهم .
اما خویشتن داری نشان دادم ، چون در این لحظه بیشتر تشنه دانستن حقیقت
بودم . دلم میخواست بفهمم بین آنها ، بین ایرن ، بین ژیل و والری چه گذشته
و چرا ژیل بورژیا بقتل رسیده ، چه کسی او را کشته ؟ ناچار سؤال دیگری مطرح
کردم و پرسیدم :

- چه وقت این جریان را فهمیدی ؟
- تقریباً یکسال پیش . از نکال پیش میدانستم که ژیل بورژیا با
پرنس بتاتریس ازدواج خواهد کرد .
- خوب بعد .
- بتدریج احساس احترام من نسبت به ژیل کمتر شد . بطوریکه گاه
حس می کردم از او متنفر شده ام . رفتارم با ژیل عوض شده بود . هر وقت ژیل
رامیدیدم عمداً سعی می کردم با حرفهای نیش دار و حرکات عمدی ناراحتش
کنم . بالاخره یک روز ازین دلیل تغییر روحیه و رفتارم را با ژیل پرسیدم :

- توهم دلیلش را به او گفتم ؟
- بله ، فکرمی کردم ایرن هم مثل من متعجب و خشمگین خواهد شد .
انتظار داشتم ایرن هم نسبت به ژیل احساس نفرت پیدا کند . اما ایرن با
خونسردی حرفهای مرا شنید و کمترین عکس العملی نشان نداد .

آنوقت فهمیدم که ایرن همه چیز را از مدتها پیش فهمیده بوده و حدس
میزده که ژیل با پرنس بتاتریس ازدواج می کند . تعجب در این بود که چرا
ایرن با دانستن این واقعیت بازهم حضرات بعنوان معشوقه ژیل باقی ماند و
ساکت باشد .

ناتمام

یادداشت روزانه

بقیه از صفحه ۵۱

را داریم که آنرا باکی در میان نهمی و گرنه گرفتار انواع عقده‌های روانی می‌شویم. خوب، چرا این یک نفر خود ما نباشیم و احاسات و افکار پنهانی خود را با خودمان در میان نگذاریم؟ و تئیکه یادداشت مینویسیم، تنها می‌توانیم با کمال آزادی، آنچه را در دل داریم بروی کاغذ بیاوریم.

از این گذشته، ممکن است ما حرف‌های جالبی درباره دوستان خود، کتاب‌هایی که خوانده‌ایم، مجلاتی که مطالعه کرده‌ایم، اشخاص بیگانه‌ای که دیده‌ایم و بالاخره حوادث دنیائی که در آن زندگی می‌کنیم داشته باشیم. بنابراین چرا از این وسیله راحت استفاده نکنیم و حرف‌هایمان را نریزیم؟ بیشتر کسانی که یادداشت نمی‌نویسند، دلایلشان اینست که نمیتوانند فصیح و ادبی بنویسند. اما شما این فکر را نکنید، زیرا همانطور که گفتیم، شما برای خودتان مینویسید، نه برای مردم و نه برای آنکه بدهید به صورت کتاب چاپش کنند.

ما میخواهیم در یادداشتها، علاوه بر ضبط حوادث و قضاوت‌های شخصی، وجود خودمان را مورد تحلیل قرار دهیم و برای خود یک آئینه حقیقی بسازیم. میخواهیم مسائلی را مطرح کنیم که حتی با نزدیکترین دوست خود نمیتوانیم در میان بگذاریم. اگر واقعا در موردی اشتباه فکر می‌کنیم و یا رفتار نامطلوبی داریم، چرا آنرا روی کاغذ نیاوریم تا بعدها با مراجعه به آن خود را اصلاح کنیم؟ چه بسا کسانی که مدام رفتار و افکارشان بدو بدتر میشود و این بیشتر بدین دلیل است که هنوز با حقیقت وجود خود روبرو نشده‌اند.

یکی از مزایای یادداشت روزانه اینست که خوبی و بدی ما را بطور صادقانه‌ای در خود ثبت و منعکس میکند و وسیله اصلاح ما میشود. بیشترین ارزش یادداشت روزانه در این است که ما را بسوی راه‌های منطقی زندگی می‌کند و وادارمان میکند که وجودمان را مورد بررسی قرار دهیم و اعمالمان را سبک - سنگین کنیم.

برای آگاهی بیشتر - تا شما قوه تخیل و تصور خوبی نداشته باشید، حس می‌کنید که نخستین اشکالتان در نگهداری دفتر یادداشت روزانه اینست که نمیدانید در آن چه باید بنویسید. اشکال اینجاست که بسیاری از ما،

بقیه در صفحه ۶۷



در کدام بانک پس انداز کنم...؟ که زود و آسان بزندگی بهتری دست یابم؟! ..

هال بقیه از صفحه ۵۰

باز میشود، ممکن است عرض بعضی ازدیوارها باریکتر از اندازه معمول باشد که در نتیجه آن قسمت از هال ناموزون جلوه نماید. برای جلوگیری از نازیبائی این قسمت، بهتر است از کاغذهای دیواری که دارای خطوط موازی در جهت عرض هستند جهت پوشش این دیوارها استفاده شود و بکمک این خطوط موازی این قسمت از

دیوار عریض تر نشان داده شود. سقف هال نیز باید مانند دیوارها رنگ روشن و حتی رنگ سفید داشته باشد. هرگز نباید رنگ تیره برای سقف انتخاب نمود، زیرا با بکار بردن رنگ تیره، سقف هال از حد معمول پایین تر بنظر خواهد آمد. استعمال رنگ تیره هنگامی قابل توصیه است که سقف هال یا اتاق - مثل خانه‌های قدیمی -

بارنگهای زنده و هماهنگ با رنگ آمیزی دیوارهای هال داشته باشد بین کرد. بطور کلی برای دیوارها، سقف و کف هال بایستی از رنگهای روشن و درعین حال زنده استفاده کرد تا اولین نگاه بخانه اوخوش آیند باشد.

درباره روشنائی هال و تزیینات و وسائل آن باز هم خواهیم نوشت

بیش از حد معمول بلند باشد که در این صورت بکمک رنگهای تیره میتوان بلندی سقف را از نظر پوشاند و آنرا پایین تر جلوه داد.

کف هال را میتوان با موزائیک یا تنگه سنگهای درخشان و کم رنگ و یا پوششهای پلاستیکی که بصورت مربع بریده شده و مخصوص این کار است، مفروش کرد و در وسط هال یک تخته قالی و یا قالیچه‌ای که زمینه‌ای بترنگ گرم روشن و نقشه‌ای ساده

باد و اثر مهم



اورشیزت محلول میز امپلی رنگی Orchiset

اورشیزت دوام میز امپلی را زیاد و رنگ مو را شفاف و یکپارچه می‌کند.



طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیسوان با حلیکه هنوز خیس مستدبا اورشیزت آغشته نموده و بعد از بیچیدن با بیگودی با آنها فرم بدهید.

توجه داشته باشید اورشیزت هم رنگ موی خود را انتخاب فرماید

قلبم را به تو هدیه .. بقیه از صفحه ه

که وضع الکه از سپتامبر باینطرف منو نگرون کرده و بفکر فرو برده ؟ چرا باوجودیکه دخترک هر روز در دسترس بود امتحانی نکردم ؟ خوب ننوستم. زندگیه و هزار گرفتاری . من همش فکر یوخن بودم . همش فکر ساختن کلینیک بودم و فکر صدها گرفتاری پای دیگه ... مارگریت با بساط قهوه برگشت . دوباره روبرویش نشستم ، فنجان قهوه ترک را برکرد و پرسید :

وضع کلینیکتون چطوره دکتر ؟ بایس ببخشین که این اواخر فرصت نکردم درباره اونجا پرس و جو کنم . دکتر بارنارد که از عوض شدن موضوع صحبت خوشحال شده بود چنان فوری به موضوع جدید چسبید که انگار غریقی بطرف یک حلقه نجات دست دراز کرده بود . گفت : - خوبه . داره پیشرفت میکنه .

بله ، ساختن در شرف تموم شده . از بعضی قسمت‌هاش میشه بهره برداری کرد. دکتر بارنارد که ظاهرا ناگهان چیزی یادش افتاده بود گفت : - راستی خانوم بیرکتر اجازه میدین واسه نوشای کلینیک از تون دعوت کنم ؟ آخه هرچی باشه شما تا اندازه‌ای خودتون صاحبخونه هستید . حاضرین بیان تا همه چی رو در جا و مکان خودش نشوتون بدم ؟

مارگریت جوابداد : - بی‌میل نیستم . البته اگه وقتتون گرفته نشه . - آخ . چه حرفا میزنین ، خانوم بیرکتر ، بهترین اوقات من اون اوقاتی که در خدمت شما بگذره . هونظور که عرض کردم ، بخش معاینه تقریبا تموم شده و دیگه کم و کسری نداره . بنظر من

میخواین به این یهونه الکه رو معاینه کنین. مگه نه ؟ میخواین اینکارو طوری انجام بدین که ماها سوء ظن نبریم . شما میخواین به معاینه کاملا جدی رو به بیانه په بازی و تحت نشون دادن دستگاهها وانمود کنین. دکتر ... دکتر خواهش میکنم حقیقتو بمن بگین . مطمئن باشین قدرت تحمل این یکی روهم دارم . دکتر بارنارد که خودش را با بزرگترین محظور زندگیش روبرو میدید جوابداد :

- چیزی وجود نداره تا حقیقتشو بیهتون بگم . کاری که میخوام بکنم فقط به اقدام احتیاطیه . فقط برا اینه که خیال شمارو راحت کنم . گمون نکنین که ... مارگریت حرف اورا قطع کرد و گفت :

- میام دکتر . منم تو این بازی همبازی شما میشم . واز اینکه اینهمه بما لطف دارین ممنونم . بعد دست دکتر را گرفت . و بعدت یک ثانیه فشرده . در این لحظه قیافه اش آرام و مسلط بر خود بود . فقط جرقه‌ای که چشمهایش میزدند اورا لو میداد .

وقتی اندکی بعد دکتر بارنارد ویلا بیرکترها را ترک کرد و سوار اتومبیل سفید رنگش شد باران مبارکبارید . باران باران ماه نوامبر بود و شبیه کفتی روی شهر افتاده بود .

بارنارد تقریبا باعصابیت استارت زد. توی دنده گذاشت و گازداد. تازه هنگامیکه اتومبیل ، طول جاده ساحلی (راین) را در پیش گرفت باطن کمی آرام تر شد . ساعت یازده ، در آپارتمانش واقع در

(ویسبادن - بیریش) توی تختخوابش افتاد ، چراغ را خاموش کرد و سعی کرد خوابش ببرد . اما باوجودیکه خیلی خسته بود ذره‌ای خواب بچشمهایش نیافت . در خیالش تقصیر را بگردن قهوه‌ای که دیر وقت خورده بود انداخت. ولی همان لحظه اذعان کرد که قهوه بیگناه بود. کسی که سد راه خوابش شده بود یک زن بود مارگریت بیرکتر بود. فکر کرد :

- خدایا ، این زن چرا اینقدر تو زندگیم اثر گذاشته ؟ از اینکه این سؤال در مغزش ریشه دوانده بود وحشت کرد و بزور آن را از فکرش تکاند .

دو روز بعد ، بالاخره قرا رسید . سر ساعت ده دکتر بارنارد از کلینیک خارج شد و روی بله‌ها چشم براه ایستاد . چند لحظه بعد اتومبیل شکاری آلبالونی رنگی جلو پای او توقف کرد . دکتر بارنارد پائین رفت ، در اتومبیل را گشود و به مارگریت برای پیاده شدن کمک کرد. مارگریت خندید ، دست دکتر را محکم فشرده و گفت :

صبح بخیر دکتر . امیدوارم از اینکه سنا آدم کنجکاو میخاون به‌کاختون همچوم بیرن نگران نشین . دکتر بارنارد وقتی پشت‌سرالکه ، یوخن را هم در حال پیاده شدن دید تقریبا وحشت کرد . یوخن با نظاره به مسرت مصنوعی گفت :

- سلام دکتر . نسبت به چند روز پیش رنگ پریده‌تر ولاغتر شده بود ، هنگام پیاده شدن ، دستش را به طاق اتومبیل بند کرد و پای راستش را برحمت درآورد ، گفت : - از اینکه بی‌اجازه اوامم معذرت



آهان... پیدا کردم!

در بانک عمران پس انداز میکنم...
چون با افتتاح حساب تشکیل سرمایه با سانی زندگی بهتری میازم:

برور با پس اندازی که میکنم میتوانم سه برابر اندوخته ام تا مبلغ ۷۵۰,۰۰۰ ریال وام دریافت نمایم، با این پول میتوانم با سانی خانه دلخواهم را تهیه کنم و از گزایه نشینی آسوده شوم. در برابر تصادف با وسائظ نقلیه مجانی بیمه میباشم، آسایش خیال دارم، و از همه مهمتر این که مجانا بیمه عمر میباشم و از آینده هم نگرانی ندارم. راست گفته اند که:

(اندیشه صحیح، پایه گذار زندگی صحیح است).

میخواوم . راستش تقصیر الکه بود . او عادت کرده همیشه یه حامی مرد همراه داشته باشه .

دکتر بارنارد خندید ، دست یوخن را محکم فشرد و گفت :

- بسیار کار خوبی کرد . هیچ بعید نیس همین تموشای امروزتون باعث بشه هوس کنین دکتر بشین . الکه با تبسی لوندانه جواب داد :

- آقای دکتر از قضا منهم همین خیالو داشتم ... خوشبختونه امروزم مدرسه تعطیل بود و من وقت کردم پیام، امیدوارم مزاحم نشده باشم .

- آخ ، چه حرفا ، خیلیم لطف کردین اومدین . بعد دوستانه دستی به شانه یوخن زد و گفت :

- بریم تو . هنگامیکه از راهروی طولانی طبقه اول عبور می کردند دکتر بارنارد چرتست نمیکرد سر بلند کند و بجشهای مارگریت بنگرد . از طرفی ندیده میدانست او چه فکر میکرد و قیافه اش چطوری بود .

یوخن والکه عاشقانه دست در دست هم ، روی لینولوم راهرو بیخیر و سعادتمندانه جلو میرفتند . در آن لحظه از رفتگی خاطر در وجود الکه اثری نبود . حسابی سر حال و با نشاط بود و بلند بلند حرف میزد . وسط راه سر برگرداند و گفت :

- آقای دکتر ، قراره هفته آینده زنگ زیست شناسی ، تو مدرسه درباره جراحی مدرن قلب یه کنفرانس بدم . خوب شد اومدم . هرچی سؤال داشته باشم ازتون میبرسم . اجازه میدین ؟

دکتر بارنارد جواب داد .
- البته . البته .
بعد در دل گفت :

- خودش داره کارمو آسون میکنه . رونخت معاینه میخواوبونش قلبشو معاینه میکنم و ضمنا پیش درس میدم . غیر ممکنه سوء ظن بیره کاری که باهش میکنم چیزی بیشتر از یه بازیه . ته راهرو دکتر بارنارد ، آسانور را نگاهداشت . هنگی سوار شدند . آسانور بیصدا آنها را بطیقات فوقانی برد . توی آسانور الکه گفت :

- یوخن ، تو بایس برای نت گرفتن بیم کمک کنی . نمره ای که ازش میگیرم رونمره امتحان زیست شناسیم خیلی اثر داره . یوخن لبخندی زد و گفت :

- حرفی ندارم . اما مزدمو چی میدی ؟

الکه لبهایش را بحال بوسه غنچه کرد . مارگریت نیب زد .

- ای فضول .
و بعد تبسم کرد و این تبسی از صمیم قلب بود . دکتر بارنارد فکر کرد :

- این زن عجب قدرتی داره ؟ قدرت روحیش جدا قابل تحسینه . دو جوون عاشق ویرامید به آینده جلوش وایسادن . یکیش دیر یا زود مردنیه . سر نوشت اون یکیم تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه و اونوقت این زن جرئت میگه بازم بخنده... آسانور ایستاد . درهای کنوئی اش

زوزه کشان کنار رفتند . راهروی بخش نوساز روشن وخنک بود و بوی رنگ تازه میداد . در گوشه ای یک هواکش مشغول کار بود . اتاق معاینه پشت یک در دوبر با روکش چرمی قرار داشت و به چهار قسمت مجزا شده بود . دکتر بارنارد همانا نش

بقیه در صفحه ۶۷

اسرار کوچک زن بقیه از صفحه ۵۱

متنفر میشود بدروغ بشوهرم میگویم که خسته هستم، اما هرگز نفرت خود را نسبت به این امر قاش نمیسانم.»

۳۶ درصد زنها اقرار کرده‌اند که هرگز تمایلات خود را نسبت بامور جنسی برای شوهرانشان قاش نمیسانند، زیرا میترسند اولاً شوهرانشان در آن لحظه جواب موافق بآنها ندهند و دیگر اینکه از ارزش آنها در برابر ایشان کاسته شود.

۳۸ درصد از خانها میگویند: «من آرزو دارم شوهرم هنگام نوازش من رفتار شاعرانه و ملایم باشد، اما هیچوقت این موضوع را با او گوشزد نکرده‌ام.»

۱۶ درصد خانها در جواب این سؤال که: «آیا حاضرند در برابر شوهرانشان لباس عوض کنند؟» گفته‌اند: «من همیشه از اینکه شوهرم مرا نیمه عریان و با کرت و بندچوراب ببیند دستپاچه میشوم، اما هرگز این موضوع را به‌روى خودم نمی‌آورم و وانمود می‌کنم که اصلاً برایم تفاوتی ندارد.»

اسرار مادی - زنها گاهی در مورد پول و مادیات، اسرار خاصی برای خود دارند که سعی می‌کنند همسرانشان از آن بی‌اطلاع بمانند.

۴۱ درصد از خانها اعتراف کرده‌اند که همیشه مقداری پول در پس‌انداز خود نگه میدارند بدون اینکه شوهرانشان از وجود این پولها باخبر باشند. آنها میگویند که این مبلغ برای روز مبادا لازم است تا در صورت ضرورت مجبور نباشند دست نیاز برای هر چیزی بوی شوهرانشان دراز کنند.

۳۷ درصد از خانها میگویند: «گاهی راجع به بهای خریدی که کرده‌ام بشوهرم دروغ میگویم. این دروغ بخاطر اجتناب از بحث و مجادله نیست، بلکه بخاطر اینستکه بشوهرم بگویم چقدر در خرید کردن استادم!»
۴۱ درصد از خانها با رفتاری که شوهرانشان نسبت به بچه‌ها دارند مخالفند، اما چیزی ازین بابت نمیگویند.

فعالیت کودک بقیه از صفحه ۵۱

کودکستان بهترین مکانی است که بچه میتواند با آزادی عمل بیشتری بازی کند و بهر چیزی که مایل باشد دست بزند. در منزل نیز بهترین کار اینستکه اتاقی مخصوص کودک تهیه و تمام احتیاجات او را در آن جمع کنیم.

متأسفانه این کار فقط برای مدت کوتاهی کودک را راضی میکند. دیر بازود، کودک میخواهد به تمام قسمتهای خانه برود و بداند که در خارج از اتاق آنچه میکند. او میخواهد مردم را ببیند و بداند آنها چه میکنند و بعد همان کارها را خودش انجام دهد. او میخواهد مثل مادرش، جارو کند، رخت بشوید، آشپزی کند و مثل برادرش مشق بنویسد، نقاشی کند و بارادبو و برود. او جعبه‌ها را باز میکند و اشیاء آنها را بیرون میریزد. لباسهایش را از داخل کمد و کتو بیرون می‌آورد و اینطرف و آنطرف پراکنده میکند. تمام این کارها نشانه فعالیت‌های آینده اوست. کودکی که تکه کاغذی را خط خطی میکند، میخواهد چیز بنویسد. اگر اینکار را روی دیوار سفید خانه انجام داد، ما بدون اینکه به احتیاج او پی ببریم او را سرزنش میکنیم و از اینکار بر حذرش میداریم. در صورتیکه تمام شیظنت‌های کودک برای خود او کاری منطقی و بجاست.

کودکی که اشیاء جعبه و کتو را بیرون میریزد، دست به رادبو و تلویزیون میزند، در یخچال را باز میکند و یا دفترچه‌های برادرش را پراکنده میکند، قضای جز ارضاء حس یادگیری خود و جست و جوی در محیطی که زندگی میکند ندارد. بنابراین مادران عاقل باید تا آنجاکه ممکن است وسایلی در اختیار کودک خود بگذارند

۵ راه حل بقیه از صفحه ۵۰

حالت دستها را زیر سر تان قرار دهید. هنگام برخاستن هیچ چیز تکیه نکنید. اینکار را لافل بیست بار انجام دهید.

۳- زیادی گوشت در اطراف استخوان‌های رانهایتان زیبایی اندام شما را بخطر انداخته است. این گوشتهای زیادی بالاتنه شما را کوتاه و باستان را پهن جلوه میدهد و شما را از مایو و شلوار پوشیدن میترساند. این مشکل در بین خانهای ایرانی خیلی چشم میخورد.

راه حل شما اینست: ماساژ زیر آب. اینکار را شما میتوانی هر روز در حمام منزلتان انجام دهید. گوشتهای اضافی را در میان انگشتانتان بگیرید و محکم فشار دهید. پس از استحمام با حوله خیلی زبری این قسمت از بدنتان را محکم ماساژ دهید. پس از اینکه ماساژ بیابان رسید، نوبت تمرینهای ورزشی فرا میرسد. روی زمین بخوابید و در حالیکه بازوها و پشتتان را روی زمین چسبانده‌اید، قسمت بالین بدنتان، یعنی باسن را روی زمین بچرخانید و از این پهلو بفتنید. اینکار را آتقدر ادامه دهید تا خسته شوید.

۴- بازوهای شما جاق و گوشتی هستند و شما را از پوشیدن لباسهای بی‌استین تابستانی میترسانند. راه چاره این نوع بازوها فقط کم‌خوری و فعالیت است. در صورتیکه بازوهای شما خود بخود جاق هستند و عضلات پیچیده‌ای دارند، بهتر است ازین دستورات



یک راه حل تازه و مطمئن برای مشکل بوی بد پا در تابستان

بوی ناراحت کننده پایتان شما را عذاب میدهد؟ میدانید که بوی مشتم کننده پا و بدن ناشی از رشد باکتریها و قارچهاست که معمولاً در اثر گرما و تعریق ایجاد میشود؟

شستوی مرتب روزانه با فایزوهکس این عوامل را از بین برده و بوهای نامطبوع را برطرف میکند.

فایزوهکس اثر ضد میکربی خود را تا چند ساعت حفظ میکند.

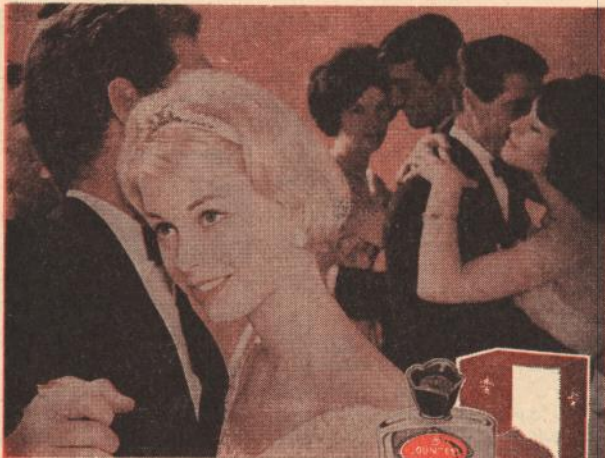
فایزوهکس مؤثرترین ماده پاک کننده و ضد عفونی بوده و بهترین وسیله برای شستو و نظافت است.



فایزوهکس

از همین امروز شستوی مرتب پا با فایزوهکس را جزو برنامه بهداشتی خود قرار دهید.

فایزوهکس در تمام داروخانهها و سوپرمارکتها موجود است.



Eau de Cologne
COUNTESS

به دوستان خود **ادوکلن کنتس** بپرسید
محصولی انپادیس

۳۸ درصد هم اعتراف کرده اند که اغلب بی ادبی و بد رفتاری و خطاهای بچه ها را از نظر همسرانشان مخفی میکنند تا بچه ها مورد تنبیه شدید آنها قرار نگیرند.

۲۷ درصد از زنها جواب داده اند که هرگز عقیده واقعی خود را نسبت به هدیه ای که شوهرانشان برای ایشان خریده اند ابراز نمیکنند و همیشه بدروغ از هدیه ای همسران خود تعریف کرده اند.

اختلاف سلیقه و عقیده بین زن و شوهر اغلب باعث دلخوری زنها میشود و آنها را وادار میکند که گاهی بجان شوهران خود تق بزنند. اما در این بررسی، این حقیقت مسلم شده که یک صدم ناراضیهای خانها از رفتار شوهرانشان ابراز نمیشود.

طلاق و جدائی - یکی از سؤالات جالبی که برای خانها مطرح شد، این بود: «آیا هیچوقت بفکر طلاق و جدائی با همسران افتاده اید؟»

بسیست درصد از زنها جواب دادند: «گاهی آرزو میکنم که هرچه زودتر از شوهرشان جدا شوند اما هرگز این اشتیاق را حتی بخودشان هم بازگو نکرده اند».

۳۹ در صد از خانها اعتراف کرده اند که بعضی از عاداتهای شوهرانشان بسختی آنها را رنج میدهد. اما هرگز این موضوع را به روی آنها نمیآورند و چیزی از این بابت به همسرانشان نمیگویند.

مثلا بعضی مردها عادت دارند هنگام خوابیدن «خُرخر» کنند. ۹۹ درصد از خانها با وجودیکه از این موضوع بدنت رنج برده اند، دندان روی جگر گذاشته اند، و هرگز به شوهرشان نگفته اند که در خواب «خُرخر» میکنند!

با وجود اینکه زنها اسرار کوچکی را از شوهرانشان پنهان میدارند و همچنانکه مردها نیز رازهایی در قلوب خود دارند - باز هم يك زن خوب و وظیفه شناس هرگز حاضر نمیشود موضوع مهمی را از شوهرش پنهان کند. برای مثال، این سؤال در بین خانها مطرح شد که: «آیا، اگر از قرصها یا وسایل ضدآبستی استفاده میکنند، این موضوع را از شوهرانشان مخفی میدارند؟»

تنها يك درصد از خانها به این سؤال جواب مثبت دادند ■



قابل توجه پزشکان محترم متخصص پوست
NH₂
ساخت سنویس
در عالم پزشکی ریزش مو در مان پذیر گردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبان روزی تحت مجوز ثبت ۶۸۱۰۱
فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۴

و شانس فعالیت سالم و تحقیق بیشتری باو بدهند .
مثلا هنگامیکه کودک میخوابد در جعبه ای را باز کند و اشیاء آنرا بیرون بریزد ، شما میتوانید جعبه بی اهمیت دیگری را در اختیارش بگذارید و او را قانع کنید . او برای بکار بردن محتاتش به چنین کاری محتاج است و اگر شما او را بکلی از این فعالیت منع کنید ، در حقیقت مانع فعالیت رشدی و باعث تندخویی و عصبانیت او شده اید .

مسلمًا يك کودک سالم مایل است به تمایلات خود صورت عمل بدهد . او در برابر مخالفت شما پافشاری میکند و بترتیب دیگری خود را راضی میکند . تنها يك کودک مریض و رنجور ممکن است فوراً تسلیم شما شود و جعبه را پس بدهد یا اینکه دست به رادیو و دیگر اشیاء خانه نزند . او از شما ترسیده است و دیگر هیچوقت کوشی برای کنجکاوی و جست و جویهای کودکانه خود نمیکند .

کودکی که بوسیله ترسانه شدن ، از کاری منع گردد ، برای همیشه دست از فعالیت خود خواهد کشید و حتی کمتر از آنچه بزرگترها از او بخواهند کاری انجام میدهد . ممکن است از غذا خوردن اجتناب کند . ممکن است از نقاشی کردن صرف نظر کند ، زیرا میترسد خود را کتیف کند . ممکن است از نقاشی کردن بیزارت شود، زیرا برای پراندن آب باینظرف و آنظرف تنبیه شده است . او رفته رفته از هر فعالیتی باخاطر ترس از خرابکاری اجتناب میکند و بجهای ترسو، بی استعداد و گوشه گیر میشود و در کوره راه پریج و خم زندگی سرگردان می گردد. ■

پیروی کنید:
مستقیم بنشینید، انگشتان دستهایتان را درهم گره کنید و سپس سعی کنید دستها را از هم باز کرده بطرف خارج بکشید، بدون اینکه حلقه انگشتان را از هم باز کنید. این فشار باعث آب شدن گوشتهای اضافی بازوهایتان خواهد شد.

شپها قبل از رفتن به بستر، بازوهایتان را با گرم ماساژ دهید و سپس باحواله زیر روی آنها بکشید.

۳- کمر شما پهن و جاق است و شما را از قواره و ترکیب انداخته. حالا که دوباره مد کمردار بیزار آمده، با این کمر پهن و بیقواره نمیدانید چه کنید.

راه حل شما اینست: اگر بلندی تویست برقصید یکی از بهترین تمرینهای ورزشی برای باریک شدن کمر همین رقص پرجنب و جوش است. صفحه ای روی گرام بگذارید و با آهنگ تند آن شروع برقص کنید. اما اگر بلد نیستید و فرا گرفتن تویست هم برایتان امکان ندارد، يك تمرین دیگر بشما میآموزیم: راست و مستقیم بایستید، پاها را کمی از هم باز کنید، دستها را به کمر بزنید، سپس بالاتنه خود را بدور کمرتان بچرخانید و تا آنجا که قدرت دارید اینکار را انجام دهید ■

مزون لابوتیک

تخت جمشید خیابان بندرپهلوی جنب سینما پارامونت شماره ۲۰ تلفن ۷۱۳۷۲۲

درمان قطعی جافی - لاغری
دکتر حمید خطیبی
 روبروی سینما مهتاب تلفن ۴۷۶۴۹
 صبح و عصر

دکتر قیصر تلفن ۷۶۵۶۱۴
 متخصص فیزیوتراپی از کینشاک
 درمان فلجها - دردهای عصبی -
 عضلانی و روماتیسم - سیاتیک
 تخت جمشید چهارراه بهارکوجه آفتاب

زن صد ستاره ..

بقیه از صفحه ۴۱

بیچینده ولایتی و جملات عربی و اصطلاحات بنجاقها نبودم. هر دو را زیر ترکت گذاشتم و به پشتی تکیدادم.

تا حاجی لغت شد و وضو گرفت و برای نماز باناق مجاور رفت کوب خانم بساط شام را چید و آهسته از من پرسید:

— کار تووم شد؟
 با چشم اشاره کردم و جواب مثبت دادم. لیکنی زد و سرش را نزدیک آورد.
 — ای ورزیده. کار خودتو کردی. بخدا تو شیطانو درس میدی. بپیرم الهی. آگه دختر جوونرگ شده منم بزرگی تو بود الان اون صاحب این املاک میشد. برای دلخوشی و تسکین دل سوخته اش گفتیم:

— حلالم فرق نمیکنه. میخوای بدمش بتو. من احتیاج ندارم. هر جا برم میتونم گلیم خودمو از آب در بیارم. بعلوه مگه قرار نبود من جای اختر دختر تو باشم.

— چرا. توام دختر منی اما آخه دلم میسوزه. اون جز جیگر زده باز نازنین دخترمو کشتن و فرستادش لای دسترشی. (رشکی) زن مرده شوی معرفی یی بود که از زمان وبائی شهرت یافته و هنوز هم نامش باقی بود. (رفتن لای دسترشی) بصورت یک ضرب المثل و اصطلاح روی زبانها و در افواه میگشت. شام خوردیم و خوابیدیم. در نور کمرنگ چراغ خواب که حباب کوچک شیری رنگی داشت من با ریش سفید حاجی بازی میکردم و برایش حرف میزد. بیشتر از دو ساعت سرش را گرم کردم و بالاخره هنوز با ریش بازی می کردم که خوابش برد و خرخرش بیوا برخاست.

خبر همه کردن خانه و باغ مثل توپ در شهر صدا کرده بود. هر جا میرفتم مرا با انگشت و اشارات چشم و ابرو بهم نشان میدادند و زنها بیچ بیچ میکردند. در حمام، در مجالس روضه خوانی، پای سفره های اهل بنین و حضرت عباس و حضرت رقیه در مولودی و عزواخوانه، هر جا سوار و کله من و کوب خانم پیدا میشد نگاه زنها بسوی من بر میگشت و اشارات و گفت و گو های درگوشی آغاز میگردد و عموما سوگلی حاجی رجب حوالی را که واقعا یکی از متنوترین کسب زمان خودش محسوب می گردید بیکدیگر نشان میدادند.

من تقریبا مشهور شده بودم و یکی از چهره های محلات وسط و جنوب شهر بجمام می آمدم. بیشتر از همه جا در حمام راجع بمن حرف میزدند و همه این اخبار را زن استاد حمامی و (بی بی جان) دلاک بمن و کوب خانم میرسانید و انعام میگرفتند. یکی از هووهای من مشتری همان حمامی بود که من و کوب خانم میرفتم ولی بعد از این حادثه هووی دیگرم نیز شاید باین امید که اطلاعات دست اولی راجع بمن کسب کند بانجا میرفت و (بی بی جان) را سؤال بیچ میکرد. او نیز بدروغ چیزهایی گفته بود و بازم میگفت که بیشتر دل آنها را میسوزانید و بزندگی و آرامشان آتش میافکند.

من انعامهای کلان و چشم گیر میدادم. پولی که هووهای من نه شجاعتش را داشتند که بپردازند نه میتوانستند. بهمین علت من شده بودم قبیله آمل و آرزوهای یک عده زنان کارگر حمام و آنها میکوشیدند با خوش خدمتی هر چه بیشتر بمن نزدیک شوند و محبوبی بدست آورند که پول بیشتری بگیرند. پس از بیسود بروال همیشه و با انواع حیل هر شب حاجی

دیگم خودتون زنده و سالم باشین و از این خونه ها زیاد بخرین ولدتشو بپیرن.

— نه دیگه. آدم نباید خودشو گول بزنه. من دارم یواش یواش پیر میشم. شاید دو سه سال یا پنج شش سال دیگه زنده باشم. بعش باید برم پیش اونانی که قبل ازما توی این دنیا بودن و رفتن. دیگه مصلحت ندانستم دنباله این بحث را بگیرم. خیلی دلم میخواست بنجاقهارا باز کنم و بدم کسی بخواند که چه نوشته و باغ و خانه را با چه بیان و لسانی بمن بخشیده است لیکن نه در حضور حاجی اینکار درست بود و نه در آن وقت شب کسی را داشتم که در خواندن بمن کمک کند. شخصا نیز قادر بخواندن خطوط

آگهی پذیرش هنرجو

هنرستان رقصهای ملی و محلی ایران (وابسته وزارت فرهنگ و هنر) برای سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ تعدادی هنرجو (دختر و پسر) میپذیرد.

شرایط:

- الف: ۱- داشتن گواهینامه یا کارنامه قبولی سوم متوسطه
- ۲- داشتن استعداد و تناسب اندام.
- ۳- داشتن سلامت جسمی و روحی باگواهی پزشک معتمد.
- ۴- پذیرفته شدن در آزمایش ورودی کارآموزی
- ۵- داشتن صلاحیت اخلاقی و نداشتن سوءعیشینه
- ۶- سن داوطلبان نباید کمتر از ۱۵ سال و بیش از ۱۹ سال باشد.
- ۷- سپردن تعهد رسمی درباره خدمت در سازمان ملی فولکلور ایران، حداقل برای مدت ۵ سال پس از فراغت از تحصیل.

ب: دوره تحصیل و آموزش هنرستان رقصهای ملی و محلی ایران ۳ سال است و با فراغ التحصیلان گواهینامه هنری داده خواهد شد که از لحاظ استخدام و نظام وظیفه ارزش دیپلم کامل متوسطه را دارا میباشد.
 پ: داوطلبان واجد شرایط برای کسب اطلاعات بیشتر درباره مزایای دوران تحصیل و پس از اتمام آن وثیت نام میتوانند از نهم تیر ماه الی آخر مرداد ماه ۴۷ روزهای یکشنبه و چهارشنبه هر هفته از ساعت ۹ الی ۱۱ با همراه داشتن مدارک مورد نیاز بدفتر هنرستان واقع در تهران جاده قدیم شمیران ((باغ صبا)) خیابان ملک پلاک ۸۰-۱ تلفن ۷۶۲۵۸۶ مراجعه نمایند.
 هنرستان رقصهای ملی و محلی ایران

دکتر مجید کیمیائی - متخصص آلرژی از آمریکا

شخصی علل بیماریهای ناشی از حساسیت (اسم - زکامهای فصلی - انزما - کبیر . . .) پیشگیری و دفع حساسیت - کاغ شمایی بالاتر از بولوار شماره ۴۰ تلفن ۶۲۱۰۱۲ پذیرائی عصرها با تمین وقت قبلی

اطلاعیه گیسوی بلا

قیمت های جدید این موسسه بشرح زیر اعلام میشود:

- ۱ - پوستیژ تولید موسسه بلا
 - ۲ - بافت پوستیژ
 - ۳ - شستشو میز امیلی پوستیژ
- نشانی: خیابان شاه جنب سینما نیاکارا تلفن ۶۱۱۴۶۹

را بخانه خود می کشیدم و مانع میشدم که به هوو هایم سر بزنند. البته اوخری آنها را مرتب بوسیله شاگرد پادوی حجره میفرستاد لیکن شیهارا نزد من میگزارانید.

باینهم گشت و زمستان فرا رسید حساب کردم که در طول هفت ماه حاجی فقط هشت نه شب از خانه من غایب بود. باینهم سبب که گه گاه یکی از قبایله ها بیمار میشد و او ناگزیر شش را در خانه هووهایم میگزارانید. لباسها و بقیه اشیاء شخصی اش، حتی صندوق پول و قبایله اش را نیز بزخانه من آورد. مسئله ای که از همه بیشتر اهمیت داشت همین قبایله بنجاقها و صندوق پول بود که وقتی به خانه من انتقال یافت ناگهان طوفانی از خشم و آتوب برپا کرد و پای پسر بزرگ حاجی و دخترها و دامادهاش را نیز بمرکه گشود. آنها حاجی را تحت فشار گذاشتند و صندوق پول و جعبه چوبی بزرگ قبایله بنجاقهارا به نعل اولیه باز گرداند اما او زیر بار نرفت سهل است به دنده لجاجتی هم افراد و در جواب آنها گفت:

— پدر سوخته ها شماها آگه دوستم داشتن خودمو تعارف میکردین. دلنون و اهه صندوق پول و قبایله ها شور میزنه. اینا باید توی اون خونه ای باشه که من بیشتر امنیت دارم. خونه بانو از همه جا برای من مطمئن تره.

در آن تاریخ فقط بانگ روس و انگلیس و عثمانی در تهران فعالیت میکردند ولی بیشتر تجار و متولین پول خود را در خانه و در صندوقهای آهنی روسی که بیشتر به (مجرئی) شباهت داشت حفظ میکردند و بندرت اتفاق می افتاد که کسی همه نقدینه خویش را ببانگ سپارد. یکی دوسال بعد که بانگ ملی تاسیس شد وضع تغییر یافت و همه نقدینه خود را به بانگ ملی ایران انتقال دادند.

اوایل زمستان جنجال خوابید و همه متقاعد شدند که امکان ندارد حاجی فسخ عزم کند. آنها با همه خشمی که داشتند آرام گرفتند و خاموش گردیدند. من نمیدانستم حاجی چقدر پول نقدینه دارد ولی گه گاه که صدای زنگ صندوق بلند میشد (هنگامی که در مجری مورد بحث را می گشود به زنگ داخل آن به تاووب صدا میکردند. زنگهارا باین سبب در داخل صندوق تعبیه کرده بودند که زدن آن تواند بی سروصدا بان دستبرد بزند) خود را پشت پرده میرساندم و از لای پرده نگاه میکردم و چندکیسه سرسته دسته های اسکناس و یک قوطی حلبی پر از زورآلات طلا و یک قوطی گرد مقوایی را لبریز از سنگهای قیمتی مشاهده میکردم.

داخل آن صندوق ثروت معتنا به ودر واقع گنجی خوابیده بود و من بیهای آن کیسه های پراز پهلوی طلا، دسته های اسکناس و سنگها و زورآلات را بیش از یک گزور تخمین میزدم.

درست بیاد دارم. چهل و یک روز به عید نوروز مانده بود که یک شب حاجی سرفه کنان بخانه آمد و تا از راه رسید به کوب خانم گفت:

— جای منو بندا. ز. نمیدونم امروز چه شده. گرمیگرم. تب دارم. اونقدر از صبح تا حالا سرفه کردم که گلووم داره پاره میشه.

من پیش دویدم زیر بغلش را گرفتم. بقیه در صفحه ۶۶

سومین زن

قسمت سوم

خلاصه شماره‌های گذشته :

آتوان مهندس آرشینکت فرانسوی با زنی ژاکلین زندگی پر شور و بسا سعادتی دارند ، نمره عشق آنها پستی است بنام آلن ، ژاکلین دچار بیماری توان فرسایی میشود و سختی رنج میبرد. مارسل منشی جوان آتوان ، دلپاخته او شده یک شب آتوان را در آغوش کشیده میبوسد . ژاکلین که از شدت بیماری رنجور شده این صحنه را میبیند. چار حمله قلبی شده میمیرد. آتوان بشدت متأثر شده ، مارسل را سرزنش می کند و پسرش آلن را برای مراقبت به مارگوت مادر بزرگ ژاکلین میسپارد. یک روز آتوان در راه دهکده ای از شدت ناراحتی با پسر بچه کوچکی بنام پل که تنها فرزند زن جوان و تنهایی است تصادف میکند.

۶۰

خیال نکنید او یک زن تنهات و میتوانید کلامش را بگذارید. من از او حمایت خواهم کرد.



شما هم خیال نکنید ما از باغ وحش فرار کردیم ، فعلا عوض حرف زدن باید زودتر فکر چاره برای معالجه کودک باشیم.

اتوبیل با سرعت بطرف شهر حرکت میکند ،

۶۱

گریه نکن جواهر کوچولوی من ...



بگذار گریه کند . گریه حاش را بهتر میکند .

ناراحت نباش پسرم ... مامان پیش تست .

۶۲



خدا را شکر ، مثل اینکه حال عمومی خوب است فقط استخوان زانوی او صدمه دیده .

آندره خون از او رفته که بیحال شده . اگر لازم باشد تمام خون بدنم و زندگیم را حاضرم بدهم که او خوب بشود .

۶۳

عواطف و احساسات یاک شما را درک میکنم . منم پسر هشتم منم مثل شما یک پسر دارم .



اشتباه میکنید خانم ، در بیمارستان بهتر و بیشتر بحال او رسیدگی میکنند شما خودتان هم میتوانید پیش او بیایید .

اگر واقعا میل ندارید به بیمارستان بروید ، الا اجازه بدهید شما را به منزل خودم ببرم ، آنجا دکتر میآورم و خودتان از پسران برستاری کنید .

من به بیمارستان نخواهم آمد ، هر کار دیگر بیل دارید بکنید.

۶۴



باجرهای او گوش نکنید. او میترسد در بیمارستان پسرش را از او بگیرند .

نگهدارید من میخواهم پیاده بشوم . به بیمارستان نخواهم آمد.

۶۵





(چه مرد مهربان و خوبی است.)

۶۹



تو یک مرد شجاع کوچولو هستی
(آنتوان به‌عبارت مرگ زتش خودش
هم نمی‌فهمد چه میکند)

۶۸



بالآخره بخاطر وحشی که مادر پل از بیمارستان دارد آنتوان او را
بخانه خودش هیبره .

سر قشنگ مادر ... خیلی درد میکشی ...

نه مادر ، من خیلی گرسنه هستم .

۶۷



فریاد تو بیدارش کرد . چرا آرامش او را بهم زدی مارسل ؟

ببخشید خانم . الان ساعت حاضر
تکرودن درسهای آنتوان است.

۷۲



ایلا آنتوان ، بلندشو به‌اتفاق خودت برویم .
هیس ... خواب است .

۷۱



آنتوان ، درخانه مادر بزرگ مارگرت بازندگی ادامه میدهند . مادر
بزرگ خیلی با او مهربان است . آنتوان اغلب به‌اتفاق مارگرت رفته با او
حرف می‌زند . مارسل از این وضع عصبانی است .

۷۰



راستی خانم اگر اجازه بدهید من به‌یک مرتخصی کوتاه احتیاج
دارم . باید به‌شهر بروم برای خودم لباس بخرم .

مانعی ندارد مارسل ، هر وقت
میل دارید بروید .

۷۵



در هر صورت باید بیانی به‌اتفاق خودت برویم ، مادر بزرگ میخواهند
استراحت کنند .

برو پسر ، هرچی مارسل میگوید قبول کن .

۷۴



من از شعرهایی که تو به یاد میدی خوشم نیامد . من میخواهم
اشعاری را که راجع به‌مادر گفته شده یاد بگیرم .

متأسفم آنتوان ، باینکه من خیلی برای تو زحمت میکشتم تو همیشه
از من ناراضی هستی . تو باید شعرهای مدرسه‌ات را یادگیری .

۷۳



حالا اگر اجازه بدهید من میروم بخوابم . اگر حالتش خدای‌تکرده
بد شد میتوانید مرا بیدار کنید .

متشکرم ... من خودم مواظب پسر
هستم . تا هر وقت لازم باشد بالای
سرش بیدار میمانم .

۷۸



دکتر میگفت هیچ‌جای نگرانی ندارد . او فقط کمی ترسیده .

بچه‌ام خیلی ترسیده ...

۷۷



آنتوان پل را درخانه‌اش بستری کرده . یک پرستار نیز بکارگمارده .
مادر پل از کنار تخت خواب پرش‌تکان نمیخورد .

برای مختصر نمی‌تواند آنقدر مضطرب و ناراحت باشید .

تصنیر من بود . اگر می‌گذاشتیم او را به‌بیمارستان ببرند برای
حالتش بهتر بود .

۷۶

اوه! بخشید... آقا... از لطفی که برای معالجه پسرم کردید خیلی متشکرم.



۸۱

وظیفه من بود، حالتی چطور است؟



۸۰

خداوند اگر هیچ چیز به این کودک نداده افلا یک مادر مهربان و فداکار به او بخشیده یک مادری که زندگی کوچک و محتر و رو بزرگ دارد.



۷۹

مثل اینکه حالتی سیاتر شده. خداوند نخواست من این تنها امید زندگیم را از دست بدهم. پدرش! اون لعنتی... بهتر که افلا دیگر نمیتواند مزاحمتی برای من و پسرم فراهم کند.

هروقت پسرم مریض است خواب به چشمم راه ندارد.



۸۴

احتیاجی نیست چیزی بگوئید، خودم میدانم مزاحم شما هستم، باید زودتر رفع زحمت بکنم.

کنو! این حرفی که زدی خیلی بیگانه بود.



۸۳

بسیار خوب، پس اگر ناراحت نمیشوید، کمی صحبت بکنیم.



۸۲

پسرم خوابیده... اما کمی تب دارد.

بهم نیست. ناراحت نباشید، شما هم میتونید استراحت کنید.



۸۷

کلتو از اندوه گذشته‌اش، از عشقی که برای او فریبی بیشتر نبوده، از شکتی‌های که یک مرد بیروح او وارد آورده، برای آنتوان حرف میزند. آنتوان با مهربانی حرف او را میشنود.

زندگی من یک تم، یک اندوه، یک شکست و رسوائی بیشتر نبوده. دلم نمیخواهد با داستان زندگی‌م روح شما را کسل کنم. همیشه کمک کردید پسرم خوب بشود متشکرم.

اجازه میدهید افلا به شما کمک مالی بکنم؟



۸۶

اگر ناراحت میشوید نمیخواهم حرفی بزیداما خیلی دلم میخواست در خصوص زندگی و گذشته شما بیشتر بدانم.

گذاشته برای من مرده، گذشته یک کابوس بوده، یک کابوس وحشتناک، برای من فعلا مهم اینستکه یل پسرم را دارم، بسل تنها موجودی است که در زندگی من بدی نکرده، مرا دوست دارد و صورتم لبخند مینماید.



۸۵

من فقط میخواستم پسریم علت آنکه اینهمه از بیمارستان وحشت داشتند چه؟

عشق من مربوط به خودم است، مربوط به زندگی‌م و گذشته‌م میباشد.



۹۰

باید هرطور شده آنتوان را ببینم. با او حرف بزنم، آنتوان نباید انتظار داشته باشد من فقط نقش یک برستار را بازی کنم.

دنباله دارد



۸۹

خیلی باید بخشید. من یک گدا نیستم.

مبغرت میخواهم، قصد من ناراحت کردن شما نبود.



۸۸

نه. متشکرم. تا همین جا هم مدیون محبت‌های شما هستم. بیشتر از این انتظار ندارم.

من باکمال میل حاضرم هرچقدر پول بخواهید بشما بدهم.

زن صد ستاره .. بقیه از صفحه ۶۲

میکرد بدنبال من راه افتاد از کوجهای تنگ و تاریک (امام جمعه خوبی) و (بادگیر رکن الدوله) اورا به خانه خودمان رسانیدم و بر بالین مریض حاضر کردم.

حاجی انتظار دیدن همه کسی را داشت جز دکتر را. دکتر اورا معاینه کرد و بنوشتن نسخه پرداخت. دستورهای لازم را داد و در ضمن گفت:

— این منقلو برین بیرون. آگه منقل تو ای اتاق باشه مریض تا صبح خفه میشه.

از اطاق که بیرون آمد بدانم دکتر آویختم و پرسیدم:

— آقای دکتر چش شده؟

او گفت:

— حال پدرت خوب نیس. راستش سینه پهلو کرده. خیلی باید مراقب باشی این دواهارو بهش بدین. دوسه تا آمپوله بزین. بازم فردا صبح بهش سر میزنم. دکتر را بدرقه کردم و کوکب خانم را برای خریدن دارو و بداروخانه شریف فرستادم. این داروخانه که هنوز هم در خیابان ناصر و خرو هشت صاحبی داشت. و دارد که در همان حوالی منزل داشت.

اهالی او و خانه اش را می شناختند و شب هنگام بخانه اش مراجعه می کردند و در موارد خیلی مهم و ضروری کار یک داروخانه شبانه روزی را انجام میداد.

خلاصه تا صبح بر بالین حاجی نشستم. لحظه بلحظه حالش بدتر میشد. تبش اوج میگرفت و هذیان میگفت. سینه اش صدای عجیبی داشت و سرفه های ناراحت کننده ای میکرد. تقریباً در حال اغماء بسر میبرد. دهندهای صبح چشمش را باز کرد و وقتی مرا بر بالین خود نشسته دید دستم را گرفت و بزحمت وبا صدائی بسیار ضعیف گفت:

— بانو چند شبه من مریضم.

باو جواب دادم:

— دیشب تا حالا. مدت زیادی نیس.

حالتون خوب میشه.

— نه چون دلم. نه حال خوب نمیشه. الانه مادرو بخواب دیدم. گفت پس چرا نیمای. مدتی که منتظرتم. این خواب نشونه اینه که من میمیرم. تو برابم خیلی زحمت کشیدی. متشکرم باشو دست کن توی جیبم اون دسته کلیدو بده تا بهت بگم؟

من که باشدم تا کلیدهارو بیاورم پرسید:

— کوکب خوابیده؟

پاسخ دادم:

— بله. سحره. اون خوابیده. من نتونستم بخوابم. دیشب تا حالا بالای سرتون نشستم و بیدارم.

— خدا عمرت بده. خدا پیرت کنه. دسته کلید را در دستش گذاشتم. از مجموع کلیدها دوتارا جدا کرد و بمن داد و گفت:

— در اون صندوق واز کن. بیار جلو تا بهت بگم. هرچی دارم من توی این صندوقه فردا بجهام میریزن اینجا و نیدارن تو چیزی واه خودت ورداری. همین حالا سهم تورو میدم که فردا اذیت نکن.

گره ام گرفت. راستی دلم برای او میسوخت. خیلی صادقانه و جوانمردانه با من رفتار میکرد.

(انعام)

تنش داغ بود مثل کوره میسوخت. رنگش پریده بنظر میرسید اما گونه های سرخ بود دو گونه سرخ در زمینه مهتابی صورتش بیننده را دچار بیم و هراس میکرد و بفکر و خیال و امید داشت. بین تکیه کرد. با دست داغش دستهای مرا گرفت و نالید و در پاسخ سؤال من که پرسیدم:

— چی شده حاجی آقا؟ خدا مرگم بده. بگین چی شده؟

اظهار داشت:

— نمیدونم بانو. نمیدونم. صبح رقتم حوم. دلاکه مشت و مالم داد. خیلی عرق کردم. بنظرم چاییدم. من خیلی بدچاییمونم.

تا چند سال پیش نیز بیشتر تهرانیها سرما خوردگی را چایمان میگفتند و فعل (چاییدن) را بجای سرما خوردن استعمال میکردند. او نیز فکر میکرد سرماخورده است اما من که سرم نزدیک سینه اش بود صدای خش خش ریه های مرا می شنیدم فهمیدم که موضوع باین سادگیها نیست و تب او بقول خودش ناشی از چایمان ساده نمیشاد.

کوکب خانم بستر گسترده. یکساعت بیشتر از شب نمیدانست اما کوجهای خلوت شده بود. همین که اورا خوابانیدم و لحاف را رویش کشیدم گفتم:

— حاجی. باید حکیم بیارم.

— نه بابا. حکیم می خوام چکنم چاییدم. فردا به جوشونده میخورم خوب میشم.

— این کار جوشونده نیس.

سینه تون

جمله من تمام نشده بود که باز به سرفه های دردناک و سیاه کننده. وقتی سرفه می کرد. دستها را روی دویلهای خود می نهاد و چهره اش رنگت قیر میگرفت. با اشاره چشم کوکب خانم را از اطاق بیرون کشیدم و باو گفتم:

— حاجی سینه پهلو کرده. معولا سینه پهلو خطرناکه. حاجی ام بنیه حساسی نداره. واه اینکه بعدا تگن بانو و کوکب پدر و شوهرمونو کشتن بهتره که بفروستیم عقب پراش.

کوکب خانم گفت:

— فردا خودتون میان. فعلا باید حکیم بیاریم.

— تو مراقب باش اینکارو خودم میکنم.

اورا باطاق فرستادم و دستور دادم آنجارا با منقل آتش گرم کند و طوری آتش را بداخل اطاق ببرد که ذغال نگرفته و سیاه نداشته باشد. سفارش کردم که برای بهتر شدن فضای اطاق یک سماور جوشان نیز در اطاق بگذارند که هوا مرطوب باشد. بلا درنگ چراغ بادی را در دست گرفته چادر را پرافکنم و راه افتادم. مرحوم دکتر حاذق السلطنه و مرحوم دکتر مسعود خان هر دو در خیابان ناصریه بودند. آنجا هم مطب داشتند و هم خانه. از خانه ما تا باب همایون راه درازی نبود. خودرا به خانه دکتر موسی خان حاذق السلطنه رسانیدم و آن مرد تنومند مودب را از بستر بیرون کشیدم. خدا میداند برای راضی کردن او و همراه آوردنش چه التماسهایی کردم و چه نیرنگهای زدم. بالاخره راضی شد و در حالیکه نوکرش کیف و فانوس را حمل



میراگل

کیمیای میراگل - مخصوص کنار دریا یا استخر

میراگل - چهارراه شاه تلفن ۶۱۱۷۷۷



اسپری واستیتیک

بلنداکس

دافع بومی نامطبوع بدن

در سه نوع با

عطر و لیدر پارسی

در تمام روز بسیار خوش بدمیکند

کلینیک زیبایی

علاج لاسرخی و رشد و نمو سینه ها

پایدار می خفالت جوانی و زیبایی

و کرم ضد آفتاب

۳۳ خیابان لاله زار - تلفن ۳۳۸۱۷۰

مدیر: فروغ مصباح زاده

سرمدیر: مجید دوامی

شماره تلفنهای زن روز

۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹

چاپخانه زن روز

گزاره های مشکلی و رنگی از

گزاره سازی کیهان

آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

یادداشت روزانه

بقیه از صفحه ۵۷

به آنچه برای خود ما اتفاق می افتد و به سائلی که به خود ما مربوط است ، کمتر توجه نشان میدهم . این موضوع باعث میشود که نسبت به آنچه ما در بر گرفته ، بی اطلاع و نا آگاه باقی بمانیم . بارها پیش می آید که به مساله و موضوعی برخورد میکنیم و با خود میگوئیم : «خیلی عجیب است ، من قبلا هیچ توجهی باین موضوع نداشتم.» و حال آنکه این مساله ، شاید هر روز در زندگی برایتان اتفاق افتاده است . در اطراف ما ، خیلی عوامل خوشحال کننده وجود دارند ، خیلی چیزهای خوب هست ، اما اغلب ما از همه و یا بعضی از آنها غافلیم . خوب ، حالا که میتوانید با نوشتن یادداشتهای روزانه ، بوجود اینهمه چیز خوب و عامل مفید محیط اطراف خود بی برید ، چرا ننویسید ؟ مگر نه اینست که یادداشت روزانه ، شما را آگاهتر و هشیارتر میکند ؟

در زندگی ، خیلی چیزهای معمولی وجود دارد که هم زیباست و هم جالب ، اما چون ما هرگز توجهی به آنها نکرده ایم ، نتوانستیم به حقیقت وجود آنها پی ببریم . اما اگر یادداشتهای روزانه را - مثلا از همین امروز شروع کنیم ، مجبوریم به این حقایق توجه کنیم و بیشتر بدانیم . بله ، یادداشت روزانه ، ما را آگاهتر و دقیقتر خواهد کرد . پس چرا معطلید ، همین امروز دقتی بخردید و شروع کنید .

یادداشت روزانه ، شما را منظم باریاورد - کسانیکه تازه نوشتن یادداشت های روزانه را شروع میکنند ، همیشه مهمترین اشکالشان اینست که چطور و چه وقت بنویسند . در مورد اشکال اول باید بگوئیم که راه حل شما ساده نوشتن است . فکر کنید که دارید برای نزدیکترین کسانتان نامه مینویسید ، بنابراین همانطور که فکر میکنید و در ذهنتان جمله میسازید بنویسید .

در مورد اینکه چه وقت باید نوشت ، باید خودتان را عادت دهید که یادداشتهای روزانه را مواقعی بنویسید که خیالتان راحت است ، سرحالید و هیچ دغدغه خاطر نمی دارید . سعی کنید در چنین لحظاتی به چیزی جز آنچه در ذهن دارید و میخواهید روی کاغذ بیاورید نیندیشید .

یادداشت نوشتن ، قسمتی از نظم روزانه زندگی شماست و خود نظم مهمترین و کلیدی ترین ارزش یادداشت نوشتن است .

وقتیکه نوشتن را شروع کردید ، خواهید دید که فکر و کارتان ، بالاچار تحت قاعده و نظم دلخواهی درخواهد آمد . یادداشت نوشتن را مهم بدانید ، بعنوان یکی از واحدهای برنامه روزانه خود حساب آورید و برای آن زمان و فرصت کافی و مناسبی را در نظر بگیرید .

برای آگاهی به اهمیت یادداشتهای روزانه ، همین قدر کافی است بدانید که هیچ کس دیگری در این دنیای وسیع ، نمیتواند عین آنچه را که شما مینویسید بنویسید .

زو پاس

سرریزتر و تمیزتر میشوید



Zoppas

نماینده انحصاری: پارس ماشین - ساختمان امسون - راه شاه

مرکز پخش شرکت سوومند نادری شماره ۴۸۸ - تلفن ۶۷۸۲۵

قلبم را به توهیدیه .. بقیه از صفحه ۵۹

مطمئنم که از درس زیست شناسی عالیترین نمره رو میگیرین . البته مادرتون میتونن بعنوان یه تمشاچی حضور داشته باشن . فقط

جوان امروز است گفت :
- برو بیرون بایس لخت شم .
- پسرک کبی سرخ شد وزیر لبی گفت :
- آخ . که اینطور ، البته ...
دکتر بارنارد گفت :

- خیلی طول نمیکشه .
یوخن رفت و در را پشت سرش بست .
الکه بدون تردید شروع به لخت شدن کرد .
مینی ژوپ ، بلوز و سینه بندش را با یک

قلبی داره من باشم
سعی کرد احساس همدردی را در خودش بکشد و فقط یک دکتر باشد . گفت :
- الکه ، ببین چی میگم . میگم که چطوره ، اگه دلتون بخواد ، شمارو بخوابونم و برا اینکه موضوع بهتر حالتون نشه عینا م ت به بیمار قلبی معاینه تون کنم ؟

بقیه در صفحه ۷۰

را همه جا گردش داد ، تمام دستگاهها را نشان داد و درباره طرز کارشان توضیحاتی مختصر و مفید داد . الکه که در نهایت کنجکاوی مرتب یادداشت بر میداشت گفت :
- دنیای جالبیه . آقای دکتر شما بایس به دغه دنگه ههرو یکی یکی بن نشون بدین خوب ؟
- البته . البته . الکه . کاری میکنم کتفرانسی بدین که برق از چشم معلم زیست شناسی تون بیرونه .
الکه خیلی جدی گفت :
- فرض کنین مرضی بهتون مراجعه کرده من باشم شما اول چیکار میکنین ؟
دکتر بارنارد جواب داد :

سوال اوله قلبتون گوش میدم . البته با اون دستگاه الکترونی که اون گوشه می بینین . اسمش دستگاه اشتوسکوپه . بعد بازوی الکه را گرفت و در حالی که از پشتش نگاه مارگریت را شبیه نوک یک منته برقی احساس میکرد او را بطرف بخش اول اتاق معاینه برد و ضمنا در دلش تکرار کرد : بگیریم اون مرضی که بیماری قلبی داره من باشم

از پشت پنجره...

برنت ویلسون ، بنظر خودش مرد زشت و بدقیافه‌ای نبود، اما نمی‌فهمید چرا زنیهای زیبا عاشق او نمی‌شوند و برایش سرودست نمی‌شکنند ، ویلسون درآمدزایی نداشت ، دریک گاراژ بیرون شهر سمت دربارنی داشت، فکر می‌کرد اگر از یک دختر ساده و متوسط خواستگاری کند می‌تواند زن مهربانی داشته باشد. اما از یک چنین زندگی یکنواختی خودش نیامده، او میل داشت معشوقه‌های فراوان و دلداده‌های زیبایی داشته باشد. وی خواست مرد محبوب زنی باشد ، و برای اینکه به آرزویش برسد چاره‌ای ننمیدید جز اینکه تحمل کند . تحمل کند تا پدر بزرگ مادرش بمیرد و ثروت و بی‌حساب او را به ارث ببرد.

برنت ویلسون خاطر جمع بود که پدر بزرگ فرست پیدا نخواهد کرد او را هم مثل وراثت قبلی به خاک سپرد و بازمهمانند افعی روی ثروت هنگفتی که داشت بخوابد. منتها با پدر بزرگ کمتر تماس میگرفت و قصد این بود که پدر بزرگ فراموش کند ارثی دردنیای دارد ، میتزسید پدر بزرگ از بیخ این که مبادا وراثت خود را ثروتمند کند بلای بی‌سرثروت زیادش بیآورد. اما دودادور پدر بزرگ را زیر نظر داشت و می‌دانست که پدر بزرگ با ذات الهیه سختی که گرفته استستان سرچنان سالم به در نخواهد برد.

برنت ویلسون برای بهار و تابستان آینده‌اش برنامه های دلپذیری در نظر گرفته بود. خیال داشت باتکای ثروتی که بدست می‌آورد ، هر هفته با یک زن زیبا و پرهیجان به گوشه دنجی از دنیا برود و انتقام زوجه‌های سخت تنهایی را از زندگی بکشد . بالاخره همانطور که انتظار داشت اواخر تابستان پدر بزرگ تسلیم عزرائیل

برنت ویلسون مراسم تدفین پدر بزرگ را به سرعت و باسادی برگزار کرد، چون اصولا قوم و خویش دودست و آشنائی نداشت که برای حفظ حرمت پدر بزرگ مجبور به انجام مراسم سنگین باشد . تشریفات انتقال ثروت و پرداخت مالیات قانونی دو ماه وقت برنت ویلسون را گرفت. اواسط بهار بود که برنت ویلسون مرد ثروتمندی شد و با سرعت دست‌نکار انجام نقشه های طلائیش گشت. او مطمئن بود که می‌تواند با قدرت ثروتی که داشت زیباترین زنهارا فریخته خود سازد . اولین کاری که کرد یکدست لباس اسوکینگ خرید ، سرو و ضعی را مثل یک اشرافزاده درست کرد. در بزرگترین رستوران ها شام می‌خورد، در گرانترین سفینه‌ها شرکت می‌کرد ، با انجمن زنهای زیبا و طایفه‌های رادار کنار مردانی که شاید بقدر او هم ثروتمند نبودند می‌دید ، اما هنوز توجه هیچ زنی را جلب نکرده بود . هنوز معشوقه پیدا نکرده بود و متعجب بود چرا زنی عاشق او نمی‌شوند .

برنت اینهمه سردی و بی‌اعتنائی زنهارا نمیتوانست باخونسردی تحمل کند. بخصوص

اینکه یکی دوبار هم که دربار امکانات نامحدود مالیش حرفهایی به زن های مورد توجهش زده بود با تمسخر و متلک گوئی آنها روبرو شده بود.

برنت تصمیم گرفت برای آنکه زنهارا از پا دریاورد تا مقابلش برانویفتند نقشه تازه‌ای طرح کند. خیلی فکر کرد تا بهترین راه حل مشکل را پیدا کرد. یک آپارتمان مجلل در یکی از خیابان های نسبتا خلوت شهر خرید ، این آپارتمان که در طبقه اول بود سالن بزرگی مشرف به خیابان داشت. برنت ویلسون دستور داد دیوار سمت خیابان سالن را برداشتنند و یک پنجره سرتاسری با شیشه قبی دودستر در سه مترومیم بجای آن گذاشتند .

وقتی برده پشت پنجره را کنار میزد هر کسی از خیابان میگذشت میتوانست اتاقچه گرانهای داخل سالن و تزئینات قیمتی آنرا ببیند . برنت ویلسون بفین داشت زنها با دیدن آن همه تجمل و سلیقه قدمایشان خشک خواهد شد و آرزوی طرح دوستی با صاحب خوشبخت آن آپارتمان را پیدا خواهد کرد. برنامه نمایشی اش را از غروب یک روز بکشنه که خیابان شلوغتر بود آغاز کرد.

برنت ویلسون لباس اسوکینگش را پوشید ، بانورالایم مینایی رنگی سالن را روشن کرد . یک شاخه میخک سرخ به یخه کش زد . برده پشت پنجره سرتاسری را کنار کشید. با حرکات حساب شده و موقرانه، مثل یک جنسین واقعی کنار بار فشنگی که گوشه سالن با چوب آبنوس ساخته بود رفت . یک بطر مشروب گرانقیمت برداشت. لیوانش را پر کرد، آهسته بطرف گرام استروی بزرگش رفت. صحنه موزیک ملایمی روی گرام گذاشت و مثل یک مانکن درحالی لیوان مشروب را در دست داشت چند قدم به پنجره سرتاسری نزدیک شو با دست خاصی ایستاد. همانطور که جلس میزد پشت پنجره عنده زبانی جمع شده بودند و او را تماشا میکردند . برنت ویلسون از اینکه توجه عنده زبانی را جلب کرده بود احساس خوشحالی میکرد . اما دلخور بود که چرا اغلب پسر بچه ها جمع شده‌اند و برایش شکلک در می‌آورند. برنت ویلسون به ادا های بچه‌ها آمیخته می‌نمیداد. او می‌دانست بچه‌ها هر چیز تازه‌ای را با بسخره میگیرند . بعلاوه بفین داشت کم کم تماشای او برای بچه‌ها عادی خواهد شد، بچه ها از پشت شیشه پنجره کنار کشیده دنبال سرگرمی‌های تازه‌ای میروند و راه برای ورود زنیهای دلنریب باز خواهد شد.

یک هفته گذشت. برنت روزها با روبرو شد و سایر زردوزی شده و شیبا با اسوکینگ بیشتر وقتش را در آن سالن میگذراند و خوشتر را به رخ عیاران میکشید. بچه‌ها بتدریج همانطور که جلس میزد از تماشای او خسته شده بودند و پشت پنجره خلوت کرده بودند همسایه های دور و نزدیک هم دیگر کمتر وقتشان را برای مسخره کردن برنت ویلسون

و شکلک در آوردن از پشت شیشه هدر میدادند . حالا دیگر آدمهای غریبه تری که از آنجا میگذشتند ناظر زندگی اشرافی برنت ویلسون میشدند .

بنظر برنت ویلسون همه چیز با موفقیت پیش میرفت جز اینکه هنوز هیچ زنی پا به آپارتمان مجلل او نگذاشته بود. برنت ویلسون از این وضع متعجب بود. او اغلب میدید که زنیهای زیبایی با حشرت سالن اشرافی او را نگاه میکنند . اما برای نزدیک شدن به او جرئت و شهامت نشان نمیدهند. بالاخره اشکال کار را پیدا کرد . برنت ویلسون معتقد شد زنها راهی برای ایجاد رابطه با او ندارند . به همین دلیل شماره تلفنش را زیر اسش روی تابلو اسمی ساکنان آپارتمان کنار در ورودی نوشت و تلفن فشنگی را که خریده بود روی میز کوچک جلوی کاناپه وسط سالن گذاشت . منتظر ماند تا دلباخته هائی که پیدا میکرد با تلفن از او وقت ملاقات بگیرند. یک هفته بعد فقط چند نفر مزاحم به او تلفن کردند. کسانی که او را یک دیوانه ، خودنما، احمق و مسخره صدا میزدند و سرپرش میگذاشتند. برنت ویلسون همیشه خونسردی نشان میداد و اگر اچنانا زن زیبایی از پشت پنجره او را تماشا می‌کرد برنت قیافه‌ای بخودش میگرفت که تماشاچیان تصور کنند برنت با بی‌حوصلگی عاشق سمجی را از سر باز می‌کند.

یک شب نزدیک ساعت هشت تلفن زنگ زد ، برنت ویلسون باوقار و سنگینی بطرف تلفن رفت و گوشی را آهسته برداشت . صدای زنانه‌ای در گوشی پیچید:

— او ... آقای ویلسون .
— بفرمائید .. من خودم هستم ...
— اسم من گیلدا است ...

برنت ویلسون با حالتی که دیده بود هنریشه‌ها، روی صحنه برای فکر کردن بخودشان میگیرند ابروایش را درهم کشیده، انگشت سبانش را روی پیشانی گذاشت و جواب داد:

— گیلدا ؟ ... نمایشم .
— کاملا طبیعی است آقای ویلسون، چون ما دوتفر هنوز به هم معرفی نشده‌ایم . اگر من برای آشنائی باشما بیستدم شدام عیش اینستکه میل دارم با شما حرف بزنم .

برنت ویلسون در حالی که سعی میکرد خودش را یک مرد جدی نشان بدهد گفت:
— گوش بدهید بینید چی میگویم. شما اگر یک فروشنده ویایک بازاریاب هستید ، باید متوجه باشید که من فرصت اینکه کالای را به من معرفی کنید ندارم .
— اوه . نه آقای ویلسون، من فروشنده نیستم .
— پس شما کی هستید ؟
— یک نفر که هر شب شمارا از پشت پنجره سرتاسری سالن مجللتان تماشا میکند. اسم و شماره تلفن شمارا هم از روی تابلو کنار در ساختمان پیدا کردم.
ویلسون دچار هیجان فوق العاده‌ای شده

بود، یقین داشت شکار به دام نزدیک میشود . با لحن مهربان ولی آمرانه‌ای گفت:

— بسیار خوب ، خودتان را بیشتر معرفی کنید . خصوصیات خودتان را بگوئید.

— آقای ویلسون ، یک مترو شصت و هفت سانتیمتر قدمن است . وزن ۵۷ کیلو، تیپ بلوند و اگر حمل بر خود نمائی نکنید زیا، از نظر تحصیلات دیپلم تخصصی روانشناسی گرفته‌ام . ادبیات را دوست دارم و گاهی شعر میگویم . کافیت ...
— بله ، بله ، باید خیلی جالب باشید.

— متشکرم
— خوب گیلدا، حالا که باهم آشنا شدیم بهترینت برای اینکه رشته های دوستی را بیشتر استوار کنیم اینجا تشریف بیاورید یک گیلدا مشروب بخریم باهم بخوریم ؟
برنت ویلسون این جملات را از داستان یک مجله هننگی حفظ کرده بود. اطمینان داشت این زن طناز و جوان دعوت او را خواهد پذیرفت، اما با تعجب جواب گیلدا را شنید:

— آقای ویلسون . مناسقم که نمیتوانم دعوت شمارا قبول کنم . برای من امکان اینکه ملاقات شما بایم وجود ندارد و باور کنید راست میگویم . فقط اگر موافق باشید میتوانیم تلفنی با هم حرف بزنیم.

— همینطور تلفنی ؟ ...
— بله ، ... اوه ببخشید الان دیگر نمیتوانم ادامه بدهم . فردا شب ساعت هشت مجددا تلفن میکنم شب بخیر ... ارتباط تلفن قطع شد. اما همین مذاکره کوتاه برای برنت ویلسون راه باریکی بود که به بهشت آرزوهایش ختم میشد . ویلسون یقین داشت بالاخره صیدی را که با پای خودش پیش آمده بدام خواهد انداخت .

هنوز تساعت هشت فرصت زیادی باقی بود. اما برنت ویلسون از کنار تلفن تکان نمیخورد ، پیش خودش جملاتی را که برای نفوذ بیشتر در قلب گیلدا حفظ کرده بود زیر لب تکرار میکرد. با بیصبری انتظار زنگ تلفن را میکشید. وقتی عقربه ساعت روی هشت قرار گرفت کاملاً بیحوصله شده بود. میتزسید ارتباطی که با اینهمه صبر و تحمل برقرار کرده بود قطع شود. بالاخره ساعت هشت و ده دقیقه زنگ تلفن صدا کرد، برنت ویلسون با عجله و سنجاقی گوشی را برداشت. صدای پرهیجان گیلدا را در گوشی شناخت .
— ببخشید آقای ویلسون ، لابد فکر میکردید من دیگر تلفن نمیزنم .
ویلسون برای آنکه خوشتر داری و خونسردی نشان بدهد با لحنی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد جواب داد:

— اصلا فکرش را هم نمی‌کردم، چون برای من اهمیت زیادی نداشت که تلفن بزنید یا نزنید .
— اوه . آقای ویلسون مثل اینکه سر حال



داستان کوتاه

ترجمه - شادی

نیستند. من سلامت می باشم شما نصف لیوان ویسکی خورده ام ، نصف دیگرش هم الان دستم است. بنظر من بدنیت شما هم يك لیوان ویسکی بریزید و دوتفری مشغول باشیم.

- فکرتی نیست گیلدا .

برت ویلسون تلفن را همراه خودش تا کنار باربرد ، آنرا روی پیشخوان باز گذاشت . با عجله يك لیوان ویسکی سودا بایخ ریخت و گوشی را دومرتبه برداشت و گفت:

- من حاضر می گیلدا... سلامت می باشم...

- متشکرم ...

ویلسون صدای قورت دادن ویسکی را در گوشی شنید و مطمئن شد گیلدا هم سلامت می باشم اولیوانش را بالا رفته.

- خوب گیلدا، حرف بزن.

- از کی ؟ ... از خودم ؟ ... من

دختر باهوشی هستم . تو دانشکده همیشه شاگرد اول بودم . بشما گفتم که دیلم

اختصاصی روانشناسی گرفته ام.

- بله ، گفتید ... چه مدت می شود

که دانشکده را تمام کرده اید .

گیلدا با خنده زنگ زداری جواب داد:

- شما خیلی زرنگ هستید آقای

ویلسون ، و قصدتان از طرح این سؤال

این بود که بنهید چند سال دارم، بسیار

خوب جواب میدهم . سه سال پیش دانشکده

را تمام کردم.

- متشکرم گیلدا ... خوب. هنوز هم

سرتصمیم قلبی خودت باقی هستی.

- کدام تصمیم ؟

- فکر نمی کنی بتوانی يك شب اینجا

بیانی با هم بهتر آشنا بشویم ؟ روی کاناپه

راحت بنشینیم و يك گیللاس مشروب

بخوریم

- نه ، مناسبم ...

- گوش بده گیلدا ، وقتی پرده

پشت پنجره را بکنیم هیچکس نمیتواند

از خارج ما را ببیند.

- گفتم که نمیتوانم.

- چرا ؟

- شوهرم يك دیوانه کامل است. مثل

يك حیوان وحشی است. ازخشم وحسادت

او میترسم.

- مگر شما شوهر دارید ؟

- مناسبانه بله ، موقعی که دانشجو

بودم ، يكروز دستگاه تهویه دانشکده

از کار افتاد. نمیدانید چه تابستان

کشته ای بود، بچه ها نزدیک بود از گرما

خنه بشوند . بالاخره يکنفر مکانیک آمد

دستگاه را درست کرد . این مکانیک

اسمش سام بود . هیکل استخوانی درشتی

داشت. بلند قد و برف قدرت بود. باید اعتراف

کنم من عاشق قدرت بدنی او شدم.

- و ازدواج کردید ؟

- بله.

- وحالا از او ناراضی هستید ؟

- بله ، سام به يك حیوان میماند،

نفرت انگیز است. با اینکه من زن تحصیل

کرده ای هستم با من مثل يك کنیز رفتار

کرده ای

بقیه در صفحه ۷۱

احتمالا ناراسی قلب مادرزادیه . خدای من ، خودم حدسشو میزدم .
در گلویش احساس تنگی کرد . بلندگو را از صدا انداخت و بروی عقربه های مخصوص اندازه گیری دولا شد . آنچه دید ، آخرین امید را هم از قلبش براند . فشار خون تقریبا ۹۰ بود ، در حالیکه اگر ۱۴۰ بودنا اندازه ای عادی بود . نتیجه الکتروکاردیوگرام مایوس کننده بود و نشان میداد که فعالیت قلب دستخوش اختلالی کلی بود و همه این نتیجه ها مکمل همدیگر بودند . دکتر بارنارد گفت :
- خوب .

سپس قد راست کرد ، دستهایش را در جیبهای رویوش سفیدش فرو کرد و ژستی ، اطمینان بخش گرفت . اینکار لازم بود وگرنه احتمال داشت رعشای که بدستهایش افتاده بود محسوس شود . گفت :
- الکه ، ماشین الکترونی یهتون تبریک میگه . و آرزو میکنه اینکاش اونم قلبی بسالنی قلب شما داشت .

برخلاف انتظارش ، اینجملات خیلی قانع کننده ازدهانش درآمدند . الکه نفس راحتی کشید و تقریبا لبخندی مفرورانه زدوگفت :
- آقای دکتر ، بلندگورو دوباره روشن کنین . میخوام صدای قلبمو یدفهمه دیکه بشنوم .

بارنارد تگاهی بمارگریت که روی صندلی نشسته بود انداخت . مارگریت دندانهایش را در لب پائینی اش فرو کرد و با سر اشاره کرد . انگار میگفت : هرچی میبگه گوش کنین هرکاری میگه وانش نکنین . من باجون کندم شده خودمو نگاه میدارم .
دکتر بارنارد بلندگو را روشن کرد :
تک ... تک تک .. تک تک .. تک ..

الکه گوش تیز کرد و چشمهایش را بست و چنانکه گوئی داشت در خواب حرف میزد گفت :

- قلب من ... اسم یوخنو بزبون میاره .. گوش کنین .. هی تکرار میکنه : یوخن .. من یوخنودوس دارم .
مارگریت بزور جلو اشکهایش را گرفته بود . دکتر بارنارد نیز با بغض شدید کلنجار میبرد . الکه چشمهایش را باز کرد ، لبخندی زد ، تگاهی بمادرش انداخت . بکهای خورد ، روی تخت نیم خیز شدو گفت :
سولی مامان . توداری گریه میکنی . مگه چی شده ؟
مارگریت اشکهایش را پاک کرد و جواب داد :
- آخ . هیچی ، عزیزم . نمیولم چرا به دهفه یاد پاپا افتادم ...

ناتمام

قلبم را به تو ... بقیه از صفحه ۶۷

حرکت روی صندلی پرت کرد . دکتر بارنارد که هیکل باریک و ظریف دخترک پانزده ساله را تماشا میکرد اندیشید :
- با یه مجسمه خوش تراش مرمر هیچ فرقی نداره .
جلو رفت ، دست الکه را گرفت و بمقابل دستگاه الکترونی برد . دستگاه اشتوسکوپ شبیه صندوق بزرگی بود با کابلها ، تگنها ، عقربهها و چراغهای کنترل متعدد . دکتر بارنارد با اشاره بدختی که کنارماشین قرارداشت گفت :
- آهان ، حالا این رو درازبکشین . وضعا درحالیکه انگشتان دستش را بدست گرفته بود ، به او برای سوار تخت شدن کمک کرد . بعداز نگاه سریعی که نثار انگشت ها کرد نتیجه گرفت :

- سرانگشتاش معمولین . نه ورم دارن ، و نه ناخوناش بد شکل و حاجب ماوراء هستن . اما مت اینکه فشار خوش درست شبیه فشارخون همه بیمارای قلبی زیاده . لباس تا اندازه ای کبودن . تشم کمی میارزه . اما کبودی منکنه تقصیر چراغای تون اینجا باشه و لژزشش وانه اینکه لباسشوکنده . بیره حال بعد خواهیم دید .
ماشین را به بند الکه وصل کردو سرکابلهائی را که حالت مکندگی داشتند باطراف سینه او چسباند .

ناگهان صدای تپشهایی خفه و بلند چیزی طیف مانند درآتاق بیچید . تپش - هائی بود نامرتب و خارج از رتم ، گاهی تند و گاهی آهسته تر . الکه وحشتزده پرسید :
- این صدا چیه ؟
دکتر بارنارد جواب داد :

- صدای تپش قلبتونه ، من به بلندگو وصلش کردم .
الکه گفت :

- عجب صدای مضحکی داره . و بعد ناگهان ساکت شد و رنگش برید و ادامه داد :
- درست عین ساعتیه که میخواد بخوابه . مارگریت تهیب زد :
- الکه ، این چه حرفاییه که میزنی . و بعد دستهایش را بحال تشنج درهم کرد . دکتر بارنارد اظهار نظر کرد .
- ساز قضا حق داره . آخه تراژیستورا صدای ضربان طبیعی قلبو عوض میکنن . وانه یه گوش ناآشنا عجیب و ناراحت کنندس . ولی به گوش به دکتر کاملا طبیعیه . و بعد در دل گفت :
- دروغ به این گندگی ! عجب صدای یکنواخته . هیچ عوض نمیشه . طفلکی دخترک حال قلبش خیلی خرابه



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صدقی

مارگاریت آستور

در ۸ رنگ جالب روز
مخصوص سال ۱۹۶۸



Margaret Astor

گیسوی لورنتا زیبایی حقیقی شما را جلوه گر میسازد
گیسوی لورنتا دست بافت صدرصد طبیعی، ارزان
و انواع پوستیژه های دیگر خارجی نیز موجود است .
روزولت غرب میدان ۲۵ شهریسور تلفن ۶۲۱۶۲۴

درمان انواع چاقی
و لاغری
کلینیک استیک زیبایی
۳۴۷ شاهرضا غرب میدان فردوسی

دکتر اسمعیل فرهنگی
متخصص چشم و عینک نامرئی از آمریکا
تعیین نمره . تک با روش «کولین»
پذیرائی : صبح وعصر ، تلفن مطب : ۴۵۶۴۷
تلفن منزل : ۶۱۴۳۱۶
شاه ، شیخ هادی آرازی شمالی شماره ۱۴۴

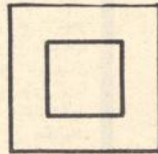
آیا شما هم حس

بقیه از صفحه ۴۲

آنها را برگردانید و ببینید تا چه اندازه کارت ها جور هستند و شما تا چه اندازه توانستاید خال ورق را بطور صحیح از پشت آن بخوانید . معمولاً دوتا شش عدد کارت میبایست جور شده باشند و اگر شما بیش از این شش مورد کاربها را صحیح گذاشته اید حس ششم شما قویتر از افراد معمولی است .
آزمایش دوم :



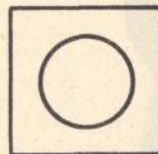
سه خط شکسته



چهار گوش



ستاره



دایره



ضرب در

شما بیش از این حد یعنی هفت عدد یا بیشتر صحیح درآورد و پس از دوسه بار آزمایش کردن باز هم اندازه کارت های جور تان زیاد بود ، پس دارای حس ششم خارق العاده ای میبایستید و با پرورش و تقویت آن قدرت پیش بینی حوادث را دارا هستید .

دست بگیرید تا علامت آنرا ببینید . حالا مطابق آزمایش اول ، سعی کنید کارتها را با پنج کاردتی که روی میز چیده اید جور کنید . البته بدون اینکه نقش آنها را ببینید . معمولاً بطور تصادف چهار عدد از کارت ها ممکن است صحیح درآیند . در صورتی که

خط شکسته ، پشت سرهم بکشید (نمونه) نقاشی شده این علامات در بالا چاپ شده است . از هر رمزی پنج کارت که هر کدام شکل یک رمز روی آنها کشیده شده بردارید و از رو ، روی هم بچینید بقیه بیست کارت را خوب برزنی و پشت رو در

برای آزمایش دوم احتیاج به کارت های آزمایشی سنجش حس ششم دارید که خودتان میتوانید آنها را روی مقوا بسازید .
تعدادی مقوای مستطیل شکل ۶ سانت در ده سانت تهیه کنید و روی هر یک از آنها بطور واضح و مشخص پنج علامت رمز شکل ضرب در ، دایره ، ستاره ، چهار گوش و سه

آزار میدهد ، تخت کفش بسیارنازک هم پارا اذیت میکند ، زیرا درست به این می ماند که پای برهنه روی زمین درحال راه رفتن باشید. حتی باک کفش نرم و راحت هم ممکن است شما را دچار پاندرکند . باین دلیل که مدل و قالب تخت کفش از داخل با قالب و طرح کف پای شما هماهنگ نیست. یعنی برآمدگی داخل کفش با قوس کف پاهای شما هماهنگی ندارد. در این صورت وزن بدن بخوبی روی تکیه گاه کوچکش که همان کف پا باشد قرار نمی گیرد و همین امر نه فقط باعث خستگی عضلات پامیشود ، بلکه تمام بدن راهم دچار خستگی و کوفتگی میکند اما اگر شما هم متوجه شده اید که کف پایتان صاف است یا زیادی قوس دارد ، سرخودی کف طبی یا کفش مخصوص نخرید ، بلافاصله به یک متخصص مراجعه کنید تا او در صورت لزوم دستور بدهد که چه نوع کف طبی باید بخرید یا چه نوع کفشی باید بپوشید. این کفهای طبی داخل کفش یا از پلاستیک است یا فلزی، بهرحال بسیار موثر است ، بشرطی که به تنجیز تخصصی ، مورد استفاده قرار گرفته باشد .

صافی کف پارا چیز کم اهمیتی تلقی نکنید . اکثر قریب به اتفاق کسانی که کف پای صاف دارند قادر به پیاده روی نیستند و پیاده روی این اشخاص بدون کف طبی باعث میشود که دچار دردهای دیگری از قبیل کمردرد و پینت دردم بشوند. پس همین امروز اگر کف پای صافی دارید ، به متخصص این کار مراجعه کنید.

برای اینکه کفش راحت و پیاده روی بدون پا درد و زحمت داشته باشید به نکته های مهم زیر توجه فرمائید:

— اگر کفشی بندی یا میکیندی بپوشید بندهای آنرا محکم ننیدید.

دبستان شالوده تربیت

برای اولین دفعه در ایران روش مونتسوری

را در تدریس بکار میرد

وسيله اياب و ذهاب فراهم است

۱ - از شاهرضا پيچ شميران خيابان تنكابن

۲ - از خيابان هدايت ايستگاه خيام خيابان تنكابن

تلفن ۳۳۵۶۴۸

ثبت نام در تمام روزهای هفته

سازمان چاپ و انتشارات محمد علی علمی ایام

سوگواری قاطمیه را که از جانسوزترین حوادث اسلامی است بعموم شیعیان تسلیت گفته و باین مناسبت کتابی که مجموعه ای از زندگی دختر گرامی پیغمبر است اهدا مینماید .

در این کتاب مصائب و رنجیدگیهای دختر پیغمبر بوضع شرافتمندانه ای برشته تحریر درآمده و از آنچه مایه ذلت و زبونی است پرهیز شده است . آنچه جز زبان احساسات بیان نمی کند به لباس نظم و شعر آمده و اشعاری که بزبان تازی از داماد و دختر پیغمبر آورده اند مضامین آنها بزبان پارسی برگشته در فصل آخر این کتاب پاره ای از دعاها و نیایش های او (س) شرح داده شده است .

این کتاب نوشته و سروده دانشمند معظم جناب آقای نصیرالدین امیر صادقی تهرانی است . بها ۱۲۰ ریال

نمایش های او (س) شرح داده شده است . این کتاب نوشته و سروده دانشمند معظم جناب آقای نصیرالدین امیر صادقی تهرانی است . بها ۱۲۰ ریال

بفرابگیرد .
— چی میگویی گیلدا ، منظورت چیه؟
— تو چرا آنقدر احمق و یلسون، من نمیخواهم خون تو و زندگی خودم هدر برود. بگذار اقلا به قاتل تو فرصت فرار ندهم تا زندگی منم آراش پیدا کند.
— من اصلا منظورت را نمی فهمم.
— بطرف پنجره برگرد همه چیز را میفهمی احمق.

گیلدا ارتباط تلفن را قطع کرد. برنت و یلسون بهت زده گوشی را گذاشت، بطرف پنجره سرتاسری برگشت، مردقوی هیکل بدقیافه ای را از پشت پنجره دید که لوله سیاه اسلحه ای را بطرف او نشانه گرفته بود، نگاه خون گرفته آن مرد قدرت هرگونه حرکتی را از برنت و یلسون گرفته بود. بود. مثل آدمهای مسخ شده خشک زده بود. نگاهش به لوله سیاه اسلحه ماسیده بود. ناگهان شله درخشانی ازسوراخ اسلحه بیرون زد. برنت و یلسون صدای شلیک سهمگینی راهمراه باصدای خرد شدن و فروریختن شیشه قفسی پنجره سرتاسری شنید. سوزش دردناکی درون سینه اش احساس کرد ، زانوانش لرزید ، تعادلش را از دست داد و مثل چوب خشکی روی فرش کف سالن افتاد. آخرین چیزی که قبل از مرگ حس کرد صدای آژیر اتومبیل پلیس بود که برای دستگیری قاتل سرعت نزدیک می شد. ■

— از طلاق هم بهتر. تقاضای طلاق زندگی مرا مشکل تر و غیر قابل تحمل تر می کرد بدون اینکه نتیجه ای داشته باشد.
— پس چی ؟
— هیچی و یلسون ، من فقط باسام درباره ارتباط تلفنی که با تو پیدا کرده ام حرف زدم و از تو تعریف کردم. ب علاوه به سام گفتم که من و تو همدیگر را دوست داریم و آرزو می کنیم باهم ازدواج کنیم.
— گیلدا ، مگر دیوانه شده ای ؟ چرا این دروغها را گفتی . من هنوز قصد ازدواج ندارم.
— میدانی و یلسون ، اما برای خلاصی از زندگی جهنمی سام چاره دیگری نداشتم. ب علاوه منم قصد ازدواج کردن با ترا نداشتم، چون تو هم آنقدر احمقی که دلم نمی خواهد از زندگی با یک دیوانه خلاص نشده گرفتار با احمق بشوم.
برنت و یلسون از این بی حرمتی گیلدا جا خورد ، میخواست جوابی دندان شکنی به او بدهد، اما گیلدا فرصت نداد و با عجله ادامه داد:
— خوب آقای و یلسون ، معذرت می خواهم ارتباط را قطع می کنم. باید به پلیس خبر بدهم تا قبل از آن که سام موفق بفرار بشود او را دستگیر کند.
— مگر سام قصد فرار دارد.
— هنوز نه ، اما بعد از آن که قربانی خودش را کشت ممکن است تصمیم

از پشت پنجره .. بقیه از صفحه ۶۹

میکند . مراکتک میزند، بدون اجازه او صورت ندارم از خانه بیرون بروم، اگر بصورت مردی نگاه کنم ، اگر یک نفر من را لیخند برزند ، از حصادت دیوانه میشوید خون راهمیانم آزد . دیگر بپوشید چه نمیتوانم سام را تحمل کنم.
— متاسفم گیلدا ، حیف است دخترت تحصیل کرده و قشنگی را محروم از خوشبختی بینم . گیلدا فکر نمی کنی اگر بن نزدیکتر بشوی بهتر بتوانی خوشبختی را حس کنی .
— همینطور است ، بیهیمن علت رابطه تلفنی با شما برقرار کردم .
— خوب ، پس چرا پیش من نمی آئی .
— میترسم . اگر بفهمد حتی تلفنی با شما حرف زده ام خون راهمیانم آزد .
— گیلدا ، بنظر من بهترین راه اینست که از شوهرت تقاضای طلاق کنی .
— اوه . نه آقای و یلسون ، اگر اسم طلاق را بزبان بیابورم مراخفه میکند. شما سام را نمی شناسید.
برنت و یلسون جرعه دیگری از لیوان ویسکی نوشید . دیگر نمیدانست به گیلدا چی بگوید . جملائی که از داستانهای مجلات هفتگی حفظ کرده بود در وضعی که آنها قرار گرفته بودند معنی نمیداد. ناچار شانه هایش را بالا انداخت و پرسید:

آشپزی

زیر نظر : مهین ظفری

غذا برای دو نفر

سالاد جوجه

یک فنجان گوشت جوجه پخته وریز خرد کرده نصف فنجان سیبزمینی پخته و خرد کرده یکقاشق سوپخوری آبلیمو یا سرکه سه قاشق سوپخوری روغن زیتون نمک و فلفل بقدری که دوست دارید نصف فنجان خیار شور ریز خرد کرده یکقاشق سوپخوری جعفری ریز خرد کرده ۱ - گوشت و سیبزمینی و خیار شور را در کاسه‌ای بریزید نمک و فلفل و آب لیمو و روغن زیتون و سرکه یا آبلیمو مخلوط کنید و جعفری آن اضافه کنید بهم بریزید و در ظرف سالاد بریزید و دورش را با ساقه‌های جعفری و برگ آن زینت دهید

(اگر در این سالاد نصف فنجان سس مایونز بریزید خوشمزه‌تر میشود)

۳ - آب پرتقال و نصف فنجان آب رویش بریزید .

۴ - سیبزمینی و هویج را بشوئید و با آن اضافه کنید . در دیگ را بندید و بپزید .

پس از اینکه پخته شد جعفری بپاشید و جوجه را در دیس بگذارید و سیب زمینی و هویج را دورش بریزید و سرسره بریزید . میتوانیذ گوشت سینه و ران را تکه تکه کرده در دیس بچینید و با سیبزمینی و هویج بجای خوراک بگذارید و گوشت بالیا و گردن و دل و جگر را ریز خرد کنید و با آن سوپ جوجه درست کنید .

خوراک اسفناج برای دو نفر

دوقاشق سوپخوری کره یا روغن نباتی دوقاشق سوپخوری آرد

نصف فنجان شیر

نمک و فلفل ۳۵۰ گرم اسفناج و فلفل پاك کرده و شسته و خرد کرده

۱ - کره را در ظرفی بریزید و روی آتش ملایم بگذارید تا آب شود . در آن آرد بریزید و با قاشق چوبی بهم بریزید تا باز شود . بتدریج در آن شیر بریزید و بهم بریزید تا غلیظ شود .

۲ - اسفناج را با آن اضافه کنید و بهم بریزید در آنرا بندید و بپزید . چندبار آنرا بهم بریزید . نمک و فلفل بپاشید .

خوراک سیبزمینی جعفری (برای دونفر)

دوقاشق سوپخوری کره یا روغن نباتی دوقاشق سوپخوری آرد

یک فنجان شیر

یکقاشق سوپخوری پیاز ریز خرد کرده یا رنده کرده

نمک و فلفل بقدری که دوست دارید . ۳۵۰ گرم سیب زمینی کوچک پخته . یکچهارم فنجان جعفری خرد کرده

۱ - کره را در ظرفی بریزید و روی آتش ملایم بگذارید تا آب شود .

۲ - آرد را در آن بپاشید و بهم بریزید تا باز شود سپس شیر بریزید و بهم بریزید تا سفت شود .

۳ - در آن پیاز و نمک و فلفل و سیب زمینی بریزید در آنرا بندید و ده دقیقه بپزید تا سیبزمینی گرم شود . جعفری بپاشید و در دیس بکشید و داغ سر سفره بریزید .

سوپ جوجه برای دو نفر

دوفنجان سوپ جوجه ساده یک فنجان گوشت جوجه پخته و خرد کرده دوقاشق سوپخوری مغز بادام خلال کرده (میتوانید نریزید)

نصف فنجان هویج رنده کرده یکقاشق سوپخوری جعفری ریز خرد کرده نمک و فلفل

۱ - سوپ را داغ کنید . هویج و گوشت جوجه را در آن بریزید و در دیگ را بندید و بپزید .

۲ - همینکه هویج پخته شد خلال مغز بادام را با آن اضافه کنید نمک و فلفل بپاشید و چند دقیقه بیشتر بپزید . جعفری در آن بپاشید و سوپ را در سوپخوری بریزید و داغ سر سفره بریزید .

خوراک مرغ یا جوجه برای دو نفر

یک عدد جوجه چاق نصف یک دانه لیمو ترش

یک و یکدوم قاشق مرباخوری نمک گردی فلفل

نصف فنجان آب پرتقال یا آب گوجه فرنگی ۴ تا سیب زمینی متوسط پاك کرده ۶ تا هویج کوچک پاك کرده

یکقاشق سوپخوری جعفری ریز خرد کرده ۱ - جوجه را پر بکنید و بشوئید

و میان دلش را خالی کنید . باز بشوئید و آبلیمو ترش میان دل جوجه و روی آن بمالید . نمک و فلفل بپاشید و در دیگ بگذارید .

۲ - دل و جگر و سنگدان جوجه را هم پاك کنید و بشوئید و در دیگ بریزید .



خانم! آقا!

برنامه این هفته ما برای شما که دونفر هستید با تازه ازدواج کرده و با فرزندان تازه ازدواج کرده و از نزد شما رفته‌اند تهیه شده است.

با یک جوجه نسبتا چاق، شما میتواند یک سوپ و یک خوراک و یک سالاد درست کنید.



دکتر مرتضی روحانی

دارای دیپلم از دانشگاه پاریس
تلفن ۷۳۸۴۹

علاج کودکان لافر و ضعیف تغذیه
کودکان و نوزادان - شب ادراری
کودکان - تریق واکسن سرخ
چهارراه تخت جمشید و بهار روبروی
بنیاد پهلوی ۵ تا ۸ بعد از ظهر

دکتر اکبروفائی متخصص اطفال

سیه غربی - چهارراه کارون تلفن ۹۵۴۸۱۸

آموزشگاه آرایش موج

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
دوره تکمیل آرایش مو و صورت و
گیسوی مصنوعی را آموخته و باخذ
گواه نامه رسمی نائل شوی.
شاهرضا مقابل دانشگاه خیابان فخر رازی
پا تین تر از چهارراه ناهید



در لحظه مناسب...
در تمام لحظات

غنچه دهان شما
با هالازون
خوشبو میشود.



معالجه خوزیری لسه - بوی مطبوع و بان
پوره با وسیله میدروتراپی
دکتر محمود خطیبی دبیر کل انجمن ۹۰۰۲۳
شاهرضا مابین کالج و دبستان شماره ۱۴۴

رام کردن مرد دسر کش!

بقیه از صفحه ۶۹

بارها دعوا و رسوائی براه انداخته و
هفته‌ای نیست که خبر جنجال تازه‌ای از او
در نشریات چاپ نشود. و آن وقت این مرد
در دست زنی که در نجابت و بی‌سرودمانی نظیر
ندارد به يك حیوان دست آموز مبدل شده
است. دروتی می‌گوید:

من میدانستم که وحشیگری ها و
کار های «رابرت» در نتیجه لجبازی و
دشمنی با شخص من نیست ، میدانستم که این
کارها جلوه يك روح بی قرار و سرکش
است ، روحی که دائم می‌جوشد و اگر بخار
این تلاطم بشکل حرکات وحشیانه بیرون
زندد او را منتشر خواهد کرد. «رابرت»
تا مدت‌ها ازدواج را مثل زندان تلقی
می‌کرد، چون او ذاتا مردی است که به
آزاد بودن مثل هوا برای زنده بودن
احتیاج دارد، بادم هست که می‌گفت قبل
از اینکه هنرپیشه شود میخواست یک نفر لات
و دوره گرد باشد!

چنین موجودی عجیب نیست اگر
ناگهان در زندگی زناشویی احساس خفقان
کند و بایه فرار بگذارد. در این موارد
من می‌گذاشتم که هر جا میخواهد برود،
میرفت و ول می‌گشت، مت می‌کرد، دعوا
راه می‌انداخت ، کتک می‌خورد... می‌گذاشتم
هر کار که میخواهد بکند چون میدانستم این
برنده وحشی بسوی لانه‌اش باز خواهد گشت
و خواهد دید که نه ، دنیای بی‌نیو باری
چندان تحفه‌ای هم نیست و زندگی برای
آن که لذت بپوشد باید بایک مقدار نظم و
مسئولیت توأم باشد .

من در طی سالهای سال که با «رابرت»
سر کرده‌ام هرگز با او به معارضا و مقابله
نرخاسته‌ام، فقط سعی کرده‌ام در خانه
محیطی از تفاهم و محبت برایش بوجود
بیاورم که خودش حس کند و بفهمد که
نظیرش رادر هیچ کجای دیگر نخواهد
یافت.

این چند نمونه از فحوت و فتنه رام کردن
مردان سرکش بوسیله زنان ظاهرا بی‌سرو
صدا و آرام ایشان بود. اگر از خانم های
مردانی دیگر از همین قبیل از همرس
شون‌گانی، جیمز گابرن، بل نیومن ، پیتز
اوتول ، دین‌مارتین و آنتونی کوئین که
عموما بعنوان موجودات سرکش و وحشی
شناخته شده‌اند راز رام کردن مردانشان را
بیرسید جوابی در همان حدودی که شنیدید
بشما خواهند داد. حرف آخر را از لایزابت
تیلور بشنویم که می‌گوید :

هر موجودی از انسان گرفته تا
حیوان دوست دارد که احساس تعلق
کند ، حس کند که بجائی و کسی دلبستگی
دارد ، این احساس فقط وقتی در مرد
بوجود میاید که در باید وجودش «مطلوب»
است، که کسی او را میخواهد ، که کسی
او را باتمام معایش و علیرغم تمام این معایب
میخواهد ... در این صورت مسلم بدانید که
اگر زن درست رفتار کند، یعنی به مرد
احساس مطلوب بودن بدهد بی آن که او را
«لوس» کند ، مرد خواهد کوشید خود را
خوبتر و پاکیزه‌تر کند که هر چه بیشتر
مطلوب باشد!

بالم ازدواج خواهند کرد.
... و همین هم شد . حالا «راداستیگر»
يك مقدار از بی قیدی و آزاده منشی خود
را به زنش داده و در عوض از او يك مقدار
نظم و منانیت یاد گرفته‌است. «کلر بلوم»
عقبیده دارد : هیچ مردی نیست که رام شدنی
نباشد، فقط باید «قاق» خاص او را یافت! در مورد
شوهر من رام کردن او خیلی ساده صورت
گرفت ، با منانیت و سکوت ! او اغلب زود
از کوره در می‌رفت و داد و فریاد می‌کرد و
جنجال راه می‌انداخت. من خیلی ساکت و
آرام يك گوشه می‌نشستم و به خواندن روزنامه
یا یافتن ژاک مشغول میشدم و می‌گذاشتم
که او خوب فریاد هایش را بزند و احيانا
چند نامت بدو وارد بگوید و سه چهار تا لیوان
خورد کند. هیچ‌باو نمی‌گفتم فقط گاهی
يك نگاه آرام با او می‌انداختم ... این روش
طی مدتی کوتاه چنان موثر شد که مرد
وحشی من بکلی دست از برنده‌چوئی برداشت...
میدانید ، مردها گاهی خودشان را لوس
می‌کنند و دوست دارند زن مثل بچه‌ای
نشان را بکنند، در این مورد باید گذاشت
این بچه لوس اقتدر گریه و زاری کند تا
دندش نرم شود!

راهی که همرس «مارچلو ماسترویان»
برای مقابله با بدادانی های شوهرش پیشنهاد
می‌کند تقریبا همان راه خانم «کلر بلوم»
است. همرس مارچلو الان يك بیست سالی
است که زن اوست و در این مدت یکی از
حساس ترین باثی های سینما را تحمل کرده
است. این خانم می‌گوید:

اغلب مردها وقتی باثی گری می‌
کنند اگر با مقابله روبرو شوند بیشتر
آتشی می‌شوند . مثل شوهر من خیلی دوست
دارد که حس کند من نسبت به همبازی های
خوشگل او یازنانی که دوروبرش را می‌
گیرند حسودیم نمی‌شود . حساد من باعث
لذت اوست ولی من هیچ وقت يك چنین
رضایت نفسی را باونداهام ! «مارچلو»
طبعاً مرد پلیدی نیست ، قدری «دله» است،
دوست دارد دوروبرش را همیشه تحسین
کننده‌ها گرفته باشد ، در يك چنین مواقعی
موتوچام میدانم که او زیر چشمی موظاب
است که آیا من نگاهش می‌کنم یا نه. من هم
ابدواصلا نگاهش نمی‌کنم و مشغول صحبت
با دوستام می‌شوم، بعد از چند لحظه می‌بینم
دستی به شانم خورده، برمی‌گردم ،
مارچلوست که می‌گوید:

حوصلا م سر رفت ، نیمايي برويم
خانه !!

یکی از بردبارترین زنان سینما شاید
زنان روزگار خانم «دروتی میچام» همرس
«رابرت میچام» است، زنی که در دوره
بدبختی و بی چیزی با «میچام» آشنا شده
و بعدها نیز تمام اقتضات و رسوائی‌هایی
را که «لات شماره يك هالیوود» براه
انداخته تحمل کرده و دم بر نیاورده‌است.
جالب آن‌که ازدواج ایندو نفر یکی از
با دوام ترین ازدواج های سینمائی بوده
است... رابرت میچام آن چنان مردی است
که یکبار به جرم استعمال مواد مخدر
دستگیر و محکوم به زندان شد ، مردی
است که مکتب های زنده‌ای از او در جوار
زنان بدنام با در حال نزاع در کافه های
پست چاپ شده ، مردی است که بارها و

سالاد ماهی تن برای دو نفر

يك قوطی ماهی تن
يك دانه تخم‌مرغ پخته سفت
دوتا فلفل قرمز شیرین کوچک
دوتا فلفل سبز شیرین کوچک
دوتا پیازچه
۴ تا تربچه
۴ تا هویج کوچک
۴ تا زیتون
یک چهارم فنجان سس مایونز
یک چهارم قاشق مرباخوری نمک
یک قاشق سوپخوری آبلیمو

۱- سس مایونز ، نمک و آبلیمو را
مخلوط کنید .

۲- ماهی تن را دو قسمت کنید و
در دو بشقاب بریزید و با سس مایونز روی
ماهی را بپوشانید .

۳- سبزیهارا پاک کنید و دانه‌های
فلفل را در آورید . هر ظرف ماهی را با يك
دانه فلفل قرمز و يك دانه فلفل سبز و يك
دانه پیازچه و دوتا تربچه که بشکل گل
در آورده‌اید و دوتا هویج و دوتا زیتون
زیبت دهید و سرفره بگذارید .

بیف‌کاري (برای دونفر)

یک قاشق سوپخوری پودر کاری
دو قاشق سوپخوری آرد
۳۰۰ گرم گوشت پست‌ماز و یا مغز گاو
دو قاشق سوپخوری روغن نباتی
نمک و فلفل

۱- پودر کاری و آرد را در پاکت
کوچکی بریزید و پاکت را تکان دهید تا
کاری و آرد مخلوط شود .

۲- گوشت را برشته‌های باریک خرد
کنید و در پاکت بریزید . پاکت را تکان
دهید تا گوشت آردی شود .

۳- روغن را داغ کنید ، گوشت
را در آن بریزید و سرخ کنید . سپس
يك فنجان سرخالی آب یا آب گوجه‌فرنگی
با آن اضافه کنید و بهم بریزید و در ظرف
را بریندید و بگذارید بجوشد . نمک و
فلفل بپاشید و بهم بریزید ، همینکه کمی
سفت شد حاضر شده‌است . این کاری را
با کته یا چلو و ترشی چاشنی سر سرفه
ببرید

آموزشگاه ماشین نویسی ربانی

تنها موسسه مطمئنی است که میتواند با مجهزترین وسایل و بهترین متد فن ماشین نویسی فارسی و لاتین را آموخته و شما را برای استخدام فوری در ادارات آماده کند
محل جدید : شاه آباد مقابل سینما حافظ تلفن ۳۳۷۱۳۵

گیوان خود با ایورین اسپسیال

فرم دلخواه بدرید

میزانپس با ایورین اسپسیال

وقت کمتری بگیرد و دوام آن بیشتر میشود.



ایورین در دو نوع مختلف:

ایورین اسپسیال برای موهای چرب و بویلی.

ایورین مخصوص موهای خشک و رنگ شده.

Schwarzkopf

شیدکی

او که آمد چه بگویم ؟ بقیه از صفحه ۲۳

— همین خوبه ؟ آگه موافق باشی فردا
میرم میخروش.
— ای آقا. سربرم میدارین. مگه
دختر فروشیه؟
— آره خوبه. تباری با پدرش حرف
بزنی میرسه چندر پول داری ؟ و فورا
به قیمت سنگین روش میداره. دختر آگه
فروشی نیس پس چیه؟
گویی بزنی را به آتیزخانه رسانیدم
و بعد لباس پوشیدم و بیرون رفتم ، اما
از فکر و اندیشه (سعیده) نتوانستم نجات یابم.
هر جا میرفتم گویی سیمای او را آن نگاه و
آن لحنش شیطنت آمیز میدیدم. صدایش را
در عمق جانم می شنیدم و چنان بود که با دست
تنش را ، با هاله گرمی و نرمی که داشت ،
لمس می کردم.
شب زودتر از معمول بخانه آمدم
و شام نخورده روی تخت افتادم و شماره تلفن
سعیده را گرفتم. پس از زنگ دوم یک نفر
گوشی را برداشت که از صدایش او را شناختم.
خود سعیده بود.
صدایم بلند تر شد. کمی طول کشید
تا بر خود مسلط شدم و گفتم:
— سلام سعیده خانم.
— اندکی درنگ کرد و بعد گفت:
— شما این . مگه فرار نبود تلفن
تکنین.
با خنده و لحنی آمیخته بشوخی جواب
دادم :

بود که دلم را در سینه برقیص میآورد .
هر چه بیشتر میگذاشت خود را گرفتار تر
می یافتی. گرفتار او و خیالش و آرزوی
دیوارش. امیدوار بودم او تلفن کند. هم
شماره تلفن مرا داشت و هم نشانی را. چه
امید بیهوده ای . چرا منتظر تلفن ایورینم؟
خودم نیز نمیدانستم ! از قاعده و عقل دور
بودم. معینا در درونم این آرزو میجوید
که یکبار تلفن زنگ بزند و وقتی گوشه را
بر میدارم صدای او را بشنوم.
روز سوم طاقتم تمام شد و خیلی با
احتیاط شماره تلفنش را گرفتم. هیچ
نمیدانستم چه باید بگویم و این مزاحمت را
به چه بهانه ای توجیه کنم . تحت تاثیر يك
هوس تند که جرئت نداشتم نامش را عشق
بگذارم با او تلفن می کردم. خودم این را
تشخیص میدادم ، اما محاسبه نکرده بودم که
با او چه توضیحی بدهم . بازم خودش
گوشی را برداشت . صدای مرا شناخت و با
شناخت و تجاهل کرد. بپرحال گفتم:
— سعیده خانم . خیلی معذرت میخوام.
نه این ساعت بعد از ظهر وقت مناسبی برای
تلفن کردن هست و نه من دلیلی دارم که
بشما تلفن کنم. میدونین. سه روزه که دارم
با خودم مبارزه می کنم. گوش می کنین
چی میگم ؟
— بله . گوش می کنم. ادامه بدین
و زودتر حرفتونوم کنین .
— آگه مزاحمم گوشه رو بذارم.
— البته که همین ، اما حرفتونو بزنین
آخه من نمیدونم هدف شما چیه ؟
— راستش خودم نمیدونم. به حرفانی
میزنم ، شاید شما بتونین از خلال گفته های
من هدفمو پیدا کنین. گفتم که سه روزه
دارم با خودم می جنگم . دارم با خودم
مبارزه می کنم که دیگه بشما تلفن نکنم.
اما موفق نشدم . آلا نه این جنگ نوم شد
من شکست خوردم.
حرف مرا برید و با لحنی بسیار قاطع
و صریح گفت:
— اجازه بدین به عطلی رو بشما بگم
که از نظر خودم خیلی مهمه. شما آگه واقعا
جنتلن باشین برای گفته من اهمیت قائل
میشین . دقت کنین تا بگم. من به دختر
بیست و دو ساله ای هستم که سرد و گرم
روزگار رو چشیدم . مثل دختر بچه های شانزده
هنده ساله دچار احساسات نمیشم و گول
نمیخورم. اینو قبل از هر چیز بدونین که
زحمت بیخودی نکنین . از این گذشته
من نامزد دارم. نامزدم اروپاس ، داره
تحصیل می کنه . سال دیگه درسش تمام میشه
و بر میگردد . اونوقت ازدواج می کنیم.
پس با این مقدمات هیچ امیدی برای شما
باقی نمیمونه و هر حرفی بخواین بزنین
بیخودیه و صنار و اسه من ارزش نداره. من
بچه نیستم که تفهیم منظور شما از این صغرا
کبرا چیدنای چیه.
با ناسف آشکاری که خیلی طبیعی بود
آهی کشیدم و گفتم:
— حس میزدم. حس میزدم نامزد
دارین . چه فکری می کردم ؟ چه نقشه های
می کشیدم . اما سعیده خانم. در نظر من که
خیلی بیشتر از مردم دیگه واقع بین هستم
نامزدی هیچ تعهدی برای دختر با سر
بوجود نمیاره . نمیدونم پسری که شما باهاش
نامزد شدین چه جور جوونی، اما شما دختری
نیستین که ...
باز به تندی حرف مرا برید و اظهار
داشت:
— آقا چی دارین می گین ؟ خدا لعنت
کنه متصدیان فرومگاهاو که واسه من در سر
درست کردن ، فردا میرم صدتا فحششون

اینست راز خوشبختی ما بقیه از صفحه ۲۱

خوب، چگونه این زن و شوهرهای خوشبخت، خوشبختی را بدست آورده‌اند؟ تعجب نکنید اگر بگویم که همه این زن و شوهرهای خوشبخت، در سالهای اولیه زندگی مشترکشان، خیلی بدبخت و ناراضی هم بوده‌اند! بلی، همشان ۱ در میان هزاران نامه، فقط یک‌زن نوشته‌است: «من و شوهرم، از همان نخستین روز ازدواج عاشق یکدیگر شدیم!».

اما بقیه، هزاران زن دیگر همه نوشته‌اند: «سالها گذشت تا من خوشبختی واقعی رسیدم!» وقتی از همه نامه‌ها آمار گرفتم، معلوم شد که اکثریت زن و شوهرها، برای اینکه به توافق و خوشبختی کامل برسند، حداقل دو سال وقت لازم دارند! معنی زنا، حتی پنجال، دهال، و گاهی بیست سال، گریسته‌اند، ناراضی و بدبخت بوده‌اند، ولی صبر و بردباری و ایمنان بستی، سرانجام آنها را هم به خوشبختی رسانده است. حتی زنی برایم نوشته است: «من فقط در چهل و پنجسالگی بود که احساس کردم در کنار شوهرم، کاملاً خوشبختم!». دلم می‌خواهد بگویم که: «دخترها! هر چه دلتان می‌خواهد رومان بخوانید و به سینما بروید، اما این را هم بدانید که عشقهای سینمایی و کتابی فقط دروغ است! حقیقت همان است که در این نامه‌ها می‌بینید: پنج سال، دهال و حتی بیست سال، رنج و مبارزه و بردباری، بخاطر خوشبختی!».

زن جوانی مینویسد: «امضای قباله ازدواج، حلقه نامزدی، و پیراهن سفید عروسی، بخودی خود خوشبختی نمی‌آورد. عشق یک اتمیومیل نیست که هر وقت دلتان بخواید رنگش را عوض کنید. عشق ناگهان از آسمان نمی‌افتد. شب زفاف و بستر مشترک هم، عشق و خوشبختی بوجود نمی‌آورد. عشق و خوشبختی واقعی را باید در هر لحظه زندگی روزمره جست. خوشبختی را عیناً مثل یک‌خانه، باید آجر به آجر ساخت، و اینکار وقت می‌خواهد و بردباری و دقت!».

زنی دیگر مینویسد: «من وقتی با شوهرم ازدواج کردم، کله‌ام پر بود از افسانه‌های عشقی. اما اعتراف می‌کنم که از همان روز دوم عروسی، دچار نومیدی شدیدی شدم. با خود می‌گفتم: «پس این بود آن عشق رؤیایی که اینهمه تعریفش می‌کنند!» . میدیدم که شوهرم برایم یک بیگانه‌است. روح ما، جسم ما باهم بیگانه‌بودند. شوهرم گاهی پنهانی مرا تماشا می‌کرد، و طوری نگاه می‌کرد است که گویی می‌خواهد جزیره کشف نشده‌ای را کشف کند. ما بر سر همه چیز باهم اختلاف داشتیم. من از غذاهایی که اودوست‌داشت، متنفر بودم. اذکنی که او صورتش می‌زد، دلم را بهم می‌زد. لباسهای میپوشید که در نظرم زشت‌ترین لباس‌های دنیا بود. کتاب‌هایی که من می‌خواندم، در نظراو، کتابهای احمقانه‌ای بود. فیلم‌هایی که اومیدید، در نظرم، چرند و مزخرف بود! .. با اینهمه ماندیم و باهم زندگی کردیم. حالا بعد از دهال، من وقتی بگذشته می‌اندیشم، حیرت می‌کنم. حالا نه تنها ما غذاهای معینی را دوست داریم، بلکه گاهی تا تعجب کامل حس می‌کنم که وقتی من دارم بیک گل‌سرخ میان‌دیشم، شوهرم نیز عیناً همین اندیشه‌ها دارد! حالا زندگی ما چنان بهم پیوسته است که خیال می‌کنم از روز تولد باهم بوده‌ایم. هر چه سعی می‌کنم نمیتوانم تفاوتی میان خودم و شوهرم پیدا کنم. من اینرا فقط یک معجزه میدانم: معجزه

آیا کرسست شما با پوست بدنتان هماهنگ است؟

همیشه در انتخاب کرسست بیشتر مطالعه کنید، زیرا کرسست بازیالی لطافت و ظرافت پوست بدن - بستگی کامل دارد. کرسست تریومف بعضی اینک با بدن پیوستگی می‌باید باوضع آن متناسب میشود. بقدری انعطاف پذیر است که احساس میکنید پوست دوم بدن شما است.



کرسست تریومف اینترناشنال:

در فر و شگانه‌های تریومف

خیابان قوام السلطنه ساختمان تریومف و خیابان نادری چهارراه قوام السلطنه و تمام فروشگاههای استار لایت و سایر فروشگاههای معتبر تهران و شهرستانها در اختیار شماست.



بقیه در صفحه ۸۲

این روزنامه ارتکان رسمی آدمهائی است که حرف حساب و زبان خوش و نقل و روایات با مزه دارند .

روزنامه خودتان

شنبه دوم شهریورماه ۱۳۴۷

چرا اسم مرا «بی‌بی» گذاشته‌اند ؟

اسم من «بی‌بی» است. در مدرسه همه مرا «بی‌بی بزرگ» صدا می‌زنند. لابد تعجب می‌کنید که در میان این همه اسمی زیبا و گوشنواز، چرا پدر و مادرم این اسم را برای من انتخاب کرده‌اند. برچمن‌شان سینه بزنتند. به این آقایان توصیه می‌کنم همین حالا بزنند و به خیاط محل سفارش بدهند که دم

غیاب بچه‌ها، اسم مرا صدای بلند خوانند، بچه‌ها زدند زیر خنده. اما من دچار تعجب و حیرت شدم. آنوقتها هنوز نپیدانتم که «بی‌بی» اسمی قدیمی است که روی مادر بزرگهای ما می‌گذاشتند. وقتی از مادرم علت این نامگذاری را پرسیدم، گفت که بعلت یک سنت قدیمی وقتی که من بدنیا آمدم و مادر بزرگ خدایا بزرگ همانسال در گذشته بود، اسم او را که «بی‌بی» بود روی من گذاشتند. چون مرا بیشتر از بچه‌های دیگر دوست داشتند و میخواستند که این افتخار بزرگ نصیب من شود. بهرحال

بین خودمان

عمو سبزی فروش گران فروش

در اطراف خانه ما یک سبزی فروشی بیشتر وجود ندارد که تازه آنهم بادمجان رادانه‌ای به ریال می‌فروشد، حتی جای چانه زدن هم باقی نمی‌گذارد. اما این یک طرف کار است، چون بعضی رسیدن به منزل تازه هدف تشرها و زخم زبانه‌های «آقا» میشود و بمن نسبت بی‌رحمی می‌دهد. آخر شما قضاوت کنید بایک دکان انحصاری و نرخهای انحصاری، بایک چنان عمو سبزی فروش ظالمی چکاری از دست من برمی‌آید. واقعا آیا من بی‌رحم‌ام، یا سبزی فروش ظالم است، یا آقا هرزه گو؟

عظیمه نوری - تهران

هدیه وحشت!

امان از دست این پسرهای شیطان و سرپیوی کازرون. چندروز پیش چند نفر از پسرهای ناقلا و باصلاح تحصیل کرده کازرون بلای برس من آوردند که نزدیک بود جابجا سکنه کنم. داشتند از خیابان رد میشدم که دیدم یک سینه خوش ریخت و قرم روی زمین افتاده‌است. خم شدم و آنرا برداشتم. کیسه ای بود بسیار عالی که سرش را با دقت بسته بودند و بنظر می آمد که محتوی گرانبهائی دارد. من از طمع



پیشنهاد به پسرهای مدرست

ما شش نفر دختر اصفهائی به آقا پسرهای مدرست که از سی شلوار پاچه‌گشاد و کت بلند پوشیدند، دل خودشان و ما را هردو پوساندند پیشنهاد یک مد ابتکاری می‌کنیم تا پس از سالها تقلید از خارجی‌ها یکبارهم خارجی‌ها پست سر آنها راه بیفتند و زیر برچمن‌شان سینه بزنتند. به این آقایان توصیه می‌کنم همین حالا بزنند و به خیاط محل سفارش بدهند که دم



کت و پاچه شلوار و دم آستین و لبه یخه و جیبهای آنها را نواری به عرض ۴ سانتیمتر بچسباندند و برای اولین بار با یک مد صددرصد اختصاصی در خیابانها ظاهر شوند. ما تردید نداریم که این مد مسخره هم نظیر طرحهای مسخره کنونی لباسهای آقایان بزودی جای خود را در قلوب پسران مدرست ایران و جهان باز خواهد کرد و شهرتی عالمگیر خواهد یافت. الهیه . فاطمی . فرشته . هنگامه . آرزو و سوده . اصفهان

تنها پول کافی نیست!

نمیدانم چرا اکثر پدرها فکر میکنند که اگر خرج تحصیل و وسیله زندگی نسبتا راحتی برای ما فراهم سازند همه وظایف پدری خود را انجام داده‌اند. پدرها توجه ندارند که اگر کمتر کار کنند و بیشتر به احساسات و عواطف بچه‌هایشان توجه نمایند. هم خودشان کمتر خسته می‌شوند و هم ما زیادتر احساس خوشبختی می‌کنیم. بخدا آرزو بدلم ماند که یکبار برای خرید لباس یا چیز دیگری با توافق پدر و مادرم هردو از خانه خارج شویم. پدرم لاقلا ماهی یکبار ما را به سینما ببرد و یا دست کم سالی دوبار برای اطلاع از وضع تحصیل ما به مدرسه سر بزند. الا ان که این نامه را می‌نویسم مادرم از شدت تأثر و ناراحتی گریه می‌کند چون پدرم آنقدر سرش بکار خود گرم

است که اصلا وجود ما از یادش رفته است. دست کم شما بنویسید که این رسم پدری نیست.

فریده . ح . از قلهک

پیامی برای دختر همسایه

قصه من دختر خانمی است که در نزدیکی منزل ما سکونت دارد. درست مانند یک زن شوهر کرده آرایش میکند و از خانه خارج میشود. مادرش جادری است و خواهر و برادرانش آنقدر کمپولند که درمقایسه با این دختر خانم مثل بچه‌های بی‌سرپرست بنظر می‌آیند. اما خواهر بزرگتر کتک نمی‌کند و سرش بکار خود گرم است. فکر می‌کنم فقط باین خاطر مادرش اجازه این قبیل کارها را به دختر خود میدهد که سرمایه چند تومان از حقوق او را بگیرد تا وصله شکم بچه‌ها کند و دختر هم بخاطر همین سه شاهی صنار رعایت‌خانواده واقضای محیط را از یاد برده‌است. من با آزادی موافقم. اما نه آنقدر که یک دختر را تا حد موجودی دست‌عصر، بی‌عنا و هوسباز تنزل دهد. فرشته . م . تهران

مرد ها حسودترند

مردها می‌گویند «زنها حسودند» اما خودشان حسودترند. پارسال تابستان پدر من در یکی از بیلبوردهای اطراف خانه‌ای خرید اما همین خرید خانه باعث چنان دشمنی و اختلاف بین ما و یکی از بستگانمان شده است که بپا به تماشای .. هر جا میشینند پشت سر ما بدمی‌گویند و وقتی بخانه‌مان می‌آید نیز به بهانه‌ای بسا پدرم سرچروبیست را باز میکند و کار را به جردعو می‌کشاند. آنقدر این حرکت او عجیب و غیر قابل تحمل است که بارها پدرم از این «خانه‌خردن» پشیمان شده و گفته‌است: «کاش دستم می‌گسخت و سند خریدن این خانه را امضاء نمی‌کردم». باین تمهیل آیامیشود گفت: مردها حسود نیستند؟

مینو . شاهی

سخنان شیوا

سخنان شیوایی که بزرگان جهان در باره «زیبائی» گفته‌اند:

زیبائی زن، غفت و کمال اوست. «حضرت محمد ص.». زیبائی بدون وقار، مانند تور ماهیگیری فرسوده و سوراخ است.

زیبائی بدون غفت و فنیبیت چون گل خوشترنگ و بی عطر و بو است. «سقراط»

چشمان اشکبار از لبهای متبسم زیباتر است. «کامپ بل»

زیبائی بهر کجا که وارد میشود، مانند همسان عزیز می‌شود و از او پذیرائی میکنند. «گوته»

فرستنده: زیبا قندی - خوی

پیامی برای يك گمشده
چند روز است که سرپرست
خانواده ما آقای (خاجاطور
باغداساریان) ، شغل آشپز،
ناپدید شده و ما را در نگرانی
باقی گذارده . از کسانیکه از
نامبرده اطلاعی دارند ، بخاطر
انسانیت ، به‌مراغه رستوران
سهاک اطلاع دهند .
 از طرف فرزند نگرانش -
 وارطان باغداساریان

شاسانی وجه تمایز او از دیگران است .
 خود خوری شما بخاطر این نام آس و بایه‌ای
 ندارد و مسلما این اسم - که بزعم ما هم
 راحت تلفظ میشود و هم مفهوم شایسته‌ای
 دارد - موجبات شکست یا حقارت شما را
 در جامعه فراهم نخواهد کرد . قطعاً
 دوستانان سرپرست شما میگذارند ، چون
 میدانند که خودتان نسبت باین اسم حساسیت
 دارید . بفرح حال اسم شما خیلی خوش
 طینت‌تر و با معنی‌تر از اسمی مصطلح قدیمی
 دیگر یا اسمی خیلی متجددانه است .

خلاصه این اسم عجیب و غریب ،
 مثل يك داغ روی من مانده
 و نمیدانم چکارش کنم. شمارا بخدا
 بنویسد وباین پدرو مادرها سفارش کنید
 که بچه‌ها باید بشرايط زمان و عصر خود
 منطبق باشند ونام آنها باید موجب‌شاسانی
 آنها باشد ، نه اسباب تمسخر و «دم» گرفتن
 دیگران.
 با تقدیم احترام : «بی‌بی»
 زن روز - بی‌بی خانم! همچنانکه
 خودتان تذکر دادید ، نام هرکسی عامل

من آن روز حرفی نرادم و بعدها نیز
 ابرادی بخاطر این نامگذاری نماندم نگرتم،
 اما هر وقت که اسم را کسی بر زبان
 می‌آورد ، چندم می‌شود ، خلاصه خون دل
 میخورم و دم بر نمی‌آورم. هر غریبه‌ای وقتی
 که اسم مرا می‌شنود با تعجب سراپای مرا
 و راندازمی‌کند و آنگاه لیخن تمسخر آمیزی
 میزند و من میدانم که در دلش میگوید:
 عجب اسمی ! خلاصه من در مدرسه انگشت
 نمای همه هستم و بی‌محض آنکه از در وارد
 می‌شوم ، شاگردان بسخره فریاد بر می‌دارند:
 «سلام بی‌بی ! سلام مادر بزرگ !»

از میان نامه‌ها

تربیت « دوگانه » در خانواده ایرانی

زن ایرانی در شاخ ترین مقام خود که «مادری»
 است فاقد استقلال و قدرت کافی است مخصوصاً اگر
 در خانواده قدیمی با گرفته باشد از مادر بودن و آزاده
 بودن فقط اسم و رسمش را دارد. من زنی هستم که
 چهار فرزند دارم و فکر تکنیکه این استقلال را در تربیت
 آنها ندارم. فکرتکنیکه این استقلال را شوهرم از من
 گرفته است . نه . اتفاقاً او بسیار مردوروش بین و
 فقیه‌ایست . اما خانواده شوهرم از دخالت در تربیت
 بچه های ما آنی غافل نمیشوند . اینرا هم بگویم که
 من بنابر علی مجبورم با خانواده شوهرم در يك خانه
 زندگی کنم . از آن مترسم که بمصدق «آشیز که دوتا
 شد آش با شور میشود یا بی نمک » بچه های من یا
 خیلی طغنی و باغی از آب درآیند و خدارا بنده نشوند
 و باخیلی بره صفت و خنگ‌گوشی خور شوند و نتوانند
 حق خودشان را از زندگی بگیرند. آخر آنها که با دوتوع
 طرز تفکر و دوشیوه‌تربیتی مواجه شده‌اند بطور حتم
 قدرت تشخیص خود را از دست داده‌اند. خانواده شوهرم
 بهمان سبک قدیمی تربیت عشق می‌ورزند و آرزو دارند
 که نوه های خود را مثل آدمهای يك قرن پیش بار
 بیاورند . آنها میخواهند که بچه‌های من مثل ایام
 جوانی خود آنها راه بروند، حرف بزنند و تعارف
 تکه پاره کنندو منکه مادر تحصیل کرده‌ای هستم از
 آینده این وضع برخورد می‌لرزم و دلم میخواهد که
 بچه‌هایم از يك واقع بینی برخوردار شوند و برای
 زندگی امروزی که همه چیز آن با زندگی دیوژی
 متفاوت است آماده‌گی پیدا کنند .
 مثلاً همین پرریوز وقتی « فریده » دختر ۱۴ ساله‌ام
 با اجازه خود من قدری بوهایش پیچ و تاب داد و



استقبال شورانگیز دختران از «سپاه دانش دختران»

پس از اعلام خبر مربوط به فرا خواندن دختران
 دیپلمه برای خدمت بگفتارش و اشاعه فرهنگ و دانش
 در روستا های کشور ، بسیاری از دختران دیپلمه
 سالهای گذشته که در فعالیت های جامعه خود شرکت
 ندارند ، نامه هائی نوشته و تقاضا کرده‌اند که دختران
 دیپلمه سالهای قبل را نیز برای خدمت در روستا ها
 بزر برچم بخواهند .

دو نامه زیر نمونه شورانگیزی از این اقبال
 دختران دیپلمه برای شرکت در سرنوشت کشور است :

نامه اول : پس تکلیف ما چیست ؟

قبل از هر چیز سلام پرشور مادرخان آبادانی
 را بپذیرید . خبرهایی که راجع به سپاهیان دختر در
 شماره ۱۷۵ مجله انتشار داده‌اید ، بیش از هر خبر دیگری
 ما را خوشحال کرد و سخت مورد توجه خانواده‌ها قرار
 گرفت. از طرفی متاثر شدیم که پس تکلیف ما دیپلمه
 های سال گذشته چیست ؟ حال که قرار است دختران
 در سرنوشت کشور خود سهم شایسته‌ای داشته باشند و در
 روستاها و نقاط عقب افتاده بنر دانش و فرهنگ و
 بهداشت باشند ، پس چرا ما دختران دیپلمه سال قبل
 را از این فعالیت مثبت محروم کرده‌اند . آیا روستا
 که ما امسال هم کتبخ خانه نشینیم و بجای تلاش و
 فعالیت مثبت به ورقهه دیپلم خود نگاه کنیم بگذشت
 عمر چشم بدوزیم ؟ خواهش میکنم برای ما دختران
 آبادانی آخرین تصمیمات مقامات مسؤول را در باره
 کسانیکه میخواهند اولطابانه و اوردسپاه گردن‌دش‌رح‌دهید.
 با تقدیم احترام - بنماینده‌گی
 از طرف کلیه دیپلمه های سال گذشته آبادانی :

زینت ، زیلا ، پروین ، شهناز و اشرف
 بقیه در صفحه ۸۲

به آن فیکس‌تور زد پشت مورد مواخذه مادرشوهر و
 پدر شوهرم قرار گرفت . باور کنید از آن مترسم که این
 دوگانگی تربیت باعث شود که بچه های من آدمهای
 غیر طبیعی و نامتعادلی از آب درآیند و موجبات
 آندوه من و پدرشان را فراهم کنند . از شما تمنا دارم
 که این نامه را در مجله چاپ کنید تا مضار چنین طرز
 تربیت آشکار شود. شاید موجب شود که آدم های
 دیوژی در رفتار خود بانو‌ها و نبیره هایشان تجدید
 نظر کنند و این حقیقت را بپذیرند که بچه های امروزی
 باید مطابق زمانه روزگاران تربیت شوند.
 امضاء : يك مادر

دخترها برایش فرستاده‌اند . من باور
 نکردم ، اما وقتی عکسها را از فیس‌د
 گوشه‌ها آزاد کردم و پشت یکی یکی
 آنها را خواندم دیدم که دخترها بخت
 خودشان و باجملاتی نظیر : به امیر
 گرامتر از جانم ، به امیر زبایم ،
 به امیر ، قلب من و ... عکسها را تقدیم
 کرده بودند . گستاخی و بی‌احتیاطی
 این گونه دخترها واقعا باور نکردنی
 و عجیب است . آخر چگونه دخترها
 حاضر میشوند عکس خود را ندیده و
 شناخته برای این و آن بفرستند و ادای
 ستارگان سینما را در بیاورند . آنها
 فکر نمی‌کنند که بالاخره بیکروز پرده
 از اسرارشان میافتد و چشم نامرعی،
 چون من ، عکسهای آنها را می‌بیند که
 زینت بخش آلوم يك پسر دونژوان
 است ؟
مرتضی شهابی شه‌میرزادی -
کیاکلا



کودکیم «امیر» رفته بودم آلومی بمن
 نشان داد که عکس بیش از ده پانزده
 دختر کم‌سن و سال را در حالات و اطوار
 مختلف به صفحات آن چسبانده بود .
 من از او پرسیدم که این عکسها را از
 کجا «بلنده» کرده . دوستم «امیر»
 گفت که اینها را ندزیده ، بلکه خود

کردم و بظرفداری از حقوق حقه زن
 گفتم : «بجاست که زن بحقوق‌آزوست
 داده‌اش برسد ، زیرا که زنان ما قرنها
 عذاب کشیده و رنج برده‌اند . اما
 گفتن من همان و ناسزا شنیدن از
 دوستان هم . بعد من دوستان برای
 تنبیه بنده تصمیم گرفتند که بحساب
 من برسند و نتیجه آن شد که در شماره
 ۱۷۵ مجله نوشتند ابوالقاسم مؤذنیان
 با تساوی حقوق زنان مخالف است !
 خواهش میکنم نامه مرا در روزنامه
 خودتان چاپ کنید تا هم رفع سوء
 تفاهم بشود و هم تنبیه متقابلی برای
 دوستان باشد .

ابوالقاسم مؤذنیان - کازرون
از چشم نامحرم بترسید !
 من برای دخترهای بی‌احتیاط و
 ندانم‌کار میخواهم این قضیه را بنویسم
 تا مایه عبرت و هوشیارشان گردد .
 هفته پیش که سراغ دوست‌دوران



تنبیه متقابل !
 بنده با اینکه «مردم» ، اما یکی
 از خواستاران اروپا قرص «زن روز»
 هستم ، زیرا همیشه در این مجله میتوان
 مطالب آموختنی یافت . چندی پیش
 در جمع دوستان سخن از تساوی حقوق
 زنان بیان آمد . من نیز اظهار نظری

او که آمد چه بگویم ؟

بقیه از صفحه ۷۴

ازدواج عاشقانه‌ای منجر به سعادت و خوشبختی نبیسه و هر ازدواجی هم نباید عاشقانه انجام بگیرد . من خود خیلی‌ها رو سراغ دارم و با چشم دیدم که عاشق نبودن اما پس از چند سال زندگی عاشق همدیگر شدن. برعکس اینم صادق. (فرشته) دوست خودم عاشق ودیوونه نامزدش بود اما به سالی که باهم زندگی کردن میشنون اختلاف افتاد و باکک و کک کاری از هم جدا شدند. عشق از هر جانی که او آمده ضامن نامه با خودش نیاورده.

از اینجا بود که فهمیدم او دکتر را دوست ندارد، لیکن امیدوار است که پس از ازدواج عاشق او بشود . امیدش بیشتر از اینجا نیرو میگرفت که روی خلق و خو و خصوصیات اخلاقی دکتر زیاد تکیه و تعریف می کرد.

قریب دوماه با هم تلفنی حرف میزدیم و در این مدت من یکبار از او تقاضای ملاقات نکردم. برای تاخیر تلفن او بی طاقتی نشان میدادم ، اما از اونبخواستم که وعده ملاقات بدهد . میخواستم آنقدر صبور باشم تا خودش پیشنهاد بدهد. همینطور هم شد . اولین بار قصد داشت به عیادت یکی از دوستانش که در زایشگاه وضع حمل کرده بود برود و چون باک دستگل خیلی بزرگ سفارش داده بود من رفتم و او را رسانیدم و بازگردانیدم . ترس از من ریخته بود و معتقد شده بود که جوان هرزه‌ای نیستم و او را بخاطر خودش دوست دارم.

پس از این دیدار ملاقاتهای مابین ادامه یافت. سینما میرفتیم، شام میخوردیم و در خیابان های خلوت دست در دست هم قدم میزدیم.

سعیده را دیوانه وار دوست داشتم اما هر چه تلاش می کردم از زبان او جمله مهر آمیزی که دلیل عشق متقابلش باشد نمی شنیدم. سه چهار ماه تلاش مرا خست کرد. سرانجام بزرگترین خطای زندگی ما اتفاق افتاد یگروز که تب کردم و در بستر افتادم ، سعیده نگران شد تلفن کرد و حال مرا پرسید باو گفتم:

حالم خیلی بد .
 بر دو دکتر. حتما برو بیدک دکتر متخصص مراجعه کن.
 - نمیتونم برم بیرون . تبم شدید.

حالا این سؤال تنها برای سعیده مطرح

نیست برای من نیز سؤالی است بی جواب که وقتی سهراب آمد باو چه بگوئیم؟
 آیا سهراب بروی من آب دهنان نماینداز ؟ آیا وقتی به لورانه کاخ آرزو های خوش برسد و در باغ امیدش جغدویوم را آواز خوان ببیند دیوانه نمیشود ؟ آیا در مقابل آنچه عشقی که به سعیده داردم من میدادم دست بخون من و او نمی آید ؟ هر دو درمانده و پریشان شده ایم و نمی دانیم چکنیم ؟

از خانمها و آقایانی که طی هفته گذشته برای سرویس پرسردوراهی مجله زن روز نامه نوشته اند سیاست گزاریم . بهترین نامه از خانمها و آقایان زیر بدست ما رسیده است:

رحیم ناظری - تهران ، بهلول رفیعی - میانه ، حسن بهزادی آزاد - تهران ، غلامرضا درمچانی - میانه ، شهریارشکور ، اکبر روانگرد - رفسنجان ، ناهیدقانع - تهران ، مسعود شمشور - مشهد ، وهاب انوری - اردبیل ، حسن دریا زاده - بندرلنگه ، شاهرخ سلیمانی - بندر بوشهر ، موسی امین - تهران ، شهرزاد اوحدی - رفسنجان ، رفسنجان ، کیماطلس سرشت ، هدایت اصلاح - رشت ، سعید مدرسی - تبریز ، پرویز حمیدی ، عداله وزیرالهی - تهران ، علی شادپانلو - تهران ، حسین کرابسچی - ساری ، سیامک وسارابرمانی - ساری ، علیرحمانزاده - بندرعباس ، مریم تهرانی - تهران ، حسین نعمی - تهران ، ناهید علوی مقدم - بندرعباس ، فاطمه چلای - امل ، برهان الدین آبازی - سنجند ، فرزین مهرآقالی - تهران

محمد خدراجم - نهاوند ، مصطفی نوروزی - کرج ، علی اصغر اسلامی - شاهی ، رحیم ناظری - تهران ، پری یزدانی - تهران ، هدایت الله اصلاح - رشت ، فرزانه جورابچی - تهران ، مریم حاجیوسفی - اراک ، موسی امین تهرانی ، عداله وزیرالهی - تهران ، میترا میراحمدی - تهران ، پرویندخت صامت شیرازی - کاشان ، احمد کروندی - تهران ، اصغر صدیقی - سگر ، بهلول رفیعی - میانه ، غلامرضا

۲۹ تابلو

بقیه از صفحه ۲۴

نشان میدهد و بدین دلایل نمیتوان کار این نقاشان را در حد خلاقیت هنری شمرد ، زیرا این نقاشها بدلائل فوق ، نمودی از عواطف و اشکال ذهنی خالص نقاش را بدست نمیدهد ، «علی ناظریان» بنظر میآید که تا حدی در شناخت «ترکیب» رنگ و فرم که یکی از اصول مهم هنر نقاشی است ، آتودهای زیادتری کرده باشد و آثارش از این لحاظ دارای استحکامی چشم گیر است. تکنیک رنگ گذاری او بر تابلو ، هیجانی را نشان میدهد که هنگام کار نقاش داشته است و نیز مناسبات صحیح طبیعت کموبیش در کارش مشهود است .

«عزرا عبدالنبی» در بعضی از تابلوهایش دید بخصوصی ارائه داده

« حمله خوانی »

بقیه از صفحه ۲۵

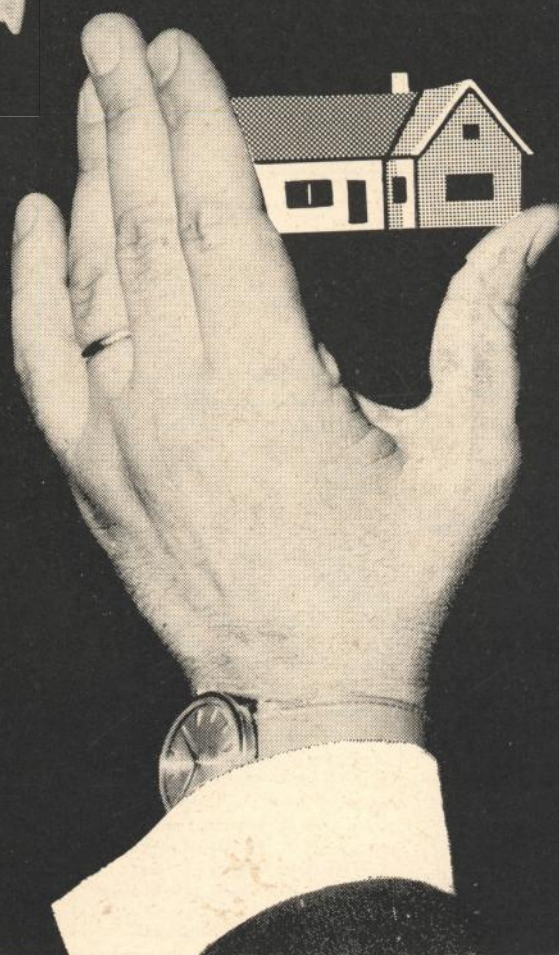
بستگی به تسلط ایشان در موضوع های مورد نظر و شناختن روحیات تماشاگر وجود و جوار کلمات بوده است . اینان در طرح و تجسم واقعه استاد بودند و چنان با مهارت صحنه مورد نظر را مجسم میکردند که شنونده خود را فراموش کرده و در واقعه شریک میدید . نکته جالب اینکه اینان به علت محصلی بودن هراسمان ، از حرکت نمیتوانستند کمک چشم گیری بگیرند و تنها باریان و تکنیک و زیروبمهای آن تسلط خویش را نشان میدادند .

غیر از این ذاکرین ، در نقاط مختلفه ایسراول روضه خوانان زن هم وجود داشته اند که البته زمان دقیق پیدایششان هنوز روشن نشده است ، اما رسمیت پیدا کردن آنان در دوره قاجاریه ، دیپلمات بر جودشان درگشته .

برای زیبایی بیشتر

کاشی سعدی

صرف کنید



آقای محترم
شما که در فکر آسایش خانواده
خود هستید، دیوارهای آشپزخانه
و حمام خود را تا زیر سقف با
کاشی تزئینی سعدی بپوشانید.
زیرا مهندسين بخاطر امتیازات
فنی و بی نظیر و دکوراتورها برای
زیبائی بیشتر کاشی سعدی
را توصیه میکنند.

مشکل یک مادر بقیه از صفحه ۲۷

کوچک ، درعین حال کیفیت ذات بارنباری را نشان میدهد. کلید این راز ، در یک سؤال نهفته است : « در چه نطفاتی از زندگی مان بوجود خداوند بی میریم ؟ » نظر من در لحظاتی که به زیبایی ، عشق ، حقیقت ، عظمت و پاکی محض و کامل برمیخوریم . وقتی از مردم می پرسید: «خداوند کیست؟» آنان بی اختیار آسمان را نشان میدهند و ستاره‌ها را که مظهر پاکی و عظمت هستند . لیکن خداوند را درست بر روی همین زمین ، در بطن زندگی انسانها نیز میتوانیم پیدا کنیم.

درحقیقت این چه نیروی است که یک قاتل سنگدل را ، در برابر کودکی که میگرد ، ناگهان یک فرشته تبدیل میسازد ؟ این چه نیروی است که ظالمترین انسانها را ، در یک لحظه استثنای از عرفان ، به توبه و ندامت فرا میخواند ! چرا وقتی گنجشگی زخمی را می بینید ، از درخت بالا میروید و او را در میان دستهای مهربان خود میگیرید ؟ همین دستهایی که گاهی گلوی خردی آلوده میشوند ؟ در هر لحظه‌ای که آدمی به مقام آدمیت نزدیکتر میشود من خدا را می بینم ، زیرا بدون یاری او ، دنیای ما جسی سوزان میشد . گاهی مردم صادقانه بن میگویند : « ما خدا را در قلب خود میجوئیم و پیدا نمی کنیم » من همیشه بدانان میگویم : « شما از خدا راه ، در جستجوی خدا برآمده‌اید . چرا یک لحظه به نظم حیرت آور این جهان و جهان های دیگر نمیاندیشید تا بوجود خداوند بی برید ! ریاضی دانان مشهوری چون نیوتون ، وایشتن ، قسمت بسیار کوچکی از رازهای این جهان ریاضی را در برابر شما قرار داده‌اند ، و همین رازهای کوچک ، شمارا بحیرت و امیدارد . اما آیا نیوتون قوه جاذبه زمین را خود بوجود آورده است ؟ نه ! او فقط این قوه را کشف کرده است . آیا اینشتین خود به آتم نیروی آتمی بخشیده است ؟ نه ! او فقط نیروی را که در ذرات آتم بود ، کشف کرده است . در برابر آنچه بشر از جهان و کائنات میداند ، ندانسته های او ، بیکران است . هزاران سال باید در روی همین کره کوچک زمین نکاویم و بجوئیم تا یک هزارم رازهای

کره خود را کشف کنیم . واگر بیندیشید که مثل کره ما ، میلیاردها کره دیگر نیز هستند ، آنوقت خدوان حس بزیند که رازهایی که بشر باید کشف کند ، تا چه حدی بیکران خواهد بود . آیا این نظم حیرت آور را ، میتوان تنها بحساب یک تصادف گذاشت ؟

اجازه بدهید برصیبا بگویم که هر کس میکوشد يك عکس شش در چهار از خداوند در برابر کودکان خود بگذارد ، درحقیقت خداوند را کوچک میکند . خدای که بشود او را کاملا توصیف کرد ، خدای واقعی نیست . آیا شما میتوانید حتی يك آتم را توصیف کنید ؟ نه ! برای اینکه هنوز در قلب هر ذره نیروهای دیگری است که ما کشف نکرده‌ایم . ما هرگز حتی میلیونها سال دیگر نیز نخواهیم توانست همه کائنات را بناسیم ، و بنابراین نخواهیم توانست خداوند را صد درصد توصیف کنیم ، اما اگر همه جهان فقط از یک گل تشکیل می‌شد ، وجود همین گل برای ایمان آوردن به خداوند کافی بود : خداوندی که در دل هر گلف هرزه نیروئی نهفته است که شیر آب و خاک را از زمین میگیرد ، و نور آفتاب را جذب میکند ، و به زندگی خود ادامه میدهد .

کودکی که از پدر خود شنیده بود که آسمان ، يك چادر آبی رنگ بزرگ است ، وقتی بزرگ شد و در مدرسه آموخت که آسمان از آب و هوا درست شده ، با آموزارگ خود گفت : « آسمان وجود ندارد ! آموزارگ با او گفت : « ولی با اینهمه آنجا ، بالای سر تو چیزی هست . تو آنرا نمیشناسی ! پدر تو هم آنرا بد جوری میشاند ، ولی آیا خود آسمان را نمی بینی ؟ » من معنقدم که هر قدر که علم پیشرفت میکند ، بشر دلایل حیرت انگیزتر و منطقی‌تری برای ایمان بوجود خداوند بدست می‌آورد . بشر اولیه خداوند را موجودی میدانست که ماه و خورشید را آفریده ، زرا او جر ماه و خورشید و ستارگان چیزی را بیچشم نمیدید . اما ما اکنون قلب‌هرزه کوچک را می بینیم . ما میدانیم که خداوند کائنات ستارگانی هستند که ده میلیون سال نوری با ما فاصله دارند . یکسال نوری تقریباً معادل است با سه میلیون در میلیون کیلومتر ! ده میلیون سال نوری یعنی :

میلیون X میلیون X میلیون صره
 با اینهمه این ستاره دورست نیز ، در نظم کاملی بدور خود میچرخد ، و گر نه اگر فقط يك ستاره از مدار خود خارج شود ، همه کائنات واز جمله کره زمین ما ، یکسره نابود میشود . اگر روزی ، حتی ما بتوانیم دلیل این نظم را هم پیدا کنیم ، تازه خداوند را بزرگتر و عظیمتر از امروز خواهیم دید . علم فقط میتواند بما - وجود نظم حیرت انگیز و ریاضی جهان را توضیح دهد ، ولی خالق و آفریننده این نظم را ، فقط مذهب بما معرفی میکند . من هروقت میخواهم خداوند را بهتر بشناسم ، فقط کتابهای مذهبی نمیخوانم ، بلکه به کتابهای فیزیک کیهانی مراجعه میکنم ، زیرا ما میدانم که همه کتابهای علمی جهان ، درحقیقت تکبیر و توجیه آیات کتابهای مذهبی دنیا هستند . پس برای وجود خداوند ، تنها يك دلیل نیست ، بلکه میلیاردها دلیل هست ، و من دلم میخواهم پدر و مادرها ، هر روز یکی از این دلایل را در برابر فرزندان خود قرار دهند . این دلایل را در همان کتاب شیمی و فیزیک و فیزیولوژی هم بهتر میتوانید پیدا کنید . کافی است که طرز کار حیرت انگیز مغز کودک را برای او شرح بدهید : مغزی که چند صد گرم بیشتر وزن ندارد ، ولی میتواند حتی به ستارگانی که دهها میلیون سال نوری با ما فاصله دارند ، بیندیشد . من برآتم که بشر ، هرچه خود عظیمتر و نیرومندتر شود ، خداوند را بیشتر خواهد شناخت ، زیرا سرانجام بدین نتیجه خواهد رسید که « این نیرو و قدرت را قدرتی مافوق تصورم ، بمن عطا کرده است ، یعنی خداوند که بنظر من توصیف ناپذیر است . و هنگامی که کودک و نوجوان ، با عقل و منطق به وجود چنین قدرت مافوق تصور ایمان پیدا کرد ، آنگاه در زندگی روزمره خویش ، خود را فعال مایه‌ها و تنها و توحید نخواهد دید ، یعنی آنگاه انسانی خواهد شد که درعین حال آزاد و نیرومند و مسؤول است ، و در همان حال میداند که وجودش وابسته به وجودی برتر از او ، و نیرومندتر از او ، و خارج از حد تصور اوست ، دلم میخواهم پدر و مادرها ، چنین خدایی را به فرزندان خود بشناسانند ! »

جذابیت یا «آن» بقیه از صفحه ۱۵

اما نه با صدای بلند و زنده ، بلکه فقط با يك لبخند ملیح و دوست داشتنی.

خوب خرامیدن

خوب و درست راه رفتن هنر بزرگی برای هر زن است. خوشایحال آن عدای که راه رفتنشان باصطلاح چون خرامین کبک است و تماشای آنها بهنگام راه رفتن لذتبخش میباشد. اولین چیزی است. خستگی يك یا چند عضو بدن با تمام اندام. بنابراین قبل از هر چیزی سعی کنید خستگی و کوفتی را از بدنتان خارج کنید و حالتی شاد و زنده داشته باشید.

چند توصیه و دستور دیگر

برای اینکه قوز نکند یا بجالت زیگزاگ راه نرود تمرین راست راه رفتن کنید. بیک دیوار کاملاً تکیه بدهید بطوری که تمام بدنتان از پشت بدیوار چسبید. بعد درحالی که يك دفتر تانگ یا چند کتاب بقدری کلفت روی سرتان گذاشته‌اید شروع برای رفتن کنید. هر روز مدتی این تمرین را انجام دهید تا بتوانید درست راه بروید. در ضمن همیشه پشتتان را راست بگردید. البته نه شدتی که زنده باشد ، در حد متعارف و بدون قوز کردن. شانه‌ها نیز باید کاملاً صاف باشند. مواظب شکم‌تان باشید. شکم برآمده تا حد بسیار زیادی از تناسب اندام میکاهد و در راه رفتن نیز تاثیر میکند.

غیر از آن نشستن خود ، بالا و پائین

رفتن از پله یا به خم و راست شدن نیز توجه داشته باشید.

در تمام این موارد پشت باید کاملاً صاف باشد . بهنگام نشستن شکم را فرو بدهید و پاها را طوری رویهم بیندازید که ماس باهم باشند . برای خشوش خرامیدن در موقع بالا رفتن یا پائین آمدن از پله ، نوك پنجه را روی پله ها قرار دهید و روی يك خط راست راه بروید. برای خم شدن یا برداشتن چیزی از زمین حتماً روی پنجه پایشینید واز خم کردن بالاتنه به تنهایی خودداری کنید.

جذابیت ، یعنی فهم و شعور

فهم و شعور آخرین نعمتی است که يك مرد درزن جست‌وجو می‌کند و یقیناً یکی از عوامل مهم سازنده جذابیت و «آن» زن است.

آیا شعور و ادراک در جذابیت زن تاثیر دارد ؟ عده زیادی که زن را فقط بعنوان يك عروسک میشناسند جواب مثبتی باین سؤال نمیدهند ، اما روانشناسان و روانکاوان و افراد جدی باین سؤال جواب مثبت میدهند ، بشرطی که این شعور تا حد زیادی زنانه باشد و بوی خشونت و مردانگی ندهد.

زن فهمیده و تحصیل کرده با هوش ، در هر حال زن است و مردها باوبابین چشم مینگرند . اگر این چنین زنی دانش و ادراک را با زنانگی و زیبایی و جذابیت درهم بیامیزد موجودی پرستیدنی و خارق‌العاده

خواهد شد. اما اگر فقط به مسائل علمی خشک بپردازد و از ظاهر خود غافل بماند هیچ مردی او را به‌عنوان یک زن قبول ندارد. هیچ اشکالی ندارد که باک زن عالم و دانشمند باشد وزن هم باشد .

زن بودن

(از زشت وجود ندارد. تنها بعضی از زنان نمیتوانند چگونه خود را جذاب و دوست داشتنی نشان دهند.)

(گریستیان دیور)

مهمترین کیفیتی که در یک زن میتوان پیدا کرد زنانگی اوست که مناسفانه روز بروز کمتر میشود و زنها با میل خود و بیپای خود از آن فاصله میگیرند . زنی که بتواند واقعا زن باشد و حرکاتش ، رفتارش ، ژستهایش ، حرف زدنش ، همه از ظرافت و ملاحظت روح و طبعش حکایت کند حقیقتاً جذاب است.

زن از روزی که بوجود آمد ، در طبیعت ، بی ثبات تر و عصی‌تر از مرد بوده است . صدایش آرام تر و نازک تر ، و سستش لطیف تر ، شانه‌ها و دستهایش باریکتر ، برافروفتش نرم تر و موج‌دارتر بوده . بخاطر سیستم غذای حساس و پیچیده‌اش همیشه زود تاتر از مرد وخیلی بیشتر از او دستخوش هیجانات مختلف نظیر گریه ، خنده ، خشم ورننگ برنگ شدن شده است.

و اینها همه خواست طبیعت بوده و خواسته که این تفاوت ها بین زن و مرد وجود داشته باشد.

اما متاسفانه زنها در قرن بیستم بتدریج

اوا - پرون بقیه از صفحه ۱۳

داشت ، پوشید . همیشه آرزو میکرد که در نخستین شب افتتاح فیلم آینده‌اش این پیراهن را بپوشد . بارها با وسوسه پوشیدن این پیراهن مبارزه کرده بود : « نه ! آ میارو ! حالا نه ! این پیراهن را باید فقط شب پیروزی بپوشی !» آری آنشب پیراهن لامه و طلایی خود را پوشید و سراغ کارگردان گمنام ، سراغ سندر بجه‌اش رفت :

— پدرو ! من از تو بچه‌ای دارم ! میخویی ؟ تو پدر خواهی شد !
— من ؟ هاهاها ... من پدر میشوم ؟ مبارک است !

— تو خوشحال نیستی پدرو ؟ بچه ما خوشگلترین بچه دنیا خواهد شد ! بچه ما نابغه خواهد شد پدرو !

— بین دختر خانم ! تو نمیتوانی مرا گول بزنی ! میخواهی من پدر یک بچه حرام‌زاده بشوم ؟

— پدرو ! اینقدر ظالم نباش ! بخدا من غیر از تو با هیچ مرد دیگری ارتباط نداشتم ! پدر این بچه توئی پدرو ! تو!

یک شبی جنانانه به «آ میارو» ساده دل و مهربان فهمید که همه رویاهای او ، سرایی بیش نبوده‌اند ...

سه ساعت بعد از نیمه شب آنشب ، اویتا در ساحل که دستخوش امواج دیوانه دریا بود ، دیوانه‌وار میدوید و ازهر رهگذری میپرسید :

— شما آمیاوروا ندیدید ؟ شما آمیاوروا ، دوست مرا ندیدید ؟

و در همان لحظات ، در آنسوی شهر ، دختری که پیراهن لامه طلایی بر تن داشت ، وانگهی تفره‌ای بر چشم ، نومیده‌انه پای

خسته خود را بروی زمین می‌کشید و باخود میگفت : «چه رویای تلخی ! .. ز زندگی من چه رویای تلخی بود !» دو دوست از دیوسوی شهر پیش می‌رفتند ، و نمیدانستند که دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید ... سینه‌دم که رسید ، اویتا دانست که جنگل وحشتناک شهر ، تنها دوست او را نیز از او گرفته است : روزنامه‌های صبح ، دربی‌ارزش‌ترین صفحات خود ، خبری کوچک را چاپ کرده بودند : «دیشب ، دختری که پیراهن لامه طلایی پوشیده بود ، خود را به زیر قطار راه آهن انداخت و کشته شد ! نام مقتول «آ میارو» بود !...»

اویتا ، از او خشمگین حتی نمیتوانست گریه کند . جنگ در صورتش میانداخت و خود را میزد ... و لگزدان ساحل ، دوروبرش جمع شده بودند ، ولی او هیچکس را نمیدید .

تصویر آمیاوروا همه قلبش را بر کرده بود . سرانجام ، برخاست و آرام و خاموش براه افتاد ... لیکن آنشب و شبهای دیگر ، مردم ساحل ، دختری پاره‌پاره و ژولیده را میدیدند که بلندتر از امواج دیوانه دریا فریاد میزد :

— آمیاوروا ! من انتقام ترا خواهم گرفت ! آمیاوروا ! سوگند میخورم که انتقام ترا خواهم گرفت ! سوگند میخورم آمیاوروا ! صدای مرا میشنوی دوست من ؟ سوگند میخورم !

● اویتا ، برآستی دیوانه شده بود ... حالا دیگر و لگزدان ساحل ، از او میترسیدند و کناره میگرفتند ... هر روز صبح زود ، اداره پلیس میرفت و سنگ به شیشه‌های اتاقها میزد و فریاد می‌کشید :

— قهر آمیاوروا کجاست ؟ قهر آمیاوروا ، دوست من کجاست ؟ و مامورین پلیس خودنیز نمیدانستند که قهر آمیاوروا کجاست . چه کسی قهرهای بی سنگ قهر دختران گمنام را میشناسد ؟ هر روز ، در بوتونس آیرس ، این جنگل بزرگ ، دهها دختر مثل آمیاوروا از نومیسی ، گرسنگی یا تنهایی خود را می‌کشند یا می‌میرند ... درست است که «آ میارو» بیچاره ، همیشه خود را دختر یک میلیونر معرفی میکرد ، اما او هم دختر کلفتی بود مثل اویتا . و جسد دختر کلفت‌ها را معمولاً حتی دفن نمی‌کنند ، بلکه به سان تشریح بیمارستانها میبرند .

دخترهای آینده ، باید اجساد دختران جوان فقیر را تشریح کنند ، تکنیکه کنند ، قلبشان را بشکافند ، جیمجه‌شان را بشکند ، تا بتوانند ریزان ثروتمند را خوب معالجه کنند و چند روزی بیشتر زنده نگاهدارند!

نه ، نه ! ... کسی قهر آمیاوروا را نمیشناخت . اویتا در ذهن خود ، از فرشته‌نگهبان خودش نشان و نشانه‌ای داشته باشد . سرانجام یکروز به ایستگاه راه آهن «بلگرانو» رفت . در آنجا باو گفتند که آمیاوروا ، در کجا ، خود را زیر قطار انداخته است .

اویتا در ذهن خویش ، چهره زیبای دوست خود را میدید که در زیر بارستگین قطار خرد شده است . بر زمین نشت و با مشتهای خود آقدر بر ریل های آهنین کوفت که هر دو دستش سختی زخمی و خون‌آلود شد ... سرانجام برخاست و بیهدف و مقصود بخارج شهر روی آورد ... هنوز چندان از شهر دور نشده بود که صدای غرش رودخانه «پلاتا» را شنید ...

و کمی بعد صدای ناله‌هایی را که از چهار طرف او را محاصره کرده بودند ... چه شده بود ؟ بی‌اختیار کفش‌های خویش را

بدور انداخت و دوید : تندر ! بازمه تندر! اویتا ! .. اکنون دیگر فاجعه را در برابر چشم خود میدید : رودخانه «پلاتا» طغیان کرده بود و صدها کلبه فقیرانه را شکسته بود ... سربازان سعی میکردند غرق‌شدگان را نجات دهند ، ولی غرق شده‌ها یکی‌یکی دودوتا نودند . درختان پرمیوه ، کودکان قنداقی ، و کلبه‌های چوبی بر روی امواج دیوانه آب شناور بودند ... اجساد سگها ، بزها ، گربه‌ها و مرغهای خانگی ، در کنار اجساد صاحبانشان شناور بودند ... اویتا ، در برابر چشمان بی‌اشک خود ، وحشتناکترین صید دنیا را میدید : صید درکنار اجساد صاحبانشان شناور بودند ... بدون آب‌انداخت ... سربازان با قنداق تفنگش او را زدن و بیرون کشیدند:

— دیوانه‌ای دختر ؟ میروی و میمیری ! — میخواهم بمیرم ! وقتی آنها میمیرند ، من چرا زنده‌ام ؟ ... میخواهم با آنها بمیرم ! وقتی بچه‌های شیرخواره میمیرند ، من چرا زنده‌ام ؟ : چندان باتون بر سرش زدند که همانجا ، درکنار گل و لجن رودخانه افتاد ... هنوز هم سعی میکرد روی زمین بخزد ، روی گل و لجن بخزد ، و غرق‌شدگان را نجات دهد...

در برابر چشم خود میدید که زنها ، مردها ، بچه‌ها و حتی گربه‌ها و سگها ، با نگاه‌های آتشی‌آمیز او را می‌نگرند ... از هر سو فریاد «کمک ! کمک !» را می‌شنید ، ولی هرچه سعی میکرد ، دیگر نمیتوانست از روی زمین برخیزد ... خسته بود ، بیخواب بود ، نیمه جان بود...

دو روز بعد وقتی چشم‌گشود ، باز در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می‌شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد !» چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیورا میشنود : «عدالت پیروز است!»

در ذهن خویش ، جسد خرد شده امیاوروا را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : «کدام عدالت ؟ آخر کدام عدالت؟» ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

کاش میتوانست این رادیوی لعنتی را خفه کند ، بشکند ، نابود کند ! ... ولی اندیشه‌های دیگری نیز در سرش بود : «اویتا ! تو باید از همین رادیو فریاد بزنی ! .. آری تو باید فریاد بزنی که قهر آمیاوروا کجاست ؟ عدالت کجاست ؟ قاتل او کجاست ؟ ... تو باید بجای همه آنها که نمیتوانند حرف بزنند ، حرف بزنی ! .. صدای ترا همه ملت باید بشنوند! اگر نتوانستی ستاره بشوی ، اگر نتوانستی در نقش ماری آنتوانت بازی کنی ، نقش پاره‌پاره‌ها را بازی کن ! صدای آنها را بگوش مردم برسان ! همه به سینما نمیروند ، اما همه رادیو دارند ! این جعبه کوچولو ، میتواند ترا مشهور کند ! میتواند آخرین شانس تو باشد ! رادیو ! رادیو ! رادیو ! رادیو ! برو از پشت این رادیو فریاد بکش ! هر چه بلندتر فریاد بکنی ! بجای همه کسانیکه فریادشان در گلو خفه شده است ، فریاد بکش ! ..»

فریاد آرزو ، اویتا دوباره کفش های پاشنه بلند خود را پوشیده بود ، و پاشنه بزرگی هم به گیوسانش زده بود . اکنون در اتاق نشی رئیس رادیوی دولتی بود :

— میخواهم آقای رئیس را ببینم !
— آقای رئیس کسی را نمی‌پذیرند !
— ولی مرا باید بپذیرند !
— مگر شما کی هستید ؟
— اویتا ! سخنگوی پاره‌پاره‌ها ! ..

— اما اگر آقای رئیس نخواستند سخنگوی پاره‌پاره‌ها را بپذیرند چی ؟
— آنوقت ، من اول شما را بدارم ، بعد رئیس‌تان را !

— هاهاها ... شوخی می‌کنید خانم ! کفش‌های پاشنه بلند اویتا ، در یک لحظه در فضای اتاق که عطر منشی آقای رئیس آن را معطر کرده بود ، مثل دو عقاب بیروا درآمدند ، و یک لحظه بعد ، آینه بزرگی که بروی دیوار مقابل بود ، هزارپاره شده بود !

لحظاتی بعد ، در میان بهت و وحیرت همه ، سخنگوی پاره‌پاره‌ها را پاره‌پاره باتاق رئیس راهنمایی کردند !

دنباله دار

این چند نکته مهم را در این مورد بدانید بهتر است.

— حداقل هفته‌ای یکروز را بپوشود اختصاص دهید و به تمیز کردن و مرتب کردن لباس‌ها و به زیبایی خود بپردازید.

— یاد بگیرید که لباس پوشیدن را با موقعیت مکان و اندام و مشخصات جسمی خود مطابقت دهید و چشم و گوش بسته بنده «مد روز» نباشید.

— همانقدر که به لباس‌های روی خود میرسید در فکر لباس‌های زیر خود باشید .

— سبوح اندام خود را بفهمید و سعی کنید طوری لباس بپوشید که این عیب‌ها اگر از بین نروند کمتر بشوند .

— عطر را فراموش نکنید ، چون یکی از اساسی‌ترین شیک‌پوشی است .

— هماهنگی کفش و کیف را با لباس از یاد نبرید .

— پول خود را دور نریزید و لباسی نخرید که فقط بخاطر اطاعت از مدروز-مدی که اصلاً ممکن است شما برآزندگی نداشته باشد - آنرا خریداری کرده باشید.

اگر بخواهیم این نکات توجه دقیق و مداوم داشته‌باشید یقین بدانید نه بی‌شوهر میمانید - و نه احتیاج به جراحی پلاستیک دارید زیرا چنان زن جذابی خواهید بود که کلیه توجه اطرافیان خود بخود بسوی شماست

پانسبون دیسنی لند

دیسنی لند آماده پذیرائی از اطفال نوزاد تا ۱۲ سال میباشد اطفال کمتر از ۲ سال در قسمت نرسری دیسنی لند توسط نرسه‌های باتجربه نگهداری میشوند ، اطفال میتوانند روزانه ، ساعتی ، شبانه روز استفاده نمایند : میدان کاخ خیابان انتهاج شماره ۴۶

سمپاشی منازل

هر اتاق ۷۰ ریال اثر حشره‌کشی ۶ ماه تضمین میشود . تلفن ۳۵۶۰۱۶ مؤسسه ظرف

آموزشگاه آرایش آریان جهت دوره جدید هنر جو می‌پذیرد لشکر خیابان غفاری تلفن ۹۵۲۳۴۰

درمان چاقی

دکتر طاهری تلفن ۹۱۴۱۶ پذیرائی عصرها با تعیین وقت قبلی

پوست و موی سر

بعلت مسافرت به امریکا تا مه‌ماه ۴۷ تعطیل است

دکتر مرتضی سرفراز

خیابان شمیران - سیدخندان

اینست راز خوشبختی ما

بقیه از صفحه ۷۵

«بلی» میگفت، زن زنده وشادایی دارم که گاهی هم «نه» میگوید، ولی من این زن را بر آن زنی که تسلیم بلاشروط بود، ترجیح میدهم.»
تنها زن و شوهر هائی خوشبخت شده‌اند که رو درروی یکدیگر ایستاده‌اند: مساوی و برابر! بدون دروغ و با صراحت!

این صراحت و تساوی، درنخستین‌سال‌های زندگی، کم‌وبیش، زن و شوهر را در برابر یکدیگر قرار میدهد: البته نه‌مثل دودشمن، بلکه مثل دو انسان آزاد که میخواهند با بحث و گفت‌وگو بیک نتیجه مشترک برسند. درنامه زنی جوان، حقیقت زیبایی هست: «من وشوهرم، سه سال تمام با هم اختلاف

داشتیم. دوسه بار باستانه جدائی‌رسیدیم... شبی بعداز يك دعواي مفصل وشوهرم گفتم: «ما ديگر بيهوده يكدیگر را رنج میدهيم. خيال منی‌كمی بهتر است از يكدیگر جدا بشويم؟» شوهرم با آنکسخت عصبانی‌بود، گفت: «ببین، ما درزندگی برای همهچیز می‌نجنيم: برای پول، برای مقام، برای شهرت! چرا برای عشق نجنيم؟ چرا برای خوشبختی نجنيم؟ خيال منی‌كمی موفقت در ساختن يك خانواده خوشبخت، كمتر از موفقت در احراز يك مقام رياست است؟» ومانديم وياهم زندگی كرديم. حالا بعد از سالها فهميدم که حق ياشوهرم بود. درست است که ما خيالی يكدیگر را رنج داديم، اما هماه آن رنجها، يك روز اززندگی سعادت‌مندانانه امروزمان ميازويد!.

زن ديگری ميتويسد: «درنخستين شب ازدواجمان، شوهرم بمن گفت: «اينرا بدان که خوشبختی من به خوشبختی تو وابسته است. مرد فقط وقتی ميتواند زشش را دوست بدارد که احساس کند او را خوشبخت کرده است. از تو انتظار ندارم که بخاطر من، نوق و سلیقه و عقیده خودت را فراموش کنی. برعکس ميخواهم که خودت باشی، و هيچ تحمیل و زورگویی را از من قبول نکنی. من تو را از امشب ميخواهم دست به مشکل‌تريين کار دنيا نزيم: ساختن يك خانواده خوشبخت! اما اين خوشبختی را روی دروغ نميتوان ساخت. بهتر است خودمان را گول نزيم و با واقعيت روبرو شويم...» از آن هنگام بعد، دو بچه من مردماند، شوهرم به بارور و شگفت شده، يکبار دزد هم‌اناث خانه‌مان را برده است، اما هر بار دوباره دست يکديگر را گرفته‌ايم و بازندگی سنجيده‌ايم. حالا خيال منی‌كم که در دنيا هيچ حادثه‌ای وجود ندارد که بتواند ما را شگست بدهد! ما در انجام مشکل‌تريين کار دنيا پيرو شده‌ايم! يعنی خانواده‌ای خوشبخت ساخته‌ايم!»

ايتم اعتراف صادقانه زنی ديگر است: «يکسال بعد از ازدواجمان، من ديگر تاب تحمل شوهرم را نداشتم و بخانه پدرم رفتم. سه روز بعد فهميدم که شوهرم با یکی از همکاران زن خودش به سينمارفته است. با خودم گفتم: «خيال نکن که حضرت آدم از بهشت خواهد آمد و شوهر تو خواهد شد. يك مرد پيدا کرده بودی و حالا دوستی او را بیک زن ديگر تحويل میدهی. چرا؟» اشک هايم را پاک کردم و يکراست بخانه شوهرم برگشتم و گفتم: «زندگی را از صفر شروع می‌کنيم. موافقی؟» و آنوقت، هر روز با يك مشکل



نقاشی و «ماشینیزم» بقیه از صفحه ۲۵

– وايدہ است يا فرم های عرضه شده ؟
– در دنيا افراد زيادی با آهن کار می‌کنند، اما کارمن درعين حال که با آهن، يعنی با جسم سخت است، ولی يك ظرافت انسانی و روح شرقی در آن هست – باين ترتيب بويودن کارمن بجهت هر دو اینهاست، هم طنز و فکر و ايده خاص خودم و هم فرم های که ساخته ميشود.
البته کوشش من اينست که دائم درمواد اوليه و حتی ايده هايم تازگی و تنوع و پيشرفت بدهم، و درآينده مجسمه ها می خواهم ساخت که اجزایش جابجا بشود. و حرکت کند.
هنرمند معاصر ايران را چگونه می‌بينيد؟
– هنرمند معاصر ايران بخصوص نقاشی و پیکرتراشی، جهش و هيچانی دارد، که حتی در معيار جهان ممکنست بتواند قابل، مقايمه باشد و اين خود قابل تحسین است.
اما امروز جهش بازاری هم وجود دارد که دشمن کار هنری است. گالریها یکی از خطرات بزرگ کار نقاشی امروز است.

جنگيدم. گريه کردن واشک ريختن را فراموش کردم، و بيخودم گفتم: «از آسمان هتمن بيا روی زمين! زمين! زندگی هيمن است که منی‌كمی! حالا نشان بده که شايسته زندگی هستی!»
زنی سي‌ودساله که خود را خوشبخت‌تريين زن جهان ميداند، نوشته است: «من سعادت و ثبات خانواده‌ام را فقط مديون ايمان بروردگار بزرگ و ايمان به عدالت پيکران او ميدانم... اعتراف ميکنم که در سالهای اوليه زندگی، زندگی را بر شوهرم جهنم ساخته بودم. يکروز پدر بزرگم بخانه ما آمد و گفت: «دخترم! خيال نکن که ما اسانها، بر روی زمين فقط بپيل خود زندگی ميکنيم. درست است که تو وشوهرت آزادانه يکديگر را انتخاب کرده ايد، اما هيمنکه بنام خدا، دست در دست يکديگر گذاشتيد و خانواده‌ای را تشکيل داديد، ديگر آن آزادی نامحدود را از دست داديد. حالا شما هر دو، در پيشگاه خداوند عهد و پيمان بستيد که خانواده را – که مقدس‌تريين پديده روی زمين است – بيم زوريد. تو حق نداری با خودخواهی خودت، و با هيچ پوچ، سوگندری که ياد کرده‌ای، فراموش کنی. اکنون تو و شوهرت، چوپان چند بره کوچک هستيد: چند گاوک معصوم که شما آنها را بدنيا آورده ايد، و اگر بدبختشان سازيد، عدالت خداوندی شمارا نخواهد بخشيد...» از آنروز بعد سعی کردم دربارہ سخنان پدر بزرگم که خيالی دوستی داشتم، منصفانه فکر کنم، و بدين تيجه رسيدم که با امضای قباله ازدواج، نه تنها در برابر شوهرم، بجهت ايم و جامعه متعهد و مسؤول شده‌ام، بلکه در برابر خداوندی نیز که مرا آفريده، و نعمت زندگی را بمن بخشيد، بيمان بزرگی را امضاء کرده‌ام. کشف اين حقيقت، آرامش درونی مرا بمن بازگردانيد، و آنوقت دريافتم که بخاطر چه بهانه‌های کوچکی، زندگی را بر خود و همسر حرام کرده بودم... اکنون که سه بچه دارم، سعی ميکنم هميشه آنها را با روح ايمان بخداوند، و مسؤوليت در برابر عدالت الهی بزرگ کنم، چونکه خوشبختی خود را مديون هيمن ايمان هستم، و خوب ميدانم که بدون اين ايمان درونی و روحانی، خودخواهی‌ها و غرورهای که در وجود هر بشری هست، فرزندانم را تيره بخت خواهد ساخت!»

زن ديگری ميتويسد: «بعد از دوسال زندگی اندوهگينانه بالاخره فهميدم که بيهوده تلاش می‌کنم که شوهرم را عوض

برينديم. پس مارا مايوس نکنيد.
با تقديم احترام – مهري زياری
از: سلمان (گيلان)
زن روز – همانطور که در مقررات مربوط به سپاه دانش دختران در ريرتاز شماره ۱۷۵ توضيح داده شد، ابتدا افراد مورد احتياج از ميان گروه ديپلمه‌های فارغ التحصيل اسماي برگزيده خواهند شد و اگر اين عده کتاف احتياج سپاه را نداد، بدیهي است که دختران ديپلمه سالهای پيش به شرکت در اين فعاليت بزرگ اجتماعی دعوت خواهند شد. بهر صورت ما اقبال و علاقه پر شور دختران ديپلمه را برای فعاليت در يك امر مفيد اجتماعی که ييشک چهره جامعه ما را دگرگون خواهد کرد ميستائيم.

است که تشکيل دختران سپاهی آغاز يک زندگی نوين برای جامعه و نهضت دختران ايرانی است و يک اقدام بزرگ میهنی محسوب ميشود، اما بايد مسؤولان امور خدمات اجتماعی و دولتيان را متوجه اين امر کرد که نسبت به دختران ديپلمه سالهای قبل ظلم بزرگی شده است. پس دور نيست اگر ما دچار عقده حقارت شويم. چون دريافتيم که « بوجود ما احتياجی نيست، مگر در مورد لزوم...» لذا من بنمايندگی از طرف دختران گيلان اعلام ميکنم که کنار گذاشتن دختران ديپلمه سالهای پيش که شايد آمادگی خدمات بيشتری داشته باشند، ظلمی بزرگ بمانست. ما تاکنون تصور ميکرديم که اگر بعللی در کنکور توفيق نيافته ايم، دست کم شايد شايسته اين باشيم که کمربختمت هموع

ازمیان نامه‌ها

بقیه از صفحه ۷۷
نامه دوم: ما دچار عقده حقارت شده ايم

حقيقت اينستکه ما ديپلمه های سالهای گذشته دچار عقده حقارت و خود کم بينی شده ايم، زیرا دريافتيم که برای اجتماع خود بی ارزش و معادل هيچ و پوچيم. من و دوستانم اکنون از اينکه دوازده سال از عمر خود را صرف تحصيل کرده ايم و هيچگونه نتوانيم از آن بهره برداری کنيم پشيمانيم. اين درست

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند

Tokalon

کرم پودر توکالون بجزه نماز زیبایی طبیعی می بخشد



کرم پودر مایع و جامد
توکالون
به ستر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامد در رنگ



کرم پودر مایع در رنگ

معجزه زندگی من بقیه از صفحه ۱۶

جواب مثبت دادم. دستم را گرفت و گفت:
 - چشم درست نمی‌بینی. بیاجلو چراغ صورتتو ببینم.
 پیرزن هم بدنبال ما آمد. هردو بصورت من دقیق شدند و اشاره‌ای بهم نکردند. باز مرد پیر از من سؤال کرد:
 - چیزی گم کردی؟
 تا این جمله ازدهانش خارج شد مثل بچه بدامش آویختم و بی‌توجه به هوسر و مادر و پسرانم که متعجبانه ایستاده بودند و مارا می‌نگریستند گریه‌را سردادم و گفتم:
 - ای آقا. تورو بخدا آگه پیدا کردی پم‌بده. بیچاره می‌شم. بیرونم میکنن. آلا نه میخواستم تریاک بخورم خودمو بکشم.
 این‌بار پیرزن با صدائی لرزان پرسید:
 - چقدر بود؟
 - بیست هزار توغن. همه‌اش اسکناس دهنومنی. توی کیف جیبی دیگم بود. حکمهای اداره. کارت خدمت. دفترچه بیمه. گواهینامه‌ها را نندگی.
 دونفری بهم نگاه می‌کردند و پیرمرد گفت:
 - پش بده. خودشه. الهی شکر که پیدااش کردیم. از غروب تا حالا داریم میگردیم.

دست دیگر. اشهد گفتم. از گناهان دوران حیاتم استغفار کردم و آماده مرگ شدم. امدارست در لحظه‌ای که میخواستم مشت تریاک حبشده را در دهان بیزم و لیوان آب را بدرقه آن سربکشم صدای زنگ در خانه برخاست.
 دلم فروریخت. از خود پرسیدم چه کسی این وقت شب زنگ میزند؟ لیوان را زمین نهادم و برخاستم. کسی را نداشتم که در چنان شرایطی سراغ مایابید. نه بیمار، نه مسافر، نه محضیر. پس کیست که زنگ میزند. پسر بزرگم با چهره‌ای خواب آلود خود را بدرخانه رسانید و بعد پشت دراناق من آمد و گفت:
 - بابا. به‌بیرمردوبه پیرزن او آمدن با شما کاردارن. میگن شما اونارو نمیشناسین اونام شمارو نمیشناسن اما کارتون دارن.
 با اوقات تلخ بطرف درخانه رفتم. در روشنائی چراغ کم‌نور راهرو مرد شصت و چند ساله ریزقش را دیدم که ته ریش سفید و عرق چین دست‌دوئی شده شیرو شکرى برداشت. پاك پیرزن هم قد و هیكل خودش نیز با او بود. پیرزنی که فقط يك چشمش از لای چادر دیده میشد. پیرمرد مرا که دید پرسید:
 - آق‌رضا شمائین؟

مشکلی را نمیتوانستند آسان کنند چارنچ بریند؟ هرچه سؤال کردند جواب درستی نشنیدند. فقط یکبار گفتم «یکی از رفقام مرده».
 زخم مصرانه می‌پرسید:
 - کی مرده؟ حسن آقا. آقا ابراهیم. نصراله‌خان؟ آخه‌کی؟
 و باز جوابی ندمیدادم. دراناق تاریک و در بسته بزانو افتادم و رو بقبله نماز خواندم و گریستم و دعا کردم و بالاخره استغفار و بقصد خودکشی مثنی تریاک حب کرده را در دسترس نهادم که بخورم و همانجا بمیرم. از فرط گریه و خستگی کنار جانماز خوابم برد. اهل خانه مرا بیدار نکردند اما مراقب بودند. بعدها گفتند که چقدر متوحش شده و چگونه بنوبت پشت شیشه پاس ممدادند. حس میزدند که من قصد خودکشی دارم و حتی همسر تریاکها را کنار جانماز دیده ولی بروی خود نیاورده بود. همین که چشم‌گشودم باز بیادماجر افتادم. بوهای خود چنگ زدم و گفتم:
 - آخه خدا. منگه من چه گناهی بدرگاه تو مرتکب شده‌بودم که مستوجب این عذابم. پس قدرت تو کو؟ پس عدلت چی شد؟
 ساعت يك بعد از نصف شب بود. يك لیوان آب بدست گرفتم و تریاکهارا در

درخانه از دوچرخه باین جستم ولی نگاه آه از نهادم برآمد، زیرا کیف را در جای خود ندیدم. میتوانی حدس بزنی که در آن لحظه بر من چه گذشت. مردهم وزن نه شدم. زنده شدم و مردهم. وای بر من. زانویمست شد و همانجا مقابل در نشستم. مثل زلهای بچه مرده گریستم. خدایا. ایندفعه چه کسی حرف مرا باور میکرد؟ چه پروزن می‌آوردند؟ صحنه زندان، محاکمه و حتی قیافه دادستان و قاضی و زندانبان را پیش چشم مجسم دیدم جست و زنجو بیفایده بود. شاید هزار بار با دوچرخه طول سه راه امین حضور تاسر چشمه‌را رفتم و برگشتم و از این وان پرسیدم و گریه‌کنان بدرگاه خداوند نالیدم.
 بی‌اختیار اشک میریختم. به‌هق‌هق افتاده بودم. هر کس مرا در آن حال میدید تعجب میکرد. آشیانان می‌پرسیدند چه شده؟ و من جواب نمیدادم و میرفتم. بیگانگان مرا با انگشت یکدیگر نشان میدادند و متعجب بودند که يك مرد چهل ساله چرا گریه میکند؟ چه عاملی ممکن است مردی بسن وسال مرا به گریستن وادارد، آنهم چنان گریه‌های هائی.
 مانند مجانبین بخانه باز گشتم و خودرا دراناقی حبس کردم. لزومی ندیدم که به اهل خانه بگویم بر من چه رسیده است. آنهاکه

و معجزه زندگی من بقیه از صفحه ۱۷

قیاس کنید وضع مرا . در بالای گردنه . در نقطه ای که تا گف دره بیش از سیصد متر ارتفاع بود . در نیمشب سرد و تاریک و درد زایمان . . .
حالا بدو عات مبارزیدم . هم از سرما و هم از ترس . نزدیک بود روح از تنم پرواز کند . بخود تلقین کردم و گفتم :
— درد زایمان نیست . از سرماست . کرم سرما خورده . به آسیرین میخورم خوب میشم .
از ترموسی که همراه داشتم یک چای ولک قرص مسکن خوردم ، اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که باز درد عاوز شد . شدیدتر و طولانی تر . ناله کنان به فاطمه گفتم :
— آقارو صدا بزن . حمید داشت به موتور ور میرفت و هرگاه چراغی از دور پیدا میشد به تکان دادن دست ودر واقع فرقیصدن وسط جاده میرداخت . حمید آمد . وقتی ماجرا را با او درمیان نهادم بشکل ناآرامی و در عین حال مسخره ای دوبامی برس خود کوفت و روی تشک جلو نشست و گفت :
— وای . وای . چه خاکی برم بریزم . تو که هفت ماهت بیشتر نیس . چه میدونم . این درد ، درد زایمانه . نزدیک نیست .
— به من ممکن بخور . یکی دیگه . دو سه تا پشت سرمه بخور .
— نه فایده نداره . این درد با هیچ مسکنی آروم نمیشه .
برای سومین بار درد برانغم آمد و متاسفانه این مرتبه فاصله بسیار کم بود . دفعه چهارم با پنجم دیگر درد قطع نگردید و ادامه یافت . من مثل مار بخود می پیچیدم و می نالیدم . به لباس خودم و فاطمه و موی او ، به پتو ، به تشک و صندلی

اتومبیل جنگ میزد . میگریستم و در دل شهادتین را تکرار میکردم ، زیرا یقین داشتم که هم خودم میمیرم ، بچاختم میموند . اتومبیلها بالای گردنه ناله کنان رد میشدند و بدست تکان دادن حمید که واقعا مضطر و بیچاره شده بود اعتنائی نمیکردند . بفرض اگر رانندگان چاق و نونمزد دزلیها و کامیونهای سنگین باری توقف هم میکردند چه کاری از دستان ساخته بود . آنها هم حق داشتند که بی اعتنا بگذرند ، زیرا در آن نقطه مرتفع که شیب وحشتناکی داشت هیچ رانندهای جرئت نمیکرد کامیون خودش را با آنهمه بار خابوش بگذارد و پیاده شود . یکساعت دیگر گذشت . یکساعتی که بر من قرنی طولانی جلوه میکرد . درد به تنم درجه رسیده بود . فاطمه از ترس مرا بغل کرده بود و میگریست و میگفت :
— خانم جونم . الهی قربونتون برم . کاشکی من میمونتسم ناراحتیتونو با خودم تقسیم کنی .
دخترک از ترس داشت قالب تپمی میکرد و موی قشنگ و بافته خودش را در دسترس من میگذاشت که بپنگام شدت درد جنگ بزنم ، شاید کمی تسکین یابم . کم کم علامت وضع حمل نمودار میشد که من از فرط وحشت بدون سر دچار شدم و از هوش رفتم . هیچ زنی پنگام زایمان از درد بیهوش نمیشود ، اما من از حال رفتم و این ترس بود که مرا بیهوش کرد . دیگر نفهمیدم چه شد و چه گذشت . عوقعی بیهوش آمدم که روی تخت بیداری خرم آباد آرمیده بودم و صدای گریه دخترم در اتاق طین افکنده بود . باورم نمیشد که واقعا حواس پنجگانه ام درست کار میکنند . به چشم و گوش خویش اعتماد نداشتم . با یک لحظه فکر کردم که شاید مرده ام و این تجسمی است از آرزوی من که در دنیای دیگر صورت حقیقت گرفته

است . (حمید) شوهرم کنار تخت ایستاده بود . کمی آنطرفتر خانمی قنداقه بجهام را در بغل داشت و بروی من لبخند بجهام به فرشتهای شهابت داشت که از آسمان نزول کرده باشد . صورتی شیرین و نگاهش آرامش بخش و امیدوار کننده داشت . آنقدر مهربان بنظر رسید که دلم میخواست از جای برخیزم و هزار بوسه بصورتش بدهم و برگیرم . فاطمه گوشه اتاق داشت پنوهارا تا میزد . پنوهایی که بعدا فهمیدم جسم نیمجان مرا در آن بسته و به بیداری انتقال داده بودند . پزشکی داشت پنوهارا تا میزد . پنوهایی که بعدا اینک بن نگاه کند پرسید :
— خوب خانم . مریضتون هوش اومده؟ فهمیدم خانمی که قنداقه طفل را در بغل دارد قابله یا پزشک است ، ولی او روپوش سفید نداشت و نشان نمیداد که مربوط به آن بیمارستان باشد . خانم جواب داد :
— مریض من حالش خوبه . از ترس بیهوش شده بود . دختر خانم ماشاءالله سالمه . چشمم کولی است .
دهان گوشوم و پرسیدم :
— من کجام ؟
شوهرم سرش را نزدیک آورد و گفت :
— به معجزه بود . خدا تورو نجات داد .
چی شد ؟ وقتی من بیهوش شدم چی شد ؟
بعدا برات تعریف میکنم . همه از اتاق بیرون رفتند و فقط (فاطمه) ماند . او با شادی خودش را بن رسانید و دستهای مرا در دست گرفت و بوسید و گفت :
— خانم . الهی شکر . حالتون خوبه . بچه سالمه .

— تو بگو چی شد ؟
— هیچی خانم . اونوقتی که شما بیهوش شدید . آقا داشت از ترس زهر ترک میشد . مرد باون بزرگی گریه میکرد و توی سرش میزد . منم که دیگه تکلیفتم معلوم بود . داشتم قبض روح میشدم که بهوونی به دونه از اون ماشین سفید که مال مریضخونه اس نزدیک شد . من دویدم جلو دست تکون دادم . ماشین ایستاد . آقا گریه کنان ماجرا رو تعریف کرد . من دلبم به خانم . همین خانم که آناه دیدین با به آقا پیاده شدن . خانه گفت . من قابله هستم . نترسین . داریم میریم (خرم آباد) . اونوقت شمارو سوار کردند . امام درهاتو بستیم و سوار شدیم و اومدیم اینجا . شمارو بردن توی اتاق عمل و خلاصه من بهوونی صدای بچه رو شنیدم . حالام که شما الحمدلله بیهوش اومدین .
وقتی خانم قابله برای خداحافظی باتاق من بازگشت از او پرسیدم :
— خانم . شما اونوقت شب اونجا چیکار میکردین .
— من قابله بیداری اندیشمک هستم . شوهرم دکتره . شوهرم مامور خرم آباد شده بود . قرار بود صبح حرکت کنیم ، ولی ماشین گیر نیومد . ناچار با آمبولانس بیداری راه افتادیم . مثل اینکه بدل من افتاده بوده و جودم توی راه برای به نفر موثره . عجله داشتم . آگه تا صبح صبر میکردیم راه تر با اینجا میرسیدیم . خلاصه اومدیم . من وقتی بالا گردنه شوهر شمارو دیدم که داره گریه میکنه فهمیدم خداوند منو با اینجا کشیده که به نفر و از مرگ نجات بدم . همینطورم شد ، حالا خوشحالم که شما حالتون خوبه .
بله آقای سردبیر . این بود معجزه زندگی من . آیا شما این واقعه را جز معجزه به چیز دیگری تعبیر می کنید ؟

گیتا در اوج قدرت

بالاخره انتظاراتها به پایان رسید سال ۱۹۶۸ فروش فوق العاده گیتا واقعهامه را مجذوب خود کرده . گیتا سه راه شاه تلفن ۴۳۹۹۰

فردای کودک

کودکستان - دبستان - پانسیون شبانه روزی زیر نظر مستقیم فروغ فروتن - محمود خانمی برنامه سال تحصیلی تمام وقت (از ساعت ۸ صبح الی ۶ بعد از ظهر) بوده و دانش آموزان تکالیف شب را در کلاس زیر نظر مربیان انجام میدهند
تدریس زبانهای انگلیسی و فرانسه زیر نظر معلمان خارجی کلاسهای موسیقی ، باله ، نقاشی ، کارهای دستی و هنری زیر نظر مربیان هنرمند اداره میشود .
وسيله رفت و آمد بتمام نقاط تهران و حومه آماده میباشد نشانی جدید : یوسف آباد - خیابان محمدرضا شاه - مقابل سینما گلدیس - خیابان آهی . تلفن ۶۲۷۱۵۷

بیرزن چادرش را پس زد و کیف را از زیر چادر بیرون آورد و بطرف من دراز کرد . کیف را گرفتم و بطرفی پرت کردم و مثل دیوانگان بوسیدن دستها و باهای بیرزن و پیرمرد پرداخت . آنها فرشته بودند . فرشتگان خداوند . باورم شد که آنها فرشته اند زیرا در این زمانه و این شرایط انسان اینقدر باگشت پیدا نمیشود . چه کسی ازبست هزار تومان پول بی زبان میگردد و هشت ساعت در کوچه ها و خیابانها بولر یاباید؟
پیرمرد گفت :
— من نمازه توی مسجد مصوبیده خونم و بیرون اومدم . لب جواباب وایساده بودم که شما با دوچرخه رشدین . کیف ازبست دوچرخه افتاد زمین جلوی من رفت توی جوب ، هیشکی اونو ندید . من فوراً ورش داشتم . چون آگه مردم ولنگار میدیدن هزار جور کلت درست میکردن . اومدم خونه بمادر حسن جریانو گفتم . یا اجازه شما و اسه اینکه صاحب کیفو بنشینم توی کیف گشتم و گشتم تا بالاخره آرزوی کارت کارو تصدیق اتومبیل اسپونشویی شمارو پیدا کردیم . اما نشونی دقیق نبود . همین نوشته بود خیابون نایب السلطنه . میدونستم

که داری دق می کنی . نخواستم اینکارو صبح بذارم . خودم میدونم شب سختی بهت میگذاشت . با مادرحسن راه افتادم . هزار تا خونبرو زدیم . بعضیها دروغی به چیزی می گفتن ، اما من گول نخوردم . با عکس تطبیقشون میدادم و میفهمیدم دروغ میکنن . خلاصه اونقدر گشتم تا بالاخره شمارو پیدا کردیم . خوب دیگه . کاری نداریم . بریم بخواهیم .
کیف را گوشوم و پولها را پیش پایشان ریختم که هرچه میخواهند حلال و طیب و طاهر بردارند ، اما آنها با بزرگواری نپذیرفتند و حتی پیرمرد گفت :
— من کاسیم . چیزی ندارم . اما آگه به وقت پولی خواستی من حاضرم . آگه داشته باشم بهت قرض میدم .
این را گفتم که بی نیازی خودش رابه من ثابت کند . اوومادر حسن براه افتادند و رفتند . فرشتگانی که شاید از بارگاه خدای عادل برای نجات من مأموریت داشتند . این بود معجزه زندگی من . بعقیده شما حادثه آنشب بیک معجزه شبیه نبود؟ چرا . در دنیایی که انسان پولی به کسی قرض میدهدو سروع تصیونان آنرا پس بگیرد وجود این قبیل اشخاص پاک و چنین حوادثی معجزه است

پدرم فقط اسکناس را دوست دارد!

نامه سوم :

گلی جان!

من و خواهرانم و پدرم ، در دو دنیای کاملاً جداگانه زندگی می‌کنیم . دنیای پدرم ، فقط دنیای پول است و اسکناس ، و دنیای ما ، دنیای جوانی است و هزار آرزو و حسرت و افسوس . پدرم معتقد است که زندگی یعنی اینکه باید چیزی بخوری تا زنده باشی ، و لباسی بپوشی تا برهنه نباشی ! همین ویس ! .. پدرم چندان بما بی‌اعتنا است که اگر صحبت پول در میان نباشد ، شاید در عرض هفته ، اصلاً دوسه کلمه هم با هم صحبتی نکنیم . او مارا کتک نمیزند ، ولی بی‌اعتنائی‌اش، دردآورتر از هر کتکی است . شنیده‌ام که خیلی پول دارد ، اما درخانه ما صحبت از گردش ، مهمانی ، پیک‌نیک و مسافرت ، کفراست . خلاصه زندگی پدرم ، و لاجرم زندگی من و خواهرانم در خوردن و خوابیدن خلاصه شده است ، و بدتر از همه اینستکه پدرم قصد دارد مرا که دیلمه هستم ، از ادامه تحصیل محروم سازد . خواش می‌کنم پدرو مادرها بگو کسی هم بفکر بچه‌هایشان باشند . چرا کسی بما محبت نمی‌کند تا در یادریا محبت در پایشان بریزیم ؟ آیا من که يك انسانم ، ارزش چند اسکناس رنگی را هم ندارم که بخاطر آنها باید از ادامه تحصیل هم محروم بشوم ؟

امضاء محفوظ

جواب گلی :

پیش از آنکه بدین سه نامه از سه دختر جوان و غمزه پاسخ بدهم ، توجه همه پدر و مادرها را بیک نکته تاسف‌انگیز جلب می‌کنم : می‌بینید که هر سه دختر - و نویسندگان نامه‌های مشابه دیگر - حتی از ذکر نام حقیقی خود وحشت دارند. این دخترها از پدر و مادری که آنان را دنیا بلی ، آورده‌اند ، و شاید دوستان هم دارند ، وحشت دارند . این دخترها نه تنها جرات ندارند درباره زندگی خود دوکلمه با پدر و مادر خود حرف بزنند ، بلکه در زندگی آنها ، حتی يك خاله یا عمه یا يك دوست صمیمی و همبل نیز وجود ندارد که پای درد دلشان بنشیند و اشک از چشمانش پالک کند . خیال می‌کنید چنین دختری که شانزده یا هفده سال بیشتر هم ندارد ، یعنی در بحرانی‌ترین دوران عمر خویش است ، تاکی میتواند بسوزد و بسازد و دم برنیآورد ، یا خدا نکرده راه انحراف و اشتباه در پیش نگیرد ؟

نامه اول ، نمونه‌ای از خودخواهی ظالمانه يك مادر است : مادری که مدام بچه می‌زاید و آنگاه در خانه را بروی دخترش می‌بندد و خود بی‌گفت و گذار و سیروسیسات می‌رود ، و ناتا بچه قد و نیمقد را بدست يك دختر جوان میسپارد ! دخترك مادر خودرا «جلان» نامیده ، و البته هیچ مادری جلان نیست ، اما زنی که دخترك دخترش را هر روز كتک میزند ، و بدن او را با دندانهای خود كود میسازد ، شایسته نام مادری نیست . مادری که موعای دخترش را بیرحمانه قیچی میکند و او را «گفت خانه» معرفی می‌کند ، آیا واقعا شایسته آنست که مدام بچه بدنيا بیاورد؟ این دختر از پدر و مادر خود چه میخواهد؟



Pretty Feet

کرم جدید پرتی فیت سلولهای مرده و زائد پوست بدن شما را فوراً از بین میبرد و اندامی نو و پراژنده در شما بوجود میآورد

((آریانا فیلم)) با افتخار فراوان فیلم برگزیده سال را تقدیم میکند

داستانی آنچنان ارزشمند که نقش زندگی را در آن خواهید دید و با حقایق تلخ واقعیت آشنا خواهید شد

برنامه امشب سینماهای

اروپا - رکس - آسیا - میامی - پاسیفیک - تیسفون - همای - سیلوانا - ری - المپیا - پرسپولیس

و برنامه افتتاحیه سینما ارانوس (مختاری شاهپور)

فروزان هایون و آلمان در نقش چرخه بازگیر



موسول : آریانا فیلم

داستان : قنکچیان شایخی مینا فرنگیس ناهید فروهر جنتی یلا فروهر

کفر درس خواندن .. بقیه از صفحه ۸

دوباره مرا چنان نومید ساخته که ده روز بستری بودم و آب از گلویم پایین نمی‌رفت. آخر آیا این ننگ نیست که آدمهای کور و معلول به دانشگاه بروند ، و آنوقت من دختر سالم و شیفته درس و کتاب ، دیلمم هم نگیرم ؟ میدانم که اگر درس نخوانم ، فردا مرا مجبور خواهند کرد که با اولین خواستگاری که درخانه‌مان را میزند ، بلی بگیرم ، و حال آنکه من میخواهم تحصیلات عالی داشته باشم ، و نه بزور ، بلکه با رضایت خودم ، خانواده‌ای تشکیل بدهم . خدا میگویند من چکیم ؟ آیا دوباره باید خودکشی بکنم تا از دست این پدر و مادر بی‌انصاف راحت بشوم ؟ .. لطفاً بمن جواب بدهید ، واسم را هم محفوظ نگه دارید ، چونکه اگر پدر و مادرم بفهمند که از شما راهنمایی خواستام ، پوست از سرمی‌کنند!

(امضاء محفوظ)

درس بخوانی !» پرسیدم : «چرا پدر؟» با غضبانی گفت : «برای اینکه اگر دیلم بگیرم ، ترا به «سربازی» میبرند ! عجب دوره خراب‌شده‌ای شده ! حالا دینگر دخترها را هم به سربازی میبرند !» هر چه گفتم : «دینگر! دخترها را به سربازی نمیبرند ، بلکه از آنها برای باسواد کردن دخترهای دیگر و یاددهی‌خانه‌داری و زندگی‌بزنهای روستائی استفاده می‌کنند . مگر اینکار گناه دارد ؟ وانگهی شما بمن قول داده‌اید که مرا به دبیرستان بفرستید !» . غضبانی شد و گفت : «اگر تو به دبیرستان بروی ، مردم این شهر میگویند : «فلانی که خودش مردم را پند و اندرز میداد ، حالا دخترش را به دبیرستان گذاشته !!» و آنوقت آبروی من می‌رود ! ..» گلی‌جان ! حرفهای پدرم

آفتاب نومید شدم که دست بخودکشی زدم ، برای اینکه حق خودم میدانم که مثل هر دختری در دبیرستان درس بخوانم ، و اگر پدر و مادرم سد راه من نبودند ، حالا کلاس چهارم متوسطه را هم تمام کرده بودم . رساندند ، وقتی بهوش آمدم ، پدرم که میدانست تنها علت خودکشی من محرومیت از تحصیل است ، نزد دکتر بیمارستان قسم خورد که «سال آینده حتماً ترا به دبیرستان میفرستم !» باور کنید که در آن حال نیمه مرده ، از خوشحالی میگریستم ، ولی متأسفانه دوهفته پیش ، پدرم که شنیده بود دخترها را بعد از اینکه دیلم گرفتند ، به خدمات اجتماعی میفرستند ، مرا صدا زد و گفت : «از اسمال دیگر توی خانه هم نباید

سینما و گردش؟ مینی‌ژوپ؟ آزادی و تساوی کامل؟ نه! او میخواهد که پدر و مادرش فقط کمی با او مهربان باشند. و آیا این انتظار و توقع کوچک، چنان جرم بزرگی است که شایسته مش و لگد روزانه باشد؟ این دختر را از کلاس پنجم متوسطه بیرون آوردند و دیگر نگذاشتند درس بخواند، زیرا پدرش معتقد است که: «اگر دختر زیاد درس بخواند رویش باز میشود!». در دو نامه دیگر نیز عینا همین عقیده حیرت‌انگیز را می‌بینید. و آنوقت، وقتی من از تساوی کامل حقوق دختر و پسر و زن و مرد حرف می‌زنم، پدر و مادرش برمیآوردند که: «دخترها دیگر چی میخواهند؟ مگر آنها باز هم چیزی کم و کسر دارند؟» می‌بینید که این دخترها، چیزی جز «حق زندگی» نمیخواهند. گروهی میگویند: «گلی خانم! شما دخترها را علیه پدر و مادرشان تحریک می‌کنید!» میخواهم از شما بپرسم که آیا پدر و مادری را که با دخترشان مثل یک کلفت رفتار می‌کنند، شما با عدل و انصافتان می‌بخشید که منم ببخش! اگر ما، همه ظالمیانی را که در طی قرون، در حق دخترها و زنها اعمال شده است، فراموش کنیم، آنچه را امروز بچشم خود می‌بینیم، چگونه میتوانیم فراموش کنیم؟ دختری که امروز شانزده یا هفده سال دارد، کسی است که قرن بیست و یکم را هم خواهد دید، و نیز خواهد دید که همبندان او، به کره ماه و مریخ می‌روند، ولی پدر و مادرش، حتی او را از گرفتن یک دیپلم ساده نیز مانع میشوند. چرا؟ آیا پول ندارند؟ نه! مادر میخواهد که دخترش در خانه بنشیند و معتقد است که «دختری که بدبیرستان می‌رود، فاسد میشود!». آیا شما چنین برداشتی را عاقلانه میدانید که من بدانم؟ آیا واقعا هزاران دختری که به دبیرستان می‌روند، فاسد شده‌اند؟ می‌بینید که ما در ایران هنوز با مسائل قرون وسطایی مواجه هستیم. دست‌کم صنوبرچاه سال است که کشورها پیشرفته، مساله دانشگاه رفتن دخترها را هم حل کرده‌اند، ولی ما هنوز هم باید کشش آفتابین بیوشیم و راه بیفتیم و درخانه‌ها را بزیم و بپدر و مادرها بگوییم که: «بخدا، به پیغمبر، دختری که سواد ندارد، دیگر در روزگار ما نمیتواند خوشبخت باشد! بخدا دختری که بدبیرستان می‌رود، فاسد میشود!». گروهی با خوشبینی افراطی خیال می‌کنند که این مسائل در کشور ما دیگر حل شده است، ولی دلم می‌خواهد این‌ها روزی بیایند و صدها نامه شبیه این نامه را بخوانند تا به حقیقت تلخ آگاه شوند.

در نامه دوم، به ماجرای دردناکتری بر میخوریم. یک دختر شانزده ساله که در تمام دوران ابتدائی شاگرد اول بوده، و بدون هیچ معلم و وسیله‌ای، سه کلاس متوسطه را هم خوانده، و حتی بخواب کوچک خودش درس داده است، ناگهان یکروز میشود که باو میگویند: «دیگر نباید حتی در خانه هم درس بخوانی!». به اعتقادات پدر این دختر توجه کنید:

(هر دختری به دبیرستان برود، فاسد میشود...! اگر تو دیپلم بگیر، آبروی من میرود...!)

شما انتظار دارید من باین دختر مصوم بگویم که: «حق با پدرت؟» شما می‌گویید پدر و مادر این همه دختر دیپلمه همه بی آبرو و بیدین هستند؟

من در این نامه‌ها به تعصب غیرمنطقی و جهل و نادانی آشکار بر میخورم. تعصب یعنی اینکه وقتی بدخترها می‌گویند: «یکی دوسال من به همبندان خودتان درس بدهید!» فوراً فریاد عداوت برمیآید که: «میخواهند دخترهای ما را به سربازی ببرند!». تعصب یعنی اینکه آدمیزاد، مقداری فرمولهای از پیش آماده شده را در مغز خود بگنجاند، و درباره هر خبر و واقعه و مطلبی، بدون توجه به حقیقت، و از روی همان فرمولها قضاوت کند. این دختر، آنقدر درس و تحصیل را دوست دارد که حتی از روی نموی، دست بخودکشی زده است. او در نامه خود نوشته است: «اگر پدر و مادرم، بدست خودشان مرا خفه کنند، بهتر از اینست که از درس خواندن محروم سازند!» آیا این دختر، چیزی میخواهد که حق او نیست؟ آیا در روزگاری که کشور ما، پیشرو و پرچمدار مبارزه جهانی با بیسوادی شده است، بجاست که دختران خودمان را از تحصیل باز داریم؟

در این چند هفته، در بحث پرحرارتی که در مورد نامه آقای مهندس «فاتح» در گرفته بود، دیدید که چگونه عداوت از مردها، زنها را بدلیل اینکه دیپلم و لیسانس و دکترا ندارند، بباد استهزاء گرفتند و آنها را نالایق برای آزادی خواندند. و آنوقت همین مردها که از بیسوادی و عدم توجه زنها به مسائل جدی زندگی می‌نالند، حتی بدختر خود اجازه نمیدهند که درس بخواند! با اعتراض می‌گویند: «کدامیک از زنان ایران کار بزرگی انجام داده‌اند؟ آیا ما هم مادام کوری و ایندیرا گاندی داریم؟»

گویا این آقایان انتظار دارند که دخترهایشان، مدرسه نرفته و درس نخوانده، مادام کوری و ایندیرا گاندی شوند! وقتی من از آزادی و تساوی دخترها و زنها حرف می‌زنم، مقصود همین آزادیهای ابتدائی است: آزادی و حق زیستن! آزادی و حق درس خواندن! و گر نه خوب میدانم که آزادیهای ایده‌آل، بدین‌زودیها بدست نخواهد آمد، و بسیاری از این آزادیهای ایده‌آل، در شرایط حاضر جامعه، حتی بضرر کشور ماست. اما از من انتظار نداشته باشید به دخترها بگوییم که: «درخانه‌ها بنشینید و کتک و مشت‌لوگد پدر و مادرتان را نوش جان کنید و حرفی از درس و مدرسه نزنید!».

در نامه سوم، با پدری مواجه هستیم که زندگی‌اش در پول و اسکناس خلاصه شده است، و میخواهد دختر دیپلم‌اش را از ادامه تحصیل مانع شود! او معتقد است که: «زندگی یعنی اینکه چیزی بخوری و زنده بمانی، و لباسی بپوشی و برهنه نمایی!». آیا زندگی حقیقتا اینست؟ آیا بشر از عصر حجر تا حالا راه بیپوده‌ای میپوده‌است؟ مردوزن عصر حجر نیز چیزی میخورند و لباسی میپوشیدند و زنده میمانند. پس فرق انسان قرن بیستم با انسان دهها هزار سال پیش چیست؟

اکنون دلم میخواهد همه پدر و مادرهای با حسن نیت، هزاران پدر و مادری که از نان شب خود میبرند تا دختران خود را بدرسه بگذارند، بجای من جواب این سه دختر غمزده را بدهند. دوراه بیشتر در برابر ما نیست. یانادبگوئیم: «اصلا درس خواندن دختر، سینما و گردش رفتن مردم، خنده و شادی، رادیو و اتومبیل و تلویزیون، همه کتک است، و باید همه اینها را نابود کنیم و برگردیم به هزاران سال پیش و سوار الاغ بشویم، و در جنگلهای دنیال شکار بگردیم!».

و یا باید بگوئیم: «درس خواندن حق دختر امروزی است! سینما هم هنر هفتم است (البته منظورم فیلم و سینمای خوب است نه سینمای سکی و بدآموز که خود منمم دخترم را محال است به تماشای فیلم بکش بکش یا بیوس بیوس بفرستم!) گردش و شادی و خنده‌ها حق انسانست! اتومبیل و تلویزیون و رادیو هم وسائل بسیار خوبی هستند!» و در انصورت باوجود احترام قلبی که بمقام پدر و مادر آنها بکنم. و من حق را بدختری میدهم که حتی بدون معلم درس خوانده است. من حق را بدختری میدهم که میگوید: «پدر! ما هم باندازه یکی از آن اسکناس‌های رنگینت دوست داشته باش!» من حق را بدختری میدهم که فریاد میکند: «مادر! دیگر بچه پس‌انداختن بس است! بجای اینکه در خانه را بروی من قفل کنی، بروی خودت قفل کنی و در خانه بنشین و بیجوابت را تربیت کن! و بگذار من دنبال سرنوشت خودم بروم، بگذار من درس بخوانم و برای خودم آدمی مفید بحال جامعه باشم!». تنها پاسخ من باین دخترها چنین است: «خواهران عزیز من! مقاومت کنید! حتی اگر شده در زیر زمین‌ها هم درس بخوانید! سعی کنید پدر و مادران را با مهربانی، با کتک گرفتن از افراد خانواده، با منطبق آشنا سازید! در هر حال عقب‌نشینی نکنید، و گر نه صد سال دیگر باز هم شما خواهید گفت: «مگر زن ایرانی چه کار بزرگی انجام داده است؟!»

درد باین پدر

اکنون دلم میخواهد برای اینکه نمونه‌ای از یک پدر واقعی در برابر این پدران بی‌انصاف قرار داده باشم، این نامه را هم که از دختر یک کارگر ساده بدستم رسیده، بخوانید:

گلی عزیز! سلام!
از تو میخواهم نامه مرا چاپ کنی تا همه بدانند در کشوری که اینهمه صحبت از مبارزه با بیسوادی است، باین که دختر یک کارگر هستم، چگونه رفتار می‌کنند. من امسال در کلاس چهارم ریاضی دبیرستان ثبت نام کرده‌ام. امروز که به دبیرستان رفته بودم، خانم مدیر از من ۸۵۰ ریال شهریه خواستند. خودشان میدانند که من همه ساله مبلغی کمتر از این حدود پرداخته‌ام، و در این چهار سال شاگردی هم نبوده‌ام. بخانم مدیر گفتم: «خانم! پدر من قادر نیست این مبلغ را بپردازد، چونکه امسال خرج ما زیاد شده، و برادر هم به دبیرستان می‌رود، و از او هم شهریه میخواهند. وانگهی شما از شاگردان دیگر مبلغی در حدود ۴۵۰ تا ۶۱۰ ریال گرفته‌اید. مگر من باشاگردان دیگر فرق دارم؟». خانم مدیر گفت: «اگر پول نداری، مدرسه نیا! مگر کسی ترا مجبور کرده که درس بخوانی؟ کسی که پول ندارد، نباید بدرسه بیاید!» با این حرف خانم مدیر، بجهانی که در اراتاق او بودند، همه بمن خندیدند. بخدا در آن لحظه دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. گلی‌جان! اجازه بده بگویم که پدر من یک کارگر ساده است. من او را میپرستم زیرا که شب و روز جان می‌کند تا من و برادرم بسواد بشویم. هر کس مارا در مدرسه و کوجه و خیابان ببیند، حتما خیال میکند که پدرمان کارمند درجه یک یا رئیس یک اداره است. نه خیال کنی که ما لباسهای گرانیقیم میپوشیم، نه بخدا! من که

دختری هفده ساله هستم، هنوز یک پیراهن متری پنج تومان هم نیوشیده‌ام. برادر هم همیشه لباسهای دست دوم و کفشهای وصله زده میپوشد. با اینهمه طوری بیرون میرویم، که همه مردم تعجب می‌کنند. چونکه خادرا شکر مادر با سلبته‌ای هم داریم. او برای ما لباسهای میبازد که هم ارزان است و هم شیک و زیبا. من در سال یک جفت بیشتر کفش نمیخرم. ولی اگر کفتم کف نداشته باشد، رویه‌اش را بقدری تمیز و خوب نگاه میدارم که همه فکر میکنند چند جفت کفش دارم. پیراهنی که حالا بر تن دارم، و شیک و زیبا است، ولی ده تومن بیشتر خرج آن نشده است. پدر و مادرم طوری‌ها را آورده‌اند که من اگر یکروز غذا هم نخورم، طوری وانمود میکنم که میرهستم. من افتخار میکنم که دختر یک کارگر ساده و شرافتمند هستم، و ایضا بصدای بلند میگویم. من دلم میخواهد بپدر مصیبتی تا درس بخوانم و پاداش زحمات و فداکاریهای پدر و مادرم را بدهم. اما خانم مدیر باین می‌گوید: «اگر پول نداری، لااقل لباسهای پاره بپوش تا ما نفهیم!» که پدرت چکاره است و بتو کتک کنیم!! من کتک نمیخواهم گلی‌جان! چونکه پدرم به از کسی صدقه قبول نمی‌کند، ولی از شما میپرسم: «آیا دختر کارگر بودن ننگ و عار است؟ پس در انصورت اعلامی بسر در مدرسه‌ها بزنی که: ورود دختران و پسران کارگر اکیدا ممنوع است!»

خواهش میکنم نامه مرا چاپ کنید تا خانم مدیران بفهمد که من به پدرم افتخار میکنم، و نیش و طعنه‌های او، و درودهای دیوانه‌ام کرده است، ولی یک نگاه پدر مهربانم، همه دردهایم را درمان می‌کند!»
ف. ر.

درمان موهای زائد صورت

تحت نظر خانم دکتر (متخصص از امریکا)
شاهرضا کاخ شمالی
شماره ۸ تلفن عصرها
۶۱۲۰۳۶



دوشیزه ناهید نیکخو فرزند یوسف نیکخو در سال تحصیلی ۴۶ - ۴۷ در کلاس اول دبیرستان ملی دخترانه سلمان ساوجی با معدل کل ۱۷٫۷۴ شاگرد اول شده است.
رئیس دبیرستان سلمان ساوجی - سعادت

خواب و تعبیر خواب مصور

در این هفته نیز، برای سرگرمی بیشتر شما و بمنظور ایجاد تنوعی در این صفحه، خواب یکی دیگر از خوانندگان گرامی مجله را مصور کرده و مرحله به مرحله بتعبیر مصور آن پرداخته ایم. خوابها با اعداد ۸ تا ۱ و تعبیرها با حروف الف تا ح مشخص شده و تعبیر هر مرحله خواب در زیر همان ستون چاپ شده است یعنی مرحله ا تبیرش با حرف الف مشخص گردیده و الی آخر ...



۴ - جمعیت آشفته انبوه بود که قادر نبودم از بیشان راهی برای خودم یاز کنم. ناگهان دختری لوند بازویم را گرفت و گفت: بیا با ما برقص! دیدم که دامن دخترک خیلی خیلی کوتاه است و در دل گفتم: اگر اینطور چلف لباس نبوشیده بود دختر بدی بنظر نمی آمد.

۳ - نگران و بیسناک از خانه بیرون آمدم، برای خواستن توضیح بطرف اداره پستم رفتم ولی در آنجا عده زیادی را در لباس بالماکه در حال رقصیدن و شلنگ تخته انداختن دیدم، آنها مرا احاطه کردند و تقاضا نمودند به آنها بپیوندم و برقصم احساس میکردم چند نفری از ماسک زده ها را میشناسم اما فرصت نداشتم در آن باره بیشتر تعقیب کنم.

۲ - از تخت خوابم بیرون پریدم، به یکی یکی اتاقها سرزدم ولی از هیچ آدمی اثر ندیدم. وقتی پشت در اتاق هوشنگ رسیدم در زدم و تو رفتم. وضع اتاق و حتی مبلمان عوض شده بود. ناگهان چشمم به زنی زیبا عین ستاره های سینما افتاد. لباس بدن نمایی پوشیده بود، این زن بمن نهیب زد که: برو بیرون! این خانه بمن تعلق دارد!

۱ - در خواب دیدم ناگهان از خواب پریدم. احساس کردم که موظف کاری بکنم اما آنرا فراموش کرده ام. کمی بحفاظت هام فشار آوردم و ناگهان یادم افتاد آنروز روز عروسی پسرم بود، و حشترده ساعت نگریستم. ساعت یازده بود، در حالیکه قرار بود مراسم عقد در ساعت نه انجام گیرد، گوش تیز کردم، خانه ساکت و خلوت بنظر رسید. انگار غیر از من دیاری در خانه نبود.



ت - دختری که در آن مجلس شادمانی بشما برخورد سبیل عروستان بود. خود او را پسندیدید ولی از مینوی زویش بدتان آمد. این بد آمدن طرز تفکر و سلیقه دو نسل را نشان میدهد شما نباید از عروس جوانتان توقع داشته باشید هم رنگ جماعت نشود و فقط بخاطر طرز فکر قرون وسطایی شما خودش را پارچه بیج کند از طرف دیگر شما ناخودآگاهانه نسبت به عروستان حسادت می کنید زیرا هم از شما جوانان روزیاتر است و هم اینکه تا حدودی جای شما را در قلب هوشنگ گرفته است.

پ - تعریف کردید که وقتی با اداره پستتان رفتید. خودتان را در یک جمع بگو و بخند یافتید این نشانه آنست تنها کسی که بخاطر عروسی پستتان خوشحال نیست و شلنگ تخته نمی اندازد خود شما هستید. این تقصیر شما بود که نخواستید آنها را بشناسید زیرا آنها داشتند از چیزی لذت میبردند که شما از آن رنج میبردید. اینهم که عجله میکردید خودتان را به مجلس عروسی بزناسید. نهیب وجدان شما بود نه میل قلبی تان.

ب - احساس خلوتی خانه و تنهایی عکس العملی است که در مقابل ازدواج هر فرزند بمادر دست میدهد. شما میترسید اگر پای عروستان بخانه برسد، عذرستان را از خانه بخواهد و میل کند مستقل زندگی نماید. ستاره سینمایی که بشما تکلیف بیرون رفتن از خانه کرد سبیل همین تصور بود زیرا هنوز در شما این تصور کهنه وجود دارد که مادرشوهر و عروس هیچوقت باهم نمیآیند.

الف - قریب الوقوع بودن عروسی پستتان باعث ناراحتی شما شده است. ناخودآگاه میسب دارید در این عروسی شرکت نکنید. ممکن است بگوئید نه، من میل دارم در عروسی پسرم حضور یابم. اما این فقط تصمیم ضمیر ظاهر شماست، ضمیر باطنتان این عروسی را نفی کرده است.

داشت و من تمام جزئیاتش را بخاطر دارم. حالا من این خواب را بدقت و بتفصیل برایتان می نویسم و خواهشمندم شما هم آنرا بدقت و مرحله به مرحله برایم تعبیر کنید.
از تهران - صفیه . ف

خانم صفیه . ف - ما همانطور که خواسته اید خواب شما را مرحله به مرحله نقل و تعبیر میکنیم و برای روشن شدن بیشتر خواب شما آنرا مصور کرده ایم و تعبیرش نیز مصور است.

زنی هستم ۵۳ ساله، بیوه و مادر یک دختر و یک پسر بزرگ، از وقتی که شوهرم مرده بادخترم نسرین و پسرم هوشنگ یکجسا زندگی می کنیم. چند سال پیش دخترم را بسلامتی شوهر دادم و اینک نوبت عروسی پسرم رسیده است. عروس آینده ام را خیلی دوست دارم ولی چون خیلی امروزی است، از بعضی چیز - هایش از جمله مینی ژوپ پوشیدنش خوشم نمی آید. هفته آینده قرار است مراسم عقد و عروسی برگزار شود ولی دیشب خوابی دیدم که بشدت باعث نگرانیم شده است. این خواب به یک کابوس شباهت



۸ - خیلی عصبانی شده بودم، زیرا نسرین وقتی دید من رمیدم، شروع کرد بخندیدن. بزودی شیخ او محو گردید. تصمیم گرفتم بطرف خانه آخوندی که قرار بود پسر و عروس را عقد کند بروم. جاو خانهاش نرسیده دیدم بیدایش شد، اما نمیدانم چرا بجای عباوعمامه، جامه کشیشی پوشیده بود. او هم بمن جوابی نداد ولی غفلتا یقین کردم که پسر مرده است. آنوقت خیس عرق از خواب پریدم.

۷ - احساس کردم که لازم بود تو میرفتم و از کسی دلیل آنوضع را میپریدم. ولی نمیدانم چه باعث میشد که پاپی برای رفتن نمیکرد. ناگهان دخترم نسرین پیدا شد. او موجودی مثل من و شما از گوشت و خون نبود، بلکه یک شیخ بود. با او حرف زدم اما او حتی یک کلمه جوابم را نداد، با اختیار از دخترم ترسیدم و رمیدم.

۶ - هرطوری بود موفق شدم خودم را آزاد کرده فرار کنم. وقتی از اداره پسرم بیرون آمدم خودم را در شهر کوچکی یافتم که از بچگی خاطراتی از آن در ذهنم باقی مانده بود. ببیدلیل احساس خوشحالی نمودم ولی کوجهای شهر برخلاف انتظارم تنگتر و تاریکتر شده بود. ناگهان خانه خودمان را دیدم که سیاهپوش بود و گوئی در آن برای کسی ختم گذاشته بودند.

۵ - دخترک مرا با خودش به اتاق مجاور برد. اتاق غرق در آئینه کاری بود. من خواستم خودم را خلاص کنم، اما دخترک بازویم را رها نمیکرد. آئینه ها تمام مثل همدیگر بودند و عکس من در آنها طبیعی می افتاد، ولی نمیدانم چرا عکس دخترک بنحو وحشتناکی بتوین و جاق می افتاد.



۴ - شما بقدری باطل با ازدواج پسران مخالفتید که حتی آخوند عاقد را مسخ شده می بینید. احتمالا این فکر در شما وجود دارد که اگر پسران زن فرنگی هم میگرفت زنش بدتر از عروس فعلی از آب در نمی آمد. شما خواب مرگ کسی را دیدن برایتان کمی طول عمر می آورد. معلش باشید که پسران زنده میماند، عروسی می کند و سالهای سال خوشبخت میماند. فقط برای اینکه شما هم از این خوشبختی سهمی ببرید سعی کنید بهمعجز خوشین تر از پیش باشید.

۳ - خانهای که سیاهپوش دیدید خانه خیال شما بود. عکس العمل شما در برابر عروستان و عروسی پسران ظاهرا بقدری زنده است که حتی دخترتان نسرین هم حاضر نشده باشما حرف بزند. این نشان میدهد که برخلاف شما، دخترتان خیالی با این عروسی موافق است. رمیدن شما از نسرین ثابت میکند که شما معتقدید مرغ یک پا دارد و نمی خواهید افکار و تصورات غلتان را از سر بیرون کنید.

۲ - در حالی که عروستان بطرف شما می آید و شما محبت می کند، شما از او فرار می کنید و محبت های او را بحساب های دیگر می گذارید. فرار شما، آرزوی فرار بهمان دنیایی است که قبلا از تصمیم به ازدواج هوشنگ وجود داشت و شما بدون ناراحتی خیال در آن زندگی میکردید. خود را در آن شهر آشنایافتن نوعی تجدید خاطره های دوران کودکی است زیرا این خاطرها تکین دهنده هستند. ولی دل شما بتر از آن بود که حتی در آن شهر تکین بیاید.

۱ - عیب شما اینست که دودل هستید نه میتوانید مدرن بودن عروستان را ببینید و نه میتوانید به او بگوئید. فلان لباس را نیوش زیرا میترسید امل شناخته شوید تنها وقتی احساس خوشحالی کردید که هیكل عروستان را در آئینه عوض شده دیدید. در این جا حصاد شما نسبت به جوانی و زیبایی عروستان آشکارتر میشود.

لباس هنرمندان هیچ عیبی نداشت

مجله محبوب زن روز

در شماره ۱۷۹ آن مجله رپورتاژی از مجلس کوکل هنرمندان بخاطر آشنایی با ماریا شل چاپ شده بود که مثل سایر مطالب مجله آنرا با علاقه خاصی که به نوشته‌های زن روز داریم خواندم. اما بعضی مطالبی که رپورتر شما با خانمهای هنرمند نسبت داده بود موجب حیرت من شد. از جمله اینکه نوشته بودید هنرمندان بدلباس بودند. اجازه بدید توضیح بدهم هنرمندان ایران بعلت درآمد نسبتا مناسبی که دارند و همچنین بخاطر آنکه چهره‌های مشهور و سرشناسی هستند اجبارا باید شیک پوش باشند اغلب آنها لباس های خودشان را از معروفترین مزونهای خارجی نظیر دیور تهیه می‌کردند و ناچار بودند قسمت اعظم درآمد خودشان را برای رعایت شیک‌پوشی خرج کنند،

و مزون مخصوص هنرمندان که اخیرا افتتاح شده این مشکل خرید لباس از خارج را برای هنرمندان تقریبا بطور کامل حل کرده است. علاوه مگر رپورتر زنروز متخصص مدیم شده که اینطور بخوش حق میدهد درباره لباس هنرمندان قضاوت کند؟

کثرت استقبال از مزون هنرمندان از بنو تاسیس تا بحال خود بهترین دلیل بر این واقعیت است که این مزون و گردانندگان آن در نهایت حسن سابقه و اطلاع از ریزه کاریهای لباس پوشیدن توانسته‌اند با کارهای نو و تازه خود به شیک‌پوشی هنرمندان سینمای فارسی خدمات گرانبهائی بکنند و ذوق لباس پوشی را در حد استاندارد بین‌المللی بالا ببرند.

دوستدار مجله شما - ویکتوریا

معرفی و آشنائی

تنها در تاریکی

شاهکار تازه «اودری هیپورن» ستاره پر فروغ هالیوود

حمیرا و یاحقی

بقیه از صفحه ۱۹

مردم ، بلافاصله در زندگی خود هنرمند نیز تاثیر میگذارد.

بهمین جهت در چند شماره آینده از طریق گفتگو با خوانندگان مشهور که صدای خوش و دلایزشان موجب شادی و مسرت مردم است می‌خواهیم به موسیقی ایرانی نگاهی بیاندازیم و نظر هنرمندان و مردم را - هردو - درباره محاسن و معایب وضع کنونی موسیقی و آهنگهای ایرانی منعکس سازیم - چه آنکه بیهود موسیقی هرملتی موجب اعتلای فرهنگ آن ملت است.

از گمنامی تا شهرت

حمیرا نامی است که اینروزها برای همه آشناست. کمتر کسی است که صدای این خواننده جوان را شنیده باشد و در باره آن سخنی نگفته باشد.

حمیرا (پروانه افشار) تاسه سال پیش فقط يك زن خانه بود. زنی که باچه‌اش و شوهرش به آرامی زندگی میکرد، مهمانی میرفت. برای خرید سبزی و گوشت و نان به بازار میرفت و شها راحت و بی‌خیال سرش را به بالین میکشاد.

در همراه سال ۱۳۴۴ مقارن با زمانی که در رادیو بر سر خواندن یا نخواندن کسائی چون مرضیه که به - ترانه خوان محبوب مردم شناخته شده بود بحث بود و کشمکش او با چند خواننده دیگر برنامه گلهای پرواز اختلاف کشیده بود ناگهان تجویدی آهنگساز معروف ترانه «صبرم عطاکن» را با صدای خواننده‌ای که با نام حمیرا معرفی شد از رادیو پخش کرد و این ترانه سروصدائی برآورداد، زیرا هم نوع صدای خواننده و هم چگونگی تنظیم و تهیه آهنگ تازه‌اش داشت. نام حمیرا از همان روز به‌خانه‌ها رفت و سمثل هر شهرت نورسته‌ای - در میان مردم ماندنی شد

بعضی که نام حمیرا اکنون باندازه نام مرضیه و دلکش مشهور خاص و عام است. باین جهت برای گفتگو درباره موسیقی و هنر آواز اول سراغ اورفتم.

حمیرا را درخانه تازه‌اش که خانه پرویز یاحقی شوهر دوم اوست ملاقات کردم . خانه‌ای بزرگ و راحت که بخوبی ترین شده‌است. او را برای

بقیه در صفحه ۹۴

و نخست این فیلم را برپه دارد. با سابقه‌ای که از این زن هنرمند داریم میتوانیم مطمئن باشیم که پرفرومانسی عالی روی پرده سینما خواهیم دید.

در کنار او، هنرمند تازه نفس هالیوود «الین ارکین»، در نقش رئیس جنایتکاران واقعا معرکه میکند. باید بازی او را دید تا فهمید که چگونه این مرد فقط با یکی دو فیلم این چنین شهرت جهانی یافته است. «ریچارد کره‌نا» و «افرم زیمالیست» دو هنرمند دیگری هستند که نقشهای حساس در فیلم دارند. کارگردانی فیلم را معروفترین کارگردان ده ساله اخیر یعنی «ترنس یانگ» انجام داده است. «ترنس یانگ» با خلق این اثر واقعا شاهکار خود را بوجود آورده و بقول معروف هرچه در چنته داشته برای این فیلم بیرون ریخته است. این فیلم را بزودی در تهران مشاهده خواهیم کرد

برای رهائی از دست آنها به تنها اسلحه خود متوسل میشود: تاریکی مطلق و دنیای بی نوری که در آن زندگی میکند. فیلم رنگی «تنها در تاریکی» از زمره آثار کمپاب ونادر سینمای امریکاست که در آن اصحاب و قدرت نفس تماشاگر به بازی گرفته میشود. هیجان و دلهره از همان لحظه اول فیلم آغاز میشود و تا پایان پنجه خفه‌کننده خود را از روی گلولی تماشاگر برنمیدارد.

کمپانی « برادران وارنر - سون آرتز» این فیلم را بعنوان شاهکار سال ۱۹۶۸ در بالای لیست محصولات امسال خود قرار داده است و بان خیلی مینازد چون اعتبار و اهمیتی که این فیلم برای کمپانی برادران وارنر کسب کرده واقعا در خور اعجاب و تحسین است. «اودری هیپورن» بازیگر پرفرمدت فیلمهای جاویدان هالیوود، نقش مشکل



هنگام نمایش فیلم «تنها در تاریکی» در نیویورک «کمپانی برادران وارنر - سون آرتز» اعلامیه زیر را صادر کرد: «درهشت دقیقه آخر فیلم کلیه چراغهای سالن بکلی خاموش شده و سالن سینما در ظلمت محض فرو خواهد رفت تا تماشاگر بتواند صحنه‌ای را که در تاریکی مطلق رخ میدهد، بهتر ببیند و در ترس و دلهره و هیرومان فیلم شریک شود. از کلیه خاننها و آقایانی که معناد به سیگار هستند تقاضا میشود در مدت این هشت دقیقه مطلقا از روشن کردن کبریت و فندک خودداری کنند... هرچند که اطمینان داریم در طی این مدت هیچ تماشاگری از فرط هیجان و دلهره روی صندلی خود بند نیست تا بفکر سیگار کشیدن باشد!»

چرا کمپانی سازنده فیلم «تنها در تاریکی» مجبور شد چنین اعلامیه‌ای را صادر کند؟ جواب این سؤال ساده است چون «اودری هیپورن» برنده جایزه اسکار، در این فیلم نقش زن کوری را ایفا میکند که بچنگ چند جنایتکار سفاک افتاده و

شیر پاک کن داگرا علاوه بر خاصیت پاک کنندگی لک صورت را درمان میکند و جوش های روی پوست را از بین میبرد

معجزه زندگی شما چیست؟

بقیه از صفحه ۷

برده بودیم . حضرت فرمودند که مسافری در راه گم شده و تا او اینجا برسد من نخواهم خفت . برای همین بود که ما چراغ برداشتیم و با استقبال شما آمدیم . آنگاه آندومرد راهی را بمن نشان دادند که پس از طی چند صد قدم وارد جاده پهنی شدم و غاری بزرگ در کنار آن توجهم را جلب کرد . آنها مرا بداخل غار راهنمایی کردند . در داخل غار پیرمرد لاغر اندام سفیدپوشی نشسته بود . من خودم را بیای او انداختم و بگریستن پرداختم . در همین لحظه بردهای بالا رفت و چند دختر زیبارو وارد شدند . «پیر» مرا بدست آنها سپرد و دستور داد از من پذیرایی کند .

دخترها مرا به اتاقی بردند و همه تعجب میکردند که من چگونه در تاریکی شب توانسته ام از وسط جنگل سالم وزنده بگذرم و وقتی ماجرای دومرد راهنما را تعریف کردم بیشتر بحیرت فرو رفتند چون مطمئن بودند که چنین کسانی در خدمت حضرت پیر نیستند و هیچکدام از آنها مردانی را با آن خصوصیات که من تعریف می کردم نمی شناختند .

من چهارماه نزد آنها ماندم و در این مدت صمیمانه از من پذیرایی کردند . ضمنا با ایران هم برای فرستادن پول مکاتبه داشتیم تا اینکه از ایران خبر رسید که برایم پول به کراچی فرستاده اند و من از «پیر» اجازه ترخیص خواستم و او دستور داد مرا سوار بر «داندی» که بردوش چهارنابر حمل میشد بطرف «کمری» حرکت دادند .

موقع عبور از جنگل از اینکه از چنین جای خطرناک و از کوره راهی که کنار پرتگاه وحشتناکی قرار داشت سلامت گذشته ام باردیگر قلبم لرزید و این حقیقت که ایمان در سخت ترین شرایط نگهبان آدمی است شدت تحت تأثیرم گذاشت .

بله ، من بمعجزه اعتقاد دارم و توسل و توکل و ایمان را بزرگترین منجی بشر در خطرناکترین مراحل زندگی میدانم .

افسر آرزوا - از تهران - متولد ۱۲۹۵

صندلی چرخدار!

فکر کمک بدختر بچه ای که در حال غرق شدن بود معجزه بزرگ زندگی ما بمنصه ظهور رسانید

من بتول سخائی هستم (ساکن خرمشهر) معجزه ای را که اتفاق افتاده و آنرا از زبان مادر بزرگم شنیده ام ، برایتان بازگو میکنم : چندسال پیش دختر و پسر جوانی که همدیگر را خیلی دوست داشتند باهم ازدواج کردند . سالهای اول زناشوییشان با خوشبختی توأم بود ولی

بقیه در صفحه ۹۴

صبح روز بعد با قطار درجه چهار که بلیطش ده روپیه بود عازم راولپنڈی شدم . قطار عصر به لاهور رسید و ما شب را در اتاقهای مخصوصی که در ایستگاه راه آهن بود بصبح رساندیم و صبح مجددا سوار قطار شدیم و بطرف راولپنڈی حرکت کردیم . وقتی به راولپنڈی رسیدیم بمن گفتند که برای رفتن به «مرشرف» باید با اتوبوس بمحلی بنام «کمری» بروم . بدون اتلاف وقت سوار اتوبوس شدم و نزدیک غروب بود که به «کمری» رسیدم . از یک پاسان پرسیدم که با چه وسیله ای میتوانم به «مرشرف» بروم ، او گفت :

— شما باید شب را در هتل بمانید و فردا برای رفتن به مرشرف وسیله ای بیابید چون حالا هیچ وسیله ای گیرتان نخواهد آمد .

پرسیدم که در کناری ایستاده بود و حرفهای ما را میشنید بمن نزدیک شد و گفت :

— بی بی ، اگر يك روپیه بمن بدهی من شما را به «مرشرف» میرسانم . راه زیادی نیست و من آنرا خوب میشناسم . من که زن جوان و تنهایی بودم و از اینکه شبی را در شهری غریب در هتل بگذرانم وحشت داشتم قبول کردم و همراه پسرک براه افتادم .

پس از طی مقداری راه وارد جنگل بزرگ و انبوهی شدم و در همین موقع هوا نیز تاریک شد . ما در دل جنگل تاریک پیش میرفتیم بدون اینکه آثاری از آبادی بچشممان بخورد فقط صدای حیوانات وحشی از اعماق جنگل بگوشی میرسید و من لحظه بلحظه دچار وحشت بیشتری میشدم . تعجب اینکه وقت نیز سرعت میگذاشت . من با چراغ قوه ای که همراه داشتم گاه نگاه ساعت نگاه میکردم و بیکباره متوجه شدم که ساعت ۱۱ شب است و ما هنوز در کوره راه وسط جنگل سرگردانیم . دست پسرک را گرفتم و احساس کردم شدت می لرزد . پرسیدم :

— چی شده پسر ... متریسی ؟

با صدائی که بزحمت از گلویش بیرون می آمد گفت :

— بله بی بی ... ماره را گم کرده ایم ...

مهربان توری بیروح بر بالای جنگل میبایست ولی جنگل بقدری انبوه بود که نور ماه در آن نفوذ نمیکرد و ما بزحمت در تاریکی پیش میرفتیم . من از شدت ترس و نومیدی نزدیک بود قالب تپمی کنم و در چنین حالی تنها چاره ای که بنظرم رسید توسل به آئینه اظهار خواندن قسمت بود و بیکباره با تمام وجودم فریاد زدم :

— یا حضرت ابوالفضل بفرماید برس .

فریاد من در جنگل ظلمت زده طنین وحشت انگیزی داشت و من که از شدت اضطراب و ترس نزدیک به بیهوشی بودم از انعکاس فریاد استغاثه آمیز خودم لرزیدم و چشم گشودم و تعجب اینکه در همین لحظه نور چراغی از دور بچشم خورد . دست پسرک راهنما را گرفتم و با قدمهای سریع بطرف روشنایی پیش رفتیم . حالا ما در پایین تپه ای بودیم و روشنایی در بالای تپه بچشم میخورد . وقتی خسته و نفس زنان به بالای تپه رسیدم دومرد بلند قد را که لباس سفید و عمامه سفیدی بپوشیده داشتند در انتظار خود یافتیم . آنها تا مرا دیدند بزبان فارسی گفتند :

— همیشه رسیدی ؟

من با تعجب پرسیدم :

— شما کی هستید و از کجا می دانستید من اینجا می آیم ؟

یکی از آنها گفت :

— ما آب برای وضوی خنثی حضرت (مقصود همان پیر مرشرف بود)

بقیه از صفحه ۹۰

حمیرا و یاحقی

اولین بار میدیم زیباتر از عکس -
 هائی که از او دیده‌ام، نشستم و گفتم -
 گویمان را از کاشف و استاد نخستش
 تجویبی آغاز کردیم. گفت:
 - تجویبی استاد من بود. او مرا
 براه هنر کشانید و من همیشه حق این
 استادی را می‌شناسم. اما آنچه سبب جدائی
 ما از یکدیگر شد اختلاف احساس‌هایی است
 که ممکن است نسبت بیکدیگر داشته باشند
 و هرکس تعبیر خاصی از احساس خود و
 دیگری میکند. در هر حال جدائی ما
 بنفع هردوئی ما بود.

جدائی پشت جدائی

جدائی دیگری که پس از آغاز
 فعالیت‌های هنری حمیرا روی داد جدائی
 او از همسرش بوده کسی که با او لانه‌ای
 ساخته بود و ۷ سال در آن خانه زندگی
 کرده بودند. حمیرا گفت:

- وقتی ازدواج کردم فقط ۱۶ سال
 داشتم يك دختر بچه ساده بودم و وقتی
 بزرگ‌ترها گفتند که باید او را بشوهری
 بپذیرم قبول کردم. زندگی ما ساده آغاز
 شد اما ناگهان من به شهرت و محبوبیت
 رسیدم و او یکباره دید که مردم بسیاری
 از شنیدن صدای همسرش لذت می‌برند و
 او را می‌ستایند و روزی نبود که خبرنگار
 و عکاسی در خانه ما را نکوبد. من از
 این تغییر موقعیت دچار دگرگونی خاصی
 نشده بودم اما او شده بود. او نه تنها
 برای جلب محبت چنین زنی نمی‌کوشید و
 نمی‌خواست در برابر تصنیف‌های بسیار
 مردها و زنهای دیگر جانی برای خودش
 باز کند، بعکس مرا تحقیر میکرد و برای
 آنکه بین بنفهماند که هنوز او آقای خانه
 و رئیس من است همیشه جهت مخالف نظر
 و خواست مرا میگرفت و هر وقت دیگران
 مرا هنرمند می‌نامیدند او مرا مطرب
 خطاب میکرد. کار این لجبازی و تحقیر
 و مخالفت بجائی رسیده بود که اگر می-
 خواستم آهنگی را بشنوم اجازه نمیداد.
 باین ترتیب اول فاصله‌ای بین ما بوجود
 آمد که هر روز بیشتر شد و علاقه‌مان را
 به تفرق میل ساخت و بهشت زندگی‌مان
 را جهنم کرد و بالاخره من از این جهنم
 گریختم.

پرویز یاحقی بدنام‌ترین مرد!

حالا که صحبت ما به مسائل خانوادگی
 و عشق و ازدواج کشیده بود از حادثه
 سوم زندگیش، ازدواج یاحقی سخن گفتیم:
 - من بابدنام‌ترین مرد ایران ازدواج
 کردم.

این اعتراف حمیراست:

- و حالا خوشبخت‌ترین زن ایران
 هستم. یاحقی دچار ابلیس اعتیاد به‌هروئین
 بود. عشق ما يك حادثه بود و من می‌خواستم
 که همه زنها بداند يك زن اگر بداند
 چه‌کنند می‌تواند ابلیسی چون اعتیاد چندین
 ساله يك مرد را به چیزی چون هروئین
 از تنش دور کند و يك‌مرد عاصی و مطرود
 را به بند پاکی عشق و خانواده بکشاند.
 - آیا برآستی شما چنین کرده‌اید؟
 - تردید شما مثل تردید هزاران
 آدم دیگر است که روزگاری پرویز را در
 سرگردانی و در بند سیاه اعتیاد دیده
 بودند. اما آنچه دیگران نمیدانند دگرگونی
 اوست. من اینکار را کرده‌ام، کاری که
 هیچ قدرتی بیش ازمن نکرد.

- و اگر دوباره ابلیس بیاید

چه میکنید؟

حمیرا مصمم میگویی:

چهار قتل بی علت!

روز ۱۵ نوامبر ۱۹۵۹ يك دهقان ثروتمند امریکائی باتفاق زن و دو
 فرزندش در ایالت کانزاس بدون هیچ علت قبلی بضرر گلوله بقتل
 رسیدند. (ترومن کاپوتی) نویسنده شهیر باین ماجری علاقمند شد و
 مدت سه سال در سراسر امریکادر باره این جنایات و حسیانه
 تحقیق کرد. سپس مدت دو سال و نیم وقت خود را مصروف
 برگرداندن گزارش ۶ هزار صفحه‌ایش بصورت يك کتاب
 قطور بنام (در کمال خونسردی) نمود که از همان هفته اول انتشار
 بعنوان کتاب پرفروشی معرفی گردید. آنگاه نوبت (ریچارد
 بروکس) کارگردان عالیقدر رسید تا این ماجرای خونین و این کتاب
 پر فروش را با تصاویر گویای فیلم زنده سازد.

سینما پارامونت

از صبح چهارشنبه ۶ شهریور ماه

این فیلم را در معرض قضاوت همگان خواهد گذاشت و اطمینان
 دارد که نمایش آن موجی از تحسین و هیجان در سراسر
 پایتخت برآه خواهد انداخت.

فیلمی بکارگردانی: ریچارد بروکس



موزیک از: کوئینسی جونز

مقتباس از کتاب، پر فروش نویسنده امریکائی:
ترومن کاپوتی
 محصول کلمبیا

ضمناً با اطلاع میرساند که تماشای این اثر شگفت و
 رئالیستی برای اشخاص کمتر از ۱۸ سال
 ممنوع اعلام گردیده است

اول او را وبعد خودم را میکشم.

- چرا

- زیرا قدرت تحمل این

شکست را نخواهم داشت.

و پس از اندکی تامل اضافه میکند:

- خون پرویز را عوض کرده‌اند.

دکتر معالیش گفته است اگر دوباره بسراغ

آن گرد لغتی برود دچار حمله قلبی

میشود. ولی من زودتر از حمله قلبی راحتش

خواهم کرد.

گفتم:

- میگویند شما یاحقی را برای

هنرش انتخاب کردید. چنانکه چند تن

از رقیبان شما گفته‌اند که باین ترتیب شما

يك قرارداد دائمی یاحقی که آهنگساز

خوبی است بسته‌اید و این کار بعد از جدائی

با تجویبی تدبیر خوبی است.

- نه، پرویز با این احساسات و

این همه شعور و این همه

عشق که بمن دارد اگر بجای کشیدن

آرشه بروی ویلن، اره بروی چوب می-

کشید باز هم زنش میشدم. رقیبان من

خودشان هم نمی‌دانند چه میگویند. ازدواج

من با پرویز يك قمار بود، قماری که ۹۹

درصد احتمال باخت داشت و من زندگی

را روی يك درصد بنا کردم. چه‌کسی

اینهمه جرئت داشت؟

هل من مبارز!

همین وقت یاحقی از راه رسید.

چشانش حالت زندهای گرفته بود. رنگی

به گونه‌اش دیده میشد. اما رفتار و

حرکاتش سخت عجول و عصبی بود،

همسرش را بوسید. نه یکبار، چند بار.

دستش را، گونه‌اش را، پیشانی‌اش را

بوسید و او را بالباس سورمهای خالدارش

ستود. پرویز یاحقی درباره صدای همسرش گفت:

- صدای پروهانه يك حادثه است. يك

معجزه است. يك رویداد غیر منتظره

است. شاید هرگز چنین صدائی را نشناسیم.

او به‌آهنگ و کلمات جان میدهد. آهنگ

های من با احساسی که او بآن میدهد زنده

میشوند. این عقیده را قبل از ازدواجمان

هم داشتیم.

- بنظر شما خواننده‌های

دیگری مثل مرضیه ومهستی و

رؤیا نمیتوانند همین آهنگ‌ها را

بخوانند؟

- هرگز، ترانه اخیر ما نام «فریم

مده» «دونت» بالاتر از بالاترین «نتی»

است که قمر هنرمند فقید توانسته است

بخواند. این آهنگ در اولین روز اجرا

بدرخواست مردم چهار بار از رادیو پخش

شد. این موفقیت بی‌سابقه است اگر هر يك

از خوانندگان دیگر توانستند ترانه «فریم

مده» را روی همین نتی که پروانه

«حمیرا» خوانده بخوانند حاضریم صد

هزار تومان بدهیم. تقلید و خوانندگانی

دیگری که رسم است، پس این گوی و این

میدان بیستم کدام خواننده قادر است این

آهنگ را اجرا کند. تنها کسی را که من

بحمیرا مقایسه میکنم ام‌کنو، آهنگ‌درخوانی،

است و هیچیک از خوانندگان فعلی ایران

قدرت صدای حمیرا را ندارند.

خواننده کاباره بزم آراست

صحبت از کسب درآمد از رام‌خوانندگی

گروه سینماهای متحد تهران

فصل سینمایی امسال خود را با بزرگترین و پر حادثه ترین اثر هنرمند محبوب «بیک ایمانوردی» آغاز مینماید و بخاطر آن عده از مشتریان محترمی که در شمال شهر سکونت داشته و از حیث پارکینگ در مضیقه میباشند

سینما پلازا

نیز این فیلم جالب دیدنی را نمایش میدهد

برنامه امروز سینماهای

نادر - مراد - دنیا - فلور
رامسر - جهان - کارون - جی
شرق - ماندانا - دریا - مسعود

و سینما پلازا



تथा فیلمی از بیک ایمانوردی که بخاطر عملیات خطرناک و محیر-
العقولش در آن ، هیچک از شرکت های بیمه ایرانی و خارجی
حاضر به بیمه او نگردید.

بود آقای پیرنیا راستی در راه تنظیم گل
ها موی سرش را سفید کرد. خود من
شاهد بودم که چگونه او از همین خوانندگان
و نوازندگان نامرئب و ناآگاه به اصول
موسیقی ایرانی کاری قابل بررسی تحویل
داد. اگر برنامه گل ها نبود بیتلیسم
و نغمه های هندی و غربی ریشه های موسیقی
اصیل ایرانی را خورده بود. اما حال مدتی
است که متأسفانه در استودیوی گل ها خبری
از تلاش و سازندگی نیست و مصطلح موسیقی
ایرانی و حفظ این فرهنگ ملی ایجاب
می کند که استودیوی گل ها همیشه دست
اندرکار سازندگی و ابتکار و تنظیم و
تفحیح موسیقی اصیل ایرانی باشد.

— نظرتان درباره هارمونیزه کردن
موسیقی و کارارکستر فارابی چیست ؟
— تردید نیست مرتضی خانه سواد
موسیقی دارد ، تکنیک هم دارد اما در کار
تکنیک میشود بیهمن جهت نمیتواند خیلی
مقبول کلیه طبقات مردم باشد.

روابط پدر و فرزندی

حمیرا وقتی خواننده شد با خشم و
قهر پدرش که معتقد بود این اقدام مایه
سرافکنندگی فامیل اوست مواجه شد. وقتی
از شوهرش جدا شد دختر هفت ساله اش
هنگامه را از شوهرش جدا کرد. خودش
در این باره میگوید:

— پدرم مرا طرد کرده است ، به گناه
خوانندگی . روزی که روزنامه ها خبر
ازدواج مرا با یاحقی نوشتند او از خشم
رادید و تلویزیون خانه را شکست . میدانم
که در چه شکجه روحی پسر میرسد ، اما
آیا راستی من گناهکارم؟ اگر زنی بدبنال
هنر موسیقی و استعدادی گدازد بیرون و هنر
و پاکدامنی را با هم داشته باشد آیا
باید طرد بشود ؟

حمیرا در مورد دخترش نیز گفت:
— هنگامه از خانه پدرش گریزان است
و پرویز را بشدت دوست دارد. در خانه
ما او حکومت کند و پرویز از مصمم قلب
باو محبت می کند. گاهی هم که برای
دیدن پدرش میرود فوراً برمیگردد . من
دخترم را به قیمت دوست هزار تومان مهریه ام
از پدرش گرفتم.

— و باچه مهریه ای به عقد یاحقی
درآمدید.
— پانصد هزار تومان
— آیا شما «نت» می شناسید ؟
— یکوقت گفته شد که من نت و سولفز
آموختم ، اما این حرف درست نبود ،
من نت خوانی را تازه نزد پرویز شروع
کرده ام.

بعنوان آخرین سؤال از حمیرا پرسیدم:
— نظرتان درباره وضع کنونی موسیقی
ایرانی چیست — آیا به لزوم ایجاد تحولی
در آن معتقدید؟
و حمیرا گفت:
— موسیقی غذای روح مردم است
و هرچه در بیهودا و اعتلای آن کوشش خود
در حقیقت به فرهنگ مملکت خدمت شده
است. باید با تحولی که توام با تکنیک
ذوق و هنر است موسیقی ایرانی را باب
سلیقه نسل جوان ساخت و پرداخت وضمن
اصول و رسوم آن را هم فدای «تحول»
نکرد. موسیقی ایرانی یک گنجینه ملی است
که باید باتمام قوا آن را حفظ کرد وضمن
رونقش داد. بنظر من در برنامه انقلاب
فرهنگی مملکت باید انقلاب در موسیقی را
هم بگنجانند.

از حمیرا و یاحقی تشکر و خدا حافظی
کردیم .

از طریق خواندن در مجالس و غروسی ها
و فیلم درآمدی کسب کنند . شما چرا
این فعالیت ها را شروع نکرده اید؟
حمیرا گفت:

— چندی پیش مرا برای شرکت در
یک غروسی درماری دعوت کردند بایست
هزار تومان و کارهای حاضر شد با ما
قراردادی مبلغ سصد هزار تومان ببندد
اما من آرایش زندگی خانوادگی را باین
پولها عوض نمی کنم . به علاوه دلم نمیخواهد
مجبور باشم هرچه این و آن میخواهند بخوانم.
خواننده کارباره و غروسی یک بزم آراست.
در آنجا هنر خوانندگی مطرح نیست ،
خوانندگان بزهی با کمترین قدرت و وسعت
صدا و بیشتر با ادا جلب توجه می کنند.
من حاضر نیستم که صدایم در بین قبیله
مستانه دیگران گم شود.

— درباره برنامه «هنر برای مردم» چه
می گوئید ؟
— این برنامه هم موافق دارد وهم
مخالف ولی من چندان موافقتی با آن
ندارم . چه لزومی دارد چند خواننده
وسط کوچه و بازار بایستند و بخوانند ، من
با اجرای برنامه در بیمارستانها و بیمه خانه
ها موافق ولی نه بشکلی که این برنامه امروز
اجرا میشود. خواننده در میان همه مردم می-
خواند و ارکستر چیز دیگری می نوازند و
بیشتر خواننده های این برنامه در حین
اجرای برنامه وحشت و سردا و پرازی و تیش
زبان مردم پشتشان را میلرزاند.
— آیا اگر مردم از شما بخواهند
که در این برنامه شرکت کنید باز هم خودداری
می کنید ؟
فکری کرد و گفت:

— اگر راستی مردم بخواهند شرکت
می کنم . اما مردم محدود به آن عده
معدودی که ببینند این برنامه هستند نمیشود.

— پس از شما خوانندگان
مثل رؤیا و مهستی آمدند که
بنظر بعضی از منتقدین تاحدودی
سبک خوانندگی شما را تقلید
کردند ، درباره آنها چه میگوئید ؟
— کار بیهوده ای می کند ، اگر
خیلی خوب در این تقلید موفق شوند می-
شوند خود من ، منکه هستم پس خودشان
چه هستند ؟
— میگویند شما در اجرای ترانه های
«شیمان» و «سرگردان» گاهی از ارکستر
عقب میافتید و سر ضرب شروع نمی کنید
و در «سرگردان» یکجا آنقدر صدایتان را
می کنید که آدم را بیاد بازی «علی میگزرو»
میاندازد.

— نادرست نمی گویند ولی این
تقصیر رهبر ارکستر و تنظیم کننده
آهنگ است. او باید سر ضرب صدای خواننده
را بگیرد و نباید آهنگ را بنظر ورنمایش
کش صدای خواننده از وزن و ریتم ببیند از.
این نقائص را هنگام اجرای
آهنگ یا پس از ضبط آن هم متوجه شدید؟
— بله ، حتی به تجویبی سازنده
آهنگ و رهبر ارکستر گفتم ، ولی بعضی معتقد
بودند که مردم خیلی کمتر از آنها میفهمند
و هرچه من بخوانم آنها می پذیرند.

گلهای پدرم
در اینجا یاحقی موضوع گفت و گو را
به برنامه گلهای کشاند و گفت:
— وضع موسیقی رادیو و ترانه خوانی
از هشت سال پیش جهش کرد و میتوان
گفت در مدت کوتاهی عقب افتادگی ۲۰۰
ساله موسیقی ایرانی جبران شد ، آغاز
برنامه گل ها در واقع راه نجاتی برای
آهنگهای ایرانی از جمله نغمه های شکل
نگرفته موسیقی غرب و شرق غیر ایرانی

طاسی سر نتیجه ریزش شدید موهاست

وشما بامصرف شامپو و تونیک طبی استیل بیان STILBÉPAN[®] ریزش موهایتان صد درصد درمان خواهد شد

معجزه زندگی شما چیست؟

بقیه از صفحه ۹۱

بعد چون صاحب فرزندی نشدند کم کم دچار غم و اندوه شدند و آسمان زندگی‌شان را ابرهای تیره فرا گرفت . مردوزن که بهم‌دیگر عشق میورزیدند برای بچه‌دار شدن به‌ردوا و درمائی دست زدند تا سرانجام خداوند دختری بآنها اعطاء کرد . اما بدبختانه این بچه از هر دو پا قلع بود . پدر و مادر جوان بجای اینکه از داشتن فرزند خوشحال بشوند بیشتر دچار غم و اندوه شدند ولی با تقدیر چه میتوان کرد ؟ سالها پشت سر هم میگذاشت و دخترک روز بروز بزرگتر و زیباتر میشد . اما نمیتوانست از روی صندلی چرخدارش بلند شود و خوشگلی و زیبایی او این نقض را بیشتر بچشم میکشید و پدر و مادرش را بیشتر دچار رنج و اندوه میساخت .

او هر روز در بالکن خانه روی صندلی چرخدارش می‌نشست و باحسرت و اندوه بازی و شیطنت دیگر بچه‌ها را در حیاط تماشا می‌کرد . این آرزو ک بتواند مثل آنها بدون وبازی کند قلبش را می‌شرد .

حالا بقیه ماجرا را از زبان خود دخترک بشنوید :

— من ده سالم بود . ده‌سالی که تماشای روی صندلی چرخدار باغ و اندوه گذشته بود . آرزو مادرم در آشپزخانه غذا می‌پخت و کلفتان برای خرید از خانه بیرون رفته بود . من مطابق معمول روی صندلی چرخدارم

در بالکن نشسته بودم و حیاط را تماشا میکردم و دختر بچه سه‌ساله کلفتان کنار حوض مشغول بازی بود .

من با حسرت حرکات چابک این دخترک را مینگریستم و در اعماق دلم این آرزو می‌جویدم که کاش منم میتوانستم مانند این دختر بچه راه بروم ، بدوم و بازی کنم . ناگهان صدای بهم خوردن آب خوردن این دختر بچه را جلب کرد و در مقابل چشمانم منظره وحشتناکی را دیدم . دخترک وسط حوض دست‌وپا میزد . از اینجا بعد نمیدانم چه اتفاقی افتاد . وقتی بخود آمدم که دخترک را از وسط آب بیرون کشیده بودم و ناگهان از احساس اینکه روی دوپایم ایستادم از شدت خوشحالی بیهوش شدم . وقتی بیهوش آمدم مادرم مرا سینه فشرد و در میان گریه و شادی گمت :

— دخترم ! دوران سکون و غم و اندوه تو بی‌پایان رسید . فکر کمک بدختر بچه‌ای که در حال غرق شدن بود ترا هم نجات داد . وقتی دخترک در حوض افتاد تو بدون اینکه بفکر باشی که فالج هستی از جا بلند شدی و حرکت کردی و خود را به حیاط و حوض آب رساندی و او را نجات دادی — آه دخترم ، خدا بزرگ است و حتی فکر نیکی کرین را نیز بی‌اجر نیکگذارد .

من که حرف مادرم را باور نمی‌کردم با تردید از جا برخاستم و دو قدم راه رفتم و بعد با شوق و دوق به دویدن پرداختم . بله ، معجزه بزرگ زندگی من اتفاق افتاده بود . من میتوانستم راه بروم ، بدوم و بازی کنم آه ، خدای بزرگ . از تو سپاسگزارم .

بتول سخانی - خرمشهر

پیغام دو تازه عروس . . بقیه از صفحه ۱۱

اگر میخواهید ، اگر مرا می‌پسندید ، مهریه را فراموش کنید !»

امروز من و نامزدم بیاد مذاکرات آرزو خیلی خندیدیم . آقای سردبیر ! من چند روز دیگر با مهریه‌ای که فقط از یک جلد قرآن مجید و دو شاخه نبات برسم اجدادمان تشکیل شده ، عروس می‌شوم ، و خیال میکنم نه تنها خودم ، بلکه دست کم دخترهای دم‌بخت خانواده را هم از تربیده شدن و بی شوهر ماندن نجات دادم .

باور کنید که در این چند روزه ، دخترهای جوان خانواده ، و حتی هم‌کلاسی هایم دسته دسته نزد من می‌آیند و میگویند : «آفرین! راه را برای ما باز کردی .»

حالا دو کلمه حرف حساب هم با شما و آن عروس یک میلیون تومانی و شوهر عزیزش دارم: اول از شما گله دارم که این خبرها را در مجله‌ای که دوستش دارم ، چاپ می‌کنید . آقای سردبیر ! شما با همان توضیح و استدلال خودتان ، و مخصوصا با توجه بشرايط ایران ، باید همیشه نکات مثبت زندگی مردم را بزرگ کنید و مثل آئینه در برابر دیگران بگذارید ، نه نکات منفی و استثنائی را . شما می‌گویند : «ما فقط خبر این عروسها را چاپ می‌کنیم !» ولی من که یک

دخترم بهتر از شما میدانم که وقتی دختری در مجله شما میخواند : «هر قدر مهریه بیشتر باشد ، ایمان و اعتقاد عروس بیشتر ثابت میکند!» چه حالی پیدا می‌کند . او خیال می‌کند که اگر با مهریه کم باحتیاجی مهریه بخانه شوهر برود ، پس لابد باید در باره بقاء و دوام زناشویی‌اش همیشه مردد و شک زده باشد . شما را بخدا این چند خط را بخواهید : «این ازدواج عاشقانه ترین عقد زناشویی در سالهای اخیر است و مهریه یک میلیون تومانی نیز دلیل آنست !».

آقای سردبیر ! از کی دیگر انسان و عشق و روح و احساس و محبت را هم با اسکناس های رنگی می‌سنجند ؟ واقعا شما معتقدید که مهریه یک میلیون تومانی دلیل «ازدواج عاشقانه» است؟ نه قربان! بنظر من این یک نوع گروهوشی آشکار است از طرف خانواده دختر ، و درست مثل اینستکه شما بخواهید پولی بکسی تزول بدهید و سعی کنید از او یک تضمین ملکی گرانقیمت بگیری! نوشته‌اید که «این مجلس عروسی بسیار مجلل و باشکوه بود.» چرا؟ برای اینکه قیمت عروس «یک میلیون تومان!» بود ، برای اینکه طرح لباس عروس را خیاط پاریسی

باشد و بخواهد عشقش را به رخ زنش بکشد ، لابد خواهد گفت : «اوه عزیزم! ترا باندازه سه میلیون و پانصد و هفتاد و پنج هزار تومان و سرنال و دهشاهی دوست دارم !! برای تو باندازه گلچینه جواهرات بانک ملی می‌میریم ! عشق من بتو ، بیشتر از دلارهای خزانه ملی آمریکا است !!»

لایذ بمن می‌گویند : «مردم آزادند از پول خود ، هر طور که دلشان میخواهد استفاده کنند !» ولی اینطور ها هم نیست آقای سردبیر ! این پول بهرحال از این مملکت بدست آمده و عروس خانمی که روزه و نمازش تورک نمیشود ، چرا با همین یک میلیون تومان پول ، یک بیمارستان ، چند درمانگاه ، چند مدرسه ، و یا چند پرورشگاه تاسیس نمیکند ؟ خلاصه از یک جهت از شما خیلی ممنونم که ماجرای این عروس يك میلیون تومانی را چاپ کردید ، من چشم عقل و هوش مرا باز کردید . من خوشحال و خوشبختم که با مهریه بسیار کوچک و در عین حال بسیار بزرگ خودم نه تنها اعتماد شوهرم را برای همیشه جلب کرده‌ام ، بلکه بجای اینکه عده‌ای دختر خیالپرست و معصوم را به حسادت و غصه خوری وادارم ، همه دخترهای دم‌بخت خانواده خود را خوشحال ساختم و از

بقیه در صفحه ۹۶

داده بود و خود لباس را خیاط آمریکائی دوخته بود! برای اینکه اتومبیل عروس را با ۴۵۰ شاخه میخک آراسته بودند ! برای اینکه ۱۳۰ اتومبیل عروس را از خانه‌اش به هتل ونک رساندند ! آقای سردبیر ! این شکوه و جلال متأسفانه شاید خیلی از دختر هارا گول بزین ، اما بنظر من ، این شکوه و جلال پول است نه شکوه عشق و محبت ! متأسفم که بقول خودتان پانصد نفر از رجال و استادان دانشگاه هم در این عروسی شرکت کرده بودند ، و در یک مملکت فقیر ، به حکومت پول و بولدازان صحنه گذاشتند . و بیشتر متأسفم که عروس خانم در آمریکا درس «علوم انسانی !» هم خوانده است . مگر این عروس و داماد که در آمریکا درس خوانده‌اند بچشم خود ندیده اند که دختر و پسر آمریکائی با چه سهولت و سادگی باهم عروسی می‌کنند ؟

در رپرتاژ شما وقتی آقای داماد از عشق آسمانی خودش حرف میزند و از ارزش همسرش ، ببینید چه کلماتی را بکار میبرد: «یک میلیون تومان ارزش فریده را نشان نمیدهد ! فریده بیش از صد میلیون تومان ، و شاید بیشتر از آن برای من ارزش دارد!» واه واه! آدم یاد کارشناس های بانک کارگشائی میآند که داندرفشرا را نرخ گذاری می‌کنند . خیال میکنم این آقای داماد وقتی هم سرحال

وقتی بتهران رفتی بقیه از صفحه ۶



دختران جوان همه جا در لباس های زیبا و رنگارنگ کردی می-خواستند باشهائونعکس یادگاری بگیرند

از لبهای راننده خون میآید . وقتی علتش را پرسیدم ، گفت : «از ذوقم آنقدر لبم را گاز گرفته‌ام که خون راه افتاده!»

توی همین شهر يك زن وقتی عریضه‌اش را به شهبانو میداد يك سبب سرخ هم تقدیم کرد . مردم ساده شهرستان عجب صفائی دارند! وقتی از شهر شاهپور خداحافظی میکردیم ، زنهای ایل شاكك باكيلوكيلو طلا صاف كشيده بودند!

گلی خانم مومندی زن یکی از خانهای همین ایل میگفت : «مهربندم را درباریس ساخته‌اند ولی طلاها و لیره‌هایم ایرانی است» و بعد میگفت : «هنوز پسرهای ما وقتی عاشق دختری میشوند اورا فرار میدهند ، منتها آنوقتها عشاق با اسب معشوقشان را فرار میدادند و حالا با اتومبیل !! پسر شوهرم دختر عموش را میخواست که باو ندادند . يك شب دختر دلخواهش را سوار اتومبیل کرد و فرارش داد و برد خانه پدر بزرگش ! دخترتك دو ماهه در منزل پدر بزرگش بود ، تا اینکه پدر و مادرش راضی شدند و ۱۵ هزار تومان شیربها گرفتند و عروسی گاهفتاد!» در طول راه يك راننده کامیون جلو دوید و بزبان آذربایجانی به شهبانوگفت : «۱۷ سال است که رانندگی میکنم . تصدیق دو هنگانی دارم . دستور بدهید تصدیق را به يك هنگانی تبدیل كنند چونکه مانع كار من میشوند و چون سواد ندارم تصدیق يك هنگانی بمن نمیدهند!» شهبانودستور دادند يك كلاس ششماهه برای بسواد كردن رانندها باز كند و بزبان آذربایجانی به راننده گفتند : «قول و ثربسن درس اویخاسان !» (قول میدهی درس بخوانی !)

در خوی فقط سه ساعت توقف کردیم . يك زن اهل خوی میگفت : «خانم توی این شهر هنوز كشف حجاب نشده ! دخترها چادر پسر میکنند ، كتابهایشان را زیرپفل میزنند و بمدرسه میروند ! پارسل دوتا دختر بودند که جرأت میکردند بی‌چادر بمدرسه بروند ، ولی اسمال آنهاهم ازاین شهر رفتند!»

زنهای این شهر خیلی بچه میآوردند و اغلب بابچه‌هایشان سرگرم هستند . خانم ریاضی مدیر مدرسه میگفت : «دستگاههای دولتی از ما حمایت نمیکنند و هیچگونه فعالیت‌های اجتماعی برای زنان در این شهر دیده نمیشود ! ۸۸ مدرسه داریم ۳۵۰ معلم زن . معلمی تنها شغل اجتماعی زن دراین شهر است !»

شب را در ماکو گذرانیدیم . میگویند زنهای این شهر مدرن و متجدد و تربیت شده هستند . اغلب چادر پسر نمیکنند و دخترهایشان بیشتر دنبال شغل معلمی و پزشکی هستند . شهبانو از خانهای ارزاقیمستی که برای زلزله‌زددها ساخته شده بود دیدن کردند و شب را در خانه قدیمی ساز و مجلی که به قصر افشانه‌ای سردارماکو معروف است گذرانندند: قصر افشانه‌ای سردار ماکو که پرده های زری ، آئینه‌کاریها و گچ‌بریهای چشم آدمی را خیره میکند از بناهای چاپ شهر ماکوست . شهبانوسه ساعت تمام به دیدن از اتاقها و گوشه و کنار این قصر مشغول بودند .

میگفتند : «این قصر ۹۸ سال پیش ساخته شد و دبستور سردار ماکو تمام

هرمندانی را که در ساختن این قصر و تزئین آن دست داشتند از کوه بزرگ انداخته‌اند ، تا دیگر قصری شبیه آن‌ساخته نشود !» مردم از «آنالی خانم» زن اقبال- السلطنه سردار ماکوئی و خانم این خانه هم خیلی حرفها میزدند . می‌گفتند : «زن سیاس و باسلیقه‌ای بود ! آنقدر با سلیقه که حالا پس از قرنی شهبانو میتوانست دشت را در خانه او بگذرانند !» از دشت چالدران گذشتیم . با دیدن این خاک پر نعمت ، این مزارع و رودخانه‌های غنی آرزوهای شهبانورا برای این سرزمین بنیاد میآورد :

«من آرزوهای فراوانی برای این مملکت دارم : مثلا برای دریاچه رضاییه که خیلی هم زیباست . دلم میخواهد روی جزیره های کوچک آن متلاها وهتل‌ها بنا بشود ، که مردم روزهای تعطیل را در آن بگذرانند . یا دلم میخواهد روی کوههای پربرف «خانه» پیست های اسکی ایجاد بشود که جوانان این منطقه بتوانند روی آن اسکی کنند . در سفر بلوچستان بندر چاه‌بهار را دیدم که در کنار خلیج زیبایی قرار دارد و من آنرا به خلیج «ریو» در برزیل تشبیه میکنم . دلم میخواهد در آن منطقه امکاناتی ایجاد بشود که مردم برای گردش با تاجا بروند ...»

«دلم میخواهد ... دلم میخواهد...»

قلب شهبانو پر از آرزوهای دور و دراز برای ایران عزیز است . اکنون به سد ارس رسیده‌ایم : سدی که بمنظور

او برای زندگی در این سرزمین دور از غوغای تهران فلسفه خاصی داشت و میگفت : «اینجا راحتم ، چون میتوانم کار فوق‌العاده‌ای انجام بدهم . آدم باید وظیفه سنگینی را که نسبت بوطنش دارد ، انجام بدهد . این ایده‌آلم بود که باشوهرم در ساختمان يك سد بزرگ هنگام باشم . وقتی فكر میکنم پس از ساختمان این سد ، صد ها هكتار از اراضی دشت مغان زیر كشت میروند ، قدرت و قوت بیشتری برای زندگی در این نقطه دور افتاده مییابم !» سرانجام آخرین مراحل این سد بر خراطره فرارسید . در آخرین روز شهبانو همه همراهان خویش را در این سفر از هر طبقه‌ای به ناهار مهمان کردند .

شاید این اولین بار بود که يك راننده اتومبیل ، یا كملك‌لبان هواپیما ، یا مستخدم با ملكه‌ای سر يك میز غذا نشسته بود . شهبانو خطاب بیهمة فرمودند : «در این آخرین ساعات سفری هفت روزمانه میخواستم از همه افرادی که در این سفر بین كلك کردند تشكر كنم : از همه ژاندارمها که بالای تپه‌ها و در مسیر ایستاده بودند ، از همه راننده‌ها که مارا در سیردن این راه طولانی كلك کردند ، از آنها که از تهران همراه ما بودند : تمام خلبانها و كاسکها و بخصوص خیرنگاران که گاهی كار خودشان را هم کنار گذاشته و بمن در عریضه جمع کردن

لطفاً ورق بزیند

هر نوع چین و چروک صورت و بدن درمان پذیر است

بشرطی که از کرم داگرا DAGRA حاوی هورمون استفاده شود تلفن‌های متخصص داگرا (۲۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰) از ساعت ۴:۳۰ الی ۱۰:۳۰ بعد از ظهر

پیغام دوتازه عروس

بقیه از صفحه ۹۴

طرف آنها ماموریت دارم برای شام‌نویسیم که: «دخترهای جوان با حراج کردن خودشان، با مهریه، با نرخ‌گذاری روی دخترها شدیداً مخالفتند. آنها انتظار دارند که چند دختر از همین خانواده‌های اشراف، که ماشاءالله همه‌شان تحصیلکرده آمریکاهم هستند، عمداً آگاهانه بدون مهریه بخانه شوهر بروند و راه را برای هزاران دختر هموطن خود باز کنند. فقط با نشان دادن چنین فهم و درایت و شهامتی است که یک‌دختر میتواند بگوید: من تحصیلکرده‌ام و درس خوانده‌ام و چیزی سرم میشود!»

اگر نامه‌ام را چاپ کنید منتهی بر گردن من و همه دخترهای جوان میگذارید، و در عوض منم پشما قول میدهم که در جشن عروسی‌ام که بسیار ساده و خانوادگی و دوستانه خواهد بود، شمارا هم دعوت کنم.

ارادت‌مند - فرشته - پایور

زندوز - صمیمانه ترین

تبریکات و درودهای ما نثار این دو خانواده جوان، این دو جفت روشنفکر باد! برای هر دو خانواده آرزوی زندگی شیرین و صمیمانه‌ای را داریم و مطمئنیم که این زندگی را هم خواهند داشت چونکه بنای زندگی را بر اصل منطق و عشق و تقوی و محبت و انسانیت ساخته‌اند

پانسیون ویژه برای دانشجویان
و محصلین سیکل دوم
شهرستانها

خیابان شاه مقابل مسجدسجاد کاشی ۳۸۸

آموزشگاه آرایش پرستو

برای دوره جدید هنر جو می‌پذیرد
تلفن ۲۰۱۱۴
چهارراه مولوی مقابل سینما تمدن

وقتی به تهران رفتی ..

موزیک‌چی‌های کردستان در دهکده‌ها با ترانه‌های طرب‌انگیز به استقبال می‌آمدند.



و یادداشت کردن احتیاجات و دردهای مردم کمک کردند. امیدوارم دوسال دیگر با همین تیم سفری باین نقاط بکنیم و ببینیم که همه قولیانی که بمردم داده‌ام انجام شود و خواسته‌هایش برآورده شده است.

امیدوارم خداوند بیهه ما درخامت بایران عزیز توفیق بیشتری عطا کند! از ارس تا رضایه را با هلیکوپتر رفتیم و از رضایه یک هواپیمای جت‌شهبانو و همراهان را بتهران بازگردانید. وقتی با آسمان فرودگاه رسیدیم، یک هواپیمای سلطنتی دیگر نیز در آسمان بود: هواپیمای شاهنشاه آریامهر که برای استقبال از شهبانو به فرودگاه تشریف‌فرما شده بودند، دو هواپیمای بفاصله یک دقیقه فرود آمدند. هنگامی که شهبانو از بله‌های هواپیمایان آمدند، شاهنشاه با لحنی تشکر آمیزی بر لب فرمودند: «برنامه سنگین و فشرده‌ای داشتید... همه خبرهای سفرتان را خوانده‌ام!...»

نخستین جملات شهبانو بعد از هفت روز دوری، خطاب شاهنشاه چنین بود: «امیدوارم همه قولیانی که بمردم داده‌ام، جامه عمل بیوشد!»

آغاز مسابقه شوهر سال

بقیه از صفحه ۳

کار تو در خانه! نه! شوهر سال، زن خویش را موجودی برابر با خود، دوست خود و رفیق خویش میدانند. هر جا که او تند می‌رود، به‌راهنمایی‌اش می‌برد، اما هر لحظه مرد بودن خود را بارخ هسر خویش نمی‌کشد و «زن بودن» او را تحقیر نمی‌کند!

شوهر سال مردی است که می‌گوید: «زندگی زناشویی، یک اتحاد مقدس است! وفاداری است، یک شراکت و رفاقت جاودانه است! یک فداکاری همیشگی و از همه بالاتر یک اشتراک مساعی برای بهتر زینت است!» او گاهی هم کیف خرید بدست می‌گیرد و به خرید می‌رود. او گاهی هم در کارهای خانه به‌ممرش کمک میکند. او گاهی هم بجه‌هایش را می‌بخواباند و برای آنها لالایی و قصه می‌گوید. او چنان مردی است که خانه بی‌وجودش، روح ندارد. او چنان مردی است که یکساعت بیش از بخانه آمدنش، خانه از شادی سرشار است: «شوهرم برانم خواهد آمد! دلوز و غمخوار من خواهد آمد! بابای مهربان ماهمین حالا از راه می‌رسد!» در نظر شوهر نمونه سال «من» وجود ندارد.

و زندگی خود، نمونه برجسته‌ای از مرد ایرانی خالص، مرد ایرانی امروزی و مدرن، به‌جامعه ارائه می‌دهند. خوشبختانه تعداد این شوهران نمونه، هر سال افزون‌تر می‌شود، زیرا که هر سال به فهم و درایت و انساندوستی مردان ایرانی افزوده‌تر می‌شود. این شوهران نمونه هستند که جامعه نمونه فردا، خانواده نمونه فردا را بنامی - گذارند: خانواده‌ای که دیگر در آن از دعوا و مشاجره و اختلاف وجدانی و اوج و عصبانیت اثری نخواهد بود. مسابقه انسانی «شوهر نمونه سال» با استفاده از تجربیات و مشاورت یکا آرنش موسسه (Good Housekeeping Institute) انگلستان در ایران برگزار می‌گردد. این مؤسسه عظیم و مشهور هر سال بهترین شوهر کشور انگلستان یک مدال طلا هدیه می‌کند و او را بر مسند افتخار می‌نماید.

چگونه شوهر نمونه سال را باید شناخت؟ بسیار ساده است. شوهر سال کسی است که نمی‌گوید: «کار من فقط پول در آوردن است و بس!» شوهر سال کسی است که نمی‌گوید: «مردی گفته‌اند و زنی! کار من در خارج،



ماجراهای کار آگاه مغز پلاتی

مسابقه پلیسی:

شکارچی شکار شده!



«کنراد پراختر»، موجودی تبهکار و بد سابقه بود و بهمین دلیل دشمن فراوان داشت. او که در اثنای يك شکار دسته جمعی مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، به کارآگاه مغز پلاتی مراجعه کرد و گفت:

«امروز در اثنای شکار میخواستند به بهانه اشتباه مرا بکشند. کارآگاه وقتی ماجرا را از دهان «کنراد» شنید پی برد که حادثه تصادفی بوده نه سوء قصد و هدف «کنراد» متهم کردن یکی از دوستانش است. حالا شما بگوئید. مغز پلاتی از کجا بحقیقت امر پی برد؟ به دو نفر از کسانی که جواب درست بدهند بحکم قرعه یکسال زن‌روز مجانی تقدیم میشود.»

نه! او همیشه می‌گوید «انشاءالله ما، با هم و در کنار هم، کار خواهیم کرد، پول ذخیره خواهیم کرد، و روزی خانه‌ای خواهیم خرید! انشاءالله ما سال دیگر فرش تازه‌ای میخریم! انشاءالله ما زن و شوهری خواهیم بود که در بارگاه عدل‌الهی سر بلند و مفتخر خواهیم گفت: «خداوندا! ما سخنان ترا گوش کردیم، و بر روی زمینی که تو آفریده‌ای بذخوشیختی و سعادت افکندیم!»

ما در جست و جوی چنین شوهری هستیم که خانه خود را از روح شادی و عشق و آشتی سرشار کرده است. خلاصه‌تر بگوئیم: شوهری که کمیاب‌ترین گوهر این زمانه را به همسر خود بخشیده است: گوهر خوشیختی و سعادت!

شرایط مسابقه:

الف - این مسابقه جالب، شرط مخصوصی ندارد. هر شوهری در هر سن و سالی و با هر شغل و حرفه‌ای و از هر شهر و قریبه‌ای میتواند داوطلبی خود را برای شرکت در این مسابقه اعلام کند.

ب - شوهر داوطلب میتواند شخصا تقاضانامه‌ای برای شرکت در مسابقه بفرستد، و یا همسر یا فرزندان و یادوستان و اقوام نزدیک میتوانند او را برای شرکت در این مسابقه کاندیدا کنند.

ج - در تقاضا، باید باین نکات اشاره شده باشد:

۱- نام - مشخصات - نشانی و آدرس روشن و سر راست (و شماره تلفن اگر دارید).

۲- سن شوهر.

۳- مدت ازدواج.

۴- تعداد فرزندان و سن و سال و میزان تحصیلات آنها.

۵- شغل و کار و تحصیلات شوهر.

۶- رضایت نامه خانم و همسر و بچه‌ها که طی آن تصدیق کنند که آقا هم شوهر نمونه‌ایست و هم پدری خوب و مهربان و دلسوز.

۷- شرح يك یا دو نمونه از فداکارانه‌ای که شوهر در طول زندگی زناشویی برای خانواده خود انجام داده است. در این قسمت خانمها باید دلایل خود را برای کاندیدا کردن همسرشان به‌مقام شوهر سال ذکر کنند و با آوردن نمونه‌هایی بگویند که چرا او را شایسته نام شوهر سال میدانند.

۸- ارسال يك قطعه عکس. اگر این عکس دسته جمعی و همراه با اعضای خانواده - یعنی همسر و فرزندان باشد - خیلی بهتر و مناسب‌تر خواهد بود.

مهلت مسابقه:

مهلت مسابقه ده هفته یعنی از امروز تا روز شنبه ۱۸ آبان‌ماه است و تقاضانامه‌ها تا ۱۸ آبان پذیرفته خواهد شد. هر هفته شوهران نمونه در مجله معرفی خواهند شد.

لطفا تقاضا نامه‌ها را با درس زیر بفرستید:

تهران - خیابان فردوسی - موسسه کیهان - زن‌روز - شوهر سال

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه
۲ شهریور تا جمعه
۸ شهریور به شما
چگونه خواهد
گذشت؟

متولدین فروردین

اینرا در نظر داشته باشید که هر موجودی نقطه ضعفی دارد و بدون شک در وجود شما هم نقطه ضعف کوچکی موجود است. در زندگی خصوصی عشاق تغییرات دلپذیری ایجاد میشود. به اتفاق عده‌ای به بیک نیک یا سفر کوتاهی میروید. بعضی از متولدین فروردین‌ماه با شریک زندگی آینده خود آشنا میشوند. با متولدین شهریورماه تفاهم کامل خواهید داشت. در خانواده خونسردی خود را حفظ کنید. در راه دور بکنفر انتظار نامه شما را دارد.

متولدین اردیبهشت

از اراده قوی خود برای برطرف کردن سوء تفاهمی کمک خواهید گرفت. در زندگی خصوصیتان کارها صد در صد مطابق میلان عملی نمی‌شود. به‌عده‌ای از مجردين متولدین اردیبهشت اظهار علاقه و محبت میشود. نگذارید حوادث و شک و دو دلی شما را رنج دهد. با متولدین مردادماه و آبان ماه با سیاست رفتار کنید. برنامه کار خود را سبک کنید و کمی هم به فکر استراحت باشید. در این هفته خرجهای کوچک و بزرگی میکنید.

متولدین خرداد

اضطراب درونی ممکن است شما را به برداشتن يك قدم نابجا و غلط وادار سازد. این دلهره و اضطراب کاملاً ناپیوسته بر آن غلبه کنید. در این هفته تجربه‌های جالب و دلپذیری بدست میآورید. تسخیریه تصمیم نگیرید، زیرا ممکن است آنچه امروز بنظر تان دلپذیر میاید در آینده باعث رنج و عذاب شما شود. شما احتیاج به آزادی و جنب‌وجوش بیشتری دارید. در کنار متولدین مردادماه ساعات دلپذیری می‌گذرانید.

متولدین تیر

کمتر دیگران را بیاد انتقاد بگیرید و بدانید که خود شما هم موجود بدون عیبی نیستید. حالت روحی شما در قضاوتها تان تاثیر دارد. وضع زندگی خصوصی شما در آینده نزدیکی تغییر میکند. با کسانی رفت و آمد کنید که معاشرتشان برایتان دلپذیر باشد. ملاقاتهای جالبی با متولدین شهریورماه خواهید داشت. برای هیج و پوچ، ناراحت و عصبانی نشوید. شما به فکر عملی کردن نقشه‌های مهمتری میافتید. مجردها در فکر سرفرولانی هستند.

متولدین مرداد

غرور و تکبر که بزرگترین دشمن شماست باعث میشود که مرتکب کارهای اشتباهی شوید. چرا به اطرافیان سوء ظن دارید و تصور میکنید که همه میخوانند به شما توهین کنند؟ در این هفته عشاق احساس خوشبختی کرده و برای زندگی آینده خود تصمیم میگیرند. از جانب چند نفر به شما اظهار محبت میشود. اجازه ندهید کسی در کارهای خصوصیتان دخالت کند. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین دیماه خواهید داشت.

متولدین شهریور

حتی خوشبخت‌ترین افراد هم مشکلاتی دارند، پس بعضی روبرو شدن با يك مشکل کوچک بد بین و ناامید نشوید. خوش بینی، شما را در پشت سر گذاشتن سختیها کمک میکند. بکنفر به ملاقات شما میاید و برنامه شما را درهم میریزد. با متولدین آذر يك رژیم غذایی مناسب پیروی کنید تا دچار ناراحتیهای معدی نشوید. بیش از اینها مراقب رژیم و بخصوص سلامت پوست چهره خود باشید.

متولدین مهر

تنبلی باعث عقب ماندگی شما میشود در صورتیکه با محسبات بیشماری که دارید میتوانید در اجتماع شخصی موفق باشید. ثابت کنید که موجود با اراده‌ای هستید و زود بزود تغییر عقیده نمیدهید. سوء تفاهمی بکمک خود شما از بین می‌رود. دوستان تان در مورد عملی کردن نقشه‌های شما پیشنهاد جالبی میکنند. در خانواده اختلاف کوچکی ایجاد می‌شود. با متولدین دیماه دچار اختلاف می‌شوید. با دوستان صمیمی خود تجدید دیدار میکنید.

متولدین آبان

مجبور میشوید که در مورد کار مهمی تصمیم بگیرید. منطقی باشید تا در تصمیم گرفتن اشتباه نکنید. با خوش بینی و اعتماد بنفس با مشکلات روبرو شوید. عیب شما در این است که فقط جنبه‌های بد و سیاه زندگی را می‌بینید. مسائل بطور غیرمنتظره‌ای حل میشود. عقیده خود را به دیگران تحمیل نکنید. با متولدین شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. تمرین های ورزشی، سلامت شما را بیمه میکند.

متولدین آذر

با داد و بیداد و پر خاشاگری هیچ مسئله‌ای حل نمیشود. دیگران را مجبور نکنید عقیده شما را بپذیرند. از موقعیت‌های مناسبی که در زندگیتان پیش میاید برای تصمیم گرفتن در مورد زندگی آینده خود استفاده کنید. دوستان در کنار شما احساس آسایش میکنند. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین بهمن ماه خواهید داشت. شما باید به ساعات خواب و استراحت خود بیفزائید. هدف اصلی خود را معین کنید و برای رسیدن به آن تلاش کنید.

متولدین دی

شما به خطاهای دیگران زود پی میبرید، اما هرگز متوجه نمیشوید که خودتان هم گاه و بیگاه مرتکب اشتباه میشوید. باید خودتان را از يك دوستی نابجا کنار بکشید. وضع زندگی تان در آینده نزدیکی تغییر میکند. دوستان قدیمی خود را فراموش نکنید. آرامش محیط خانواده بستگی به رفتار شما دارد. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین مردادماه خواهید داشت. ورزش به بهبود وضع روحی و جسمی شما کمک می‌کند.

متولدین بهمن

بگذارید دیگران با آزادی کامل بار مسؤولیتهاشان را بدوش بکشند و وظایف خود را عملی کنند. حتی اگر قصدتان کمک به دیگران است، بهتر است در کارشان دخالت بیجا نکنید. هر کسی باید شخصا تجربه بدست آورد. با اشخاص جالبی آشنا میشوید. وقتی عصبانی هستید تصمیم نگیرید. در خانواده جنب و جوش دلپذیری ایجاد میشود. ملاقاتهای مهمی با متولدین شهریورماه خواهید داشت.

متولدین اسفند

وقتی مسؤولیتی را بپذیرفتید باید تا به آخر آنرا عملی کنید، حتی اگر خودخواهی یا تنبلی مانع شود. افراد جالبی دور و بر شما را میگیرند و بشما اظهار علاقه میکنند. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین مردادماه خواهید داشت. در برنامه غذایی خود نظم و ترتیب برقرار کنید. پیشنهاد کار جالبی بشما میشود. موقعیت اجتماعی و وضع مالی شما بهتر میشود. موفقیت شما بستگی به اراده شما دارد. منفی‌باف نباشید.



کافله دیواری ساند رُسن
قابل شستشو



نماینده انحصاری شرکت سهامی بخش لاینوم ایران
تهران - چهارراه کاج - تلفن ۴۷۰۷۰ - ۴۱۰۴۰

کرکره رودنی

سایه روشن

RODNEY

U.S.A.

۷۵۰۰۰
۷۵۱۱۱

سایه روشن خیابان قدیم شمیران تلفن

نماینده انحصاری
در ایران

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**